یافته منصب تاج الشعرائی جیحون
داورا این منم این نغز سخنگو جیحون

دیوان کامل

افصح المتکلمین مرحوم آقا محمد یزدی

متخلص به

میرزا جیحون

شامل :

نمکدان ـ قصائد ـ مقطعات ـ ترکیبات ـ مدایح
ترجیعات ـ غزلیات ـ رباعیات ـ مصیبات

طهران ـ دی ماه ۱۳۳۶

کتابفروشی برادران علمی
اول بازار سلطانی

کتابفروشی اسلام
بازار بین الحرمین

چاپخانه برادران علمی

هوالباقی

در میان شعرای متأخر لقب تاج الشعرائی بمیرزا جیحون داده شده .

اگرچه صدور این لقب را نمیدانم لکن از نشانه های واقعاً مصادف بهدف همین است :

زیرا درروزگارما بخصوص القاب ازوضع اولیه تغییر یافته ومفهوم حقیقی خود را ازدست داده است .

اما اگر بانظرانصاف بنگریم شاعری شیرین سخن مانند میرزاجیحون که دارای طبعی روان ولسانی باچنین فصاحت و بلاغت الحق سزاوار اینگونه لقب میباشد .

یافته منصب تاج الشعرائی جیحون

این سخنور کم نظیر مانند شعرای نامی : سنائی ، نظامی وسعدی علاوه بر اینکه دارای طبع روان وفصیح بوده ، مردی ادیب ودانشمند ومرتبه احاطهٔ او بعلوم ادبی بخصوص باندازه ایست که خودش گوید :

میرا چومن مشگین نفس نشنیده تاامروز کس

پیشم فرزدق باز پس نزدم معری ژاژخا

آنجاکه از باب سخن چون انجم آیندانجمن

با آفتاب شعر من کمتر ز ذرات هوا

ومیتوانیم دربارهٔ او گوئیم بتصدیق دانایان که درزمان خود منحصر بفردبوده همانطور که درقرون گذشته هردورهٔ منحصر بیکی ازشعرای نامی میباشد و از گفته خود او شاهد آوریم که در آن قصیده گوید .

شاها مرا بکاخ فصاحت معاصرین — هریك نماز برده که روحی لك الفدا

کوته بود بقامت طبع بلند من — دوزند اگر ز اطلس چرخ برین قبا

با این علو پایه کمند بلاغتم — باشد بر اوج قلعهٔ مدح تو نارسا

وروانی طبع او آنقدر است که بهتر از گفته او شاهدی نیست که بگوید:

طبع من وحاتم بیکی دایه سپردند ... چون ناف بریدند سخا را و سخن را

ودرفنون ادب وشعر مهارت بسزائی داشته و سزاوار است که اشعار دیوان او بارها بچاپ برسد. گرچه بیشتر اشعارش در مدایح اشخاص معاصریش بوده لکن بقدری ادیبانه گفته وما هم از نظر فنون شعری واهمیت شاعری گوئیم زیرا ناچار برای گذرانیدن امور معاش خود درباره شاه ویا وزراء و بزرگان معاصر خود اشعاری سروده که ما را بدینجهت کاری نیست. در آن قصیده گوید:

هزار سال دیگر ذکر خیر من باقیست ... کس از معارف آفاق را شمار کند

دوصد امیر و وزیر وفقیه آمد ورفت ... هنوز طوس بفردوسی افتخار کند

البته افتخار فارسی زبانان ببزرگان خود در هر رشته‌ای بجا است که شاید بیشتر از السنه وملل دیگر نوابغ وهنرمندانی داشته‌ایم ودر گوشه وکنار داریم لکن رسم ما ایرانیان است پس از آنکه ازدست رفتند زبان ستوده گوئی آغاز نموده ویاد از برداشتن جنازه‌اش سلام وصلوات میفرستیم لکن تا زنده است از او استفاده نمی‌نمائیم.

چنانچه این سخنور نامی هم از هموطنانش دلخون بوده وظاهراً بیشتر زندگی خود را دراصفهان گذرانیده در آن قصیده گوید:

چرا که یزدان داند که یزدیان از بخل ... برای دانه‌ای هر دم دهند صد عقبی

از اینگذشته که بخل اقتضای این ملکست ... خدات حفظ کند زین طبیعت مسری

وجای دیگر دریک خماسی گوید:

میرا بنظم کس زمن افزون نمی‌شود ... کافزون از این صناعت ومضمون نمیشود

هر کس زیزد خیزد جیحون نمیشود ... باران تمام لؤلو مکنون نمیشود

کی در چمن جماد برد سبقت از نبات

بدنیست یک بیت نظم آمداز لحاظ ادب مقایسه با بیت آن شاعر معروف نمائیم که گوید:

ظاهرش چون گور کافر پر حلل ... باطنش قهر خدا عز و جل

جیحون گوید:

لیك صد حیف که آن خوب رخ از بدخوئی

درعیان همچو بهشت وبنهان چون سقراست

درابتدای کتاب نمکدانی میباشدکه واقعا شیرین وبانمك است . ازعبارات و جملاتش پیدااست که اینمرد سخنور تاچه حد توانسته عباراتی شبیه بگلستان استاد سخن (بقول فیلسوف وفقیه وشاعر وعالم معروف فیض کاشانی دردیوانش) سعدی شیرازی سخن راند ودر کلیه فنون ادبی وشعر ازقصیده وغزل ورباعی وترجیع بند وترکیب خماسی وسداسی مهارت بسزا وکتاب خودرا مشحون ازآنها ودر آخر کتاب تیمماً بمصیبات خامس آل عبا حضرت سیدالشهداء روحی وارواح العالمین له الفدا ختم نموده .

وآنچه بیشتر دراذهان ذکر میشود ازمدایح مولی الموالی امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام ومصیبت حضرت علی اصغر شیرخواره حضرت اباعبدالله میباشدکه گوید .

این همه اصغر بدند اکبر هستی — حجت کبرای روز محشر هستی

درخاتمه تذکراً بعرض برسانم که چون دسترسی بنسخه خطی نداشتم وازطرفی متصدیان امورفرصت برای تصحیح کامل آن بمن ندادند بسیار متأسفم که با تعجیل بسیار این کتاب ادبی بچاپ رسیدو گرنه مقدمه مفصلی که درخور آن باشددرموضوعات مختلفه نگاشته بودم حتی درتصحیح آن فرصتی نبود که درپاورقی ها بعض اشارات آن حل شود ولغاتش تفسیر گردد هرفرم آنرا بیش از دوسه ساعت وقت ندادند لذا این مقدمه مختصرتهیه گردید ازخوانندگان امید عفونقص قلم وعبارات را دارم .

تهران- احمد سیاح

۱۰ر۱۰ر۳۶

نمکدان



حمد مؤبد محمودیرا جلت قدرته که مناجاتی ویرا خواهد خود را بیند و خراباتی خودرا جویداورا یابد گاهی سنکرا جرمان آب دهد گاه آب راجمودت سنك نهد پروردهٔ آذر بتکررا بنبوت افرازد و آوردهٔ نوح پیمبررااز نبوت اندازداین رامخوف ازغرقاب مردودی فرماید وآنرا محفوظ ازحرق نارنمردوی تعالی شانه العزیز **مصرع**

نه با این بلطف ونه باآن بعنف — چه ورزیدن مهرو کشیدن بکین

از حوادث‌است ودرخور موروث وارث ذاتش ازحادثه مبرا استوکمالش از نقص معرا منه ﷺ من وصفه فقدقرنه ومن قرنه فقد جزاه ومن جزاه فقدثناه ومن ثناه فقدجهله پس کمال التوحید نفی الصفات عنه لان الموصوف غیر الصفة والصفة غیر الموصوف

رباعی

جز کرده ما بما سزا خواهی نیست — حق را بکسی الفت و اکراهی نیست

گرحالت رحمت وغضب حادثه‌اند — پس حادثه را بذات حق راهی نیست

گم گشتهٔ پیداست ونهانی هویدا نه باهیچکسش دوری وهمه را از اومهجوری داخل فی کل اشیاء خارج عن کل شیئی صانعی که ظلمت خاك رااز صفوت ادراك آن لیاقت

بر نشید که ویرا کوکب اطعنی حتی اجعلک مثلی درخشید وازاین مژده سید مطلق داعی برحق عشق بالفق عقل مطبق اصل مشیت فرع هویت شاخ تجرد بار تعبد مالک شریعت سالک طریقت صورت حقیقت معنی قدرت جود سرمد وجود محمد ﷺ واصحابه بدانگونه خرق خرقهٔ هستی را بمخراق نیستی کرد که سر ازقاب قوسین او ادنی بیرون آورد وچنان لوای بیخودی برافراشت که باآن مایه سایه نداشت

قطعه

با وجودی که جهان در کنف سایه اوست	بیخودی بین که نیش سایه زسر تا بقدم
گر چه ذاتش ز حدوث است ومزیل اما	اینهمه دوئی است که شد همقدم آخر بقدم

کودن فیلسوفی که صعود این جوهر پاک را بذروهٔ افلاک گوید عجب است وحال آنکه نزولش در کرهٔ خاک اعجب اگر انکارش درخرق والتیام است این اسناد بر شخص معدوم الظل حرام بدین دلیل چشمی که از دوربین احساس متباعد نماید تا خط شعاعیش از حجب بلور نگذرد ونیاید تصرر مبصر ویرا متعسر است بل متعذر وهم غطاء زجاجیه را ازخروج ودخول آن خط نسبت کلاهما اغلط فلهذا نفس نفیس نبوی ﷺ بی شبهه از آن خط شعاعی اشرفست و سرادقات سماوی از آبگینه الطف نشگفت که هر آنی بعروج معراجی پردازد واطباق فلکی رامخروق وملتیم نسازد

رباعی

احمد چو ترانه اطعنی بشنود	بربست نظر ز غیرو بر وی بگشود
بیخود شدو آنگه بخود آمد کزعشق	خود معنی لااله الاهو بود

آن ختم رسل وهادی سبل که چون ماهیچه رسالت افراخت وصیتش از طنطنهٔ کوس سلونی قبل ان تفقدونی ولوله درطارم سپهر انداخت یعنی مبدع عالم مخترع آدم مرشد جبرئیل ناطق تنزیل سر الستی مقصد هستی واصل یزدان حاصل امکان کنز خدائی علت غائی محرم ذوالمن جلوهٔ ایمن .

رباعی

شاهیکه پی ظهورقدرت چون خواست	زوهجده هزار عالم از کن آراست
بنهاد چو پا بدوش احمد شد راست	کامداد نبوت وی از دست خداست

فانی فی الحق باقی مطلق روح مجرد جان مصعد اسدالله الغالب علی بن ابیطالب سلام الله علیه و آله واولاده .

حکایت

وقتی سلطان محمودغزنوی بعزم‌زیارت عارف ربانی شیخ‌ابوالحسن خرقانی‌از شهر بیرون‌تاخت وظاهرتکیه شیخ رامخیم ساخت آنگاه ایازراکه درصورت‌مملوك او بود ودر معنی‌مالك باحضارشیخ فرستاد وبدینگونه‌اش پیغام داد واطیعوالله واطیعو الرسول واولی‌الامر منکم چون‌ایاز آمد وتبلیغ رسالت‌نمود فرمود ملکرابگو چنان در اطیعوالله غوطه ورم که ازواطیعوا الرسول بیخبر تا بـاولی الامر منکم چه رسد

قطعه

خود عبودیت ربوبیت شناسی‌دان‌مبـاد　　کز پی‌اجسام ونقش سابق ولاحق شوی
جز بدرگاه خدا برهرکه سازی التجـا　　ازقدیمی معرض وبر حادثی واثق شوی
تکیه‌کردن‌بررسل‌هم‌هست‌درتوحیدشرك　　رسته‌ازمخلوق شو تابسته برخالق‌شوی

یوم یقوم الروح والملائکة صفا لایتکلمون الامن اذن‌له الرحمن

حکایت

شبی بایزید بسطامی قدس سره بالتماس مریدان شیرخورد ودر درونش لینت آورد ازفواق‌دمادم وقراقر شکم تاطلیعه فجر نخفت بامدادان مریدان‌راگفت شیردر مزاجم‌مضر آمد بلکه مجیب ومدر پیروی‌یك شهوت موجب چندین مضرت شدزمانی نگذشت تاسپیده دمیکه درخلسه واقعهٔ قیامت‌را دید وندائی شنیدکه‌ای بایزید چه داری تابدرگه باری آری عرض‌کرد

رباعی

یارب زچه برنقد منت صرافیست　　ازسکه طـاعت زر قـلبم صـافیست
گر بهر تواست احتیاجت نبـود　　ور بهر من است رحمت تو کافیست

ولی‌گرازعبادت شرمنده‌ام الحمدکه تورا موحد بنده‌ام هرگزشرك نداشته‌امو برتو شریك نگماشته‌ام بازش سروشی باستعجاب جواب دادکه هَل نسیت لیلة اللبن یعنی آیاشب شیررا فراموش‌کرده‌ای

قطعه

ایکه‌گاهی‌نفع خود ازشیر بینی گاه‌ضر　　ازموحد نسبت نفع وضرر برشیر چیست
گرتودانی‌شیرراخودمقتدربرخیروشر　　پس‌مشیت‌چه قلم‌چه لوح چه‌تقدیرچیست
ورمؤثر رانمیبینی دراین اثـار تو(۱)　　گو بنفس خویشتن اشیاء را تاثیر چیست

۱ــ لامؤثرفی‌الوجودالاالله است .

چنانش نایرهٔ اینسخن ازخلسه برانگیخت که خاك در دهان ریخت

رباعی

ای در سیلان زعشق تو اشك همه   بر یکدگر از تفقدت رشك همه
ازشیر چو با یزید اگر مشرك شد   پس ریخته شرك دوغ در مشك همه

حکایت

وقتی من بنده جیحون ازدریای عمان بعزم عتبات عرش درجات عبور نموده و باول بحر نجف بار گشوده قضارا گنبد مولا که یهدی الله لنوره من یشاء بقدر نارنجی طلاازدور درخشیدن گرفت واشك زوار پاشیدن کودکی عرب نزدمن دوید و پرسید که هل رأیت بقعة المولی گفتم نعم گفت بالله اهدنی الیه گفتم عجب ازتو که باوجود معرفت در لغات اعراب برخلاف او لوالالباب معنی یکی از اسماء مولا که وجه الله است فراموش ساخته واینماتولوفثم وجه الله راپشت گوش انداخته رباعی

نشکفت گر ازعلی که شاه دوسر ااست   درشش جهةو هفت فلك چهره نما است
اودست حق است ودرحقیقت بنگر   جائیکه برون زدست حق است کجاست

اتفاقا پدرش بزیارت مشغولی داشت گوش بصحبت مافرادادو برقی شده درخرمن من اوفتاد که چرا این پسر را بمکانی معلومش بشارت نمیدهی و بامکنهٔ موهومش اشارت میکنی گفتم شیخنا ببخش ندانستم که مولای شما را حد است و دیگر اطرافش سدمن ـ ولای فقرا راپنداشتم که بهمه طرفش انگاشتم   بیت

هرطرف مینگرم جلوه کندطلعت دوست   حاش لله طرفی نیست سراسر همه اوست

خشم آلود زبان و قاحت گشود که مگر ننگری گنبد شریفش بس رخشد بحر و بررا نوربخشد گفتم گنبدش زریست صیقلی و از انعکاس آفتاب بتجلی کس اربمقبرهٔ دیگریش گذارد همین حکمرا دارد بعلت آنکه اگرحق جل و علا ولایت او لیارا بزروزیورنمودی صنم سومنات ولی اکبر بودی   قطعه

ای پسر کوررا زدر ثمین   نبود حاصلی بغیر ازورن
چشم نیکی زسفله زاده مدار   که نروید سمن زشاخ گوزن

حکایت

در نجف یکی ز مدعیان قطبیت را که زندیقی بود درجامهٔ صدیق وعزازیلی بخرقهٔ جبرائیل بس صیت کرامتش شنیدم بزاویه‌اش دویدم فرش حصیری زیر داشت وجمع کثیری تسخیر مربع نشسته وسخن از افلاك مسبع در پیوسته پیش رفته ردهٔ مریدانرا ازهم شکستم وپس ازدست بوس بدون اذن جلوس نشستم نشستگان راخصوصاً وستادگانرا عموماً حرکت فقیر ناپسند آمد ولی خود از دنیا داری باملاطفات طریقتمداری مسقط الراس رازبان پرسش گشاده گفتم دارالعباده خندید که غالب الظنم جیحونی گفتم هرچه خوانیم مأذونی چشم وسرم بوسید وترانهٔ اهلاوسهلا بر کشید پس کنایة پرسید که اگر حاجتی داری بکو واز صدق نفس مابجو صراحة گفتم محتاجیم ظاهر است ولی مولا حاضر است سبحانه وتعالی عمایشرکون گفت بی پیسر بدو رسیدن مشکلست گفتم هر که جزاورا پیر داند جاهلاست .(۱)

رباعی

بردرگه باب‌حق که را رابطه نیست | زیرا که جزاو وجود را ماشطه نیست
خود مطلب خود گو که میان تو واو | بی شبهه حجابی بتراز واسطه نیست

حکایت

اهل زهرای قزوین را گویند چنان در تشیع متعصبند که نافه نبویند بعلت آنکه در(فا)و(ها)باابوقحافه شریك است وسفر دیار بکر نکنند که بابی بکر نزدیك وقتی عمران نامی وارد ایشان شد پس از وقوف براسم وی چندانش خوردودرشت بسیلی ومشت خستند که نبضش ازحرکت اوفتاد وعمرش ازبرکت فریاد برداشت که‌ای ظالم‌مردم کجا تظلم برم که جانم گرفتید وعصیانم نگفتید گفتند کدام تقصیر ازاین بالاتر که علاوه بر آنکه باعمر همنامی الف ونون عثمانهم اضافه داری

قطعه

ای پسر تا بدام تقلیدی | نکنی فرق بدسگال ازدوست
سالك مسلك حقیقت شو | تا دهی امتیاز مغز ازپوست

حکایت

سالی درساحت ری بسیاحت وی بودم همانادر گلگشت نظامیه دو نفراز طلاب را

---

(۱) درنسخه چاپ اول خاهل بود لکن در لغت ندیدم شاید خایل باشد بمعنی متکبر وجاهل هم بعبارت نزدیکتراست .

دیدم که بقانون نحو منطقی گشاده دارند تا بمنطوق الکلام یجر الکلام یك از دیگری پرسید که خاف ربه عمر را ترکیب چیست پاسخ داد که خاف فعل رب مفعول عمر هم فاعل خواست این آغاز را انجامی دهد ناگاه یکی ازعرفای عامی که در گوشه خوشه چین خرمن صحبت آنها بود تیشهٔ کشید بر ریشهٔ وی افتاد که ای بیدین مرتد تا کنون کسی رب رامفعول وعمر را فاعل خوانده است بلکه تو مفعول عمری و اسلاف زنازاده ات قائل بنحو گفت خموش که این طریقه است از نحات سامع بسهو گفت مجوش که این سلیقه است ازغلات ناچار بسکوت منازع بانك زدم از آنجاکه بر کمالاتم تقلیداً متابعت داشت منازعت بگذاشت

قطعه

گر ترا بر کور مادر زاد الفت اوفتد باوی از تفریح الوان شقایق دم مزن
پیش زاهد کز قدم یا از حدوث آگاه نیست در ظواهر کن حدیث واز حقایق دم مزن

حکایت

روزی بتقریب دیدن مصنوعاتی چند از فرنکیان توصیف از متانت فکر ورزانت ذکر آن کروه همی کردم شخصی بر آشفت و گفت چه معنی دارد مبالغه در تمجید قومی که عبدهٔ اصنامند وخصمهٔ اسلام ترك خمر نگویند و بدرك امر نپویند **قطعه**

اهرمن خوی وپری روجوقهٔ کز کیدشان جم بدان وحشت گریزد کافکند انگشتری
هر طرف اخگر نهادی با بتی اختر نژاد اندر آویزد زشهوت همچو دیوی در پری

گفتم ای عزیز مگو که این فرق عملهٔ درویشانند وحملهٔ ایشان خیر اندیش دول عقیدت کیش ملل مخترع انواع صناعت چون تلگراف وساعت کشتی بخار اتصال بحار خرق جبال عکس اشکال تمشیت کشور تربیت لشکر پدید آرنده هزار غرابت خاصه درجراحی و طبابت

قطعه

باولیا بود اینهم یك از مراحم حق بپایشان شود ارسعی اشقیا مرعی
بسم افعی کر مسلمی رهد زوبا مسلم احسن چیزیست سم آن افعی

گفت چنان مینماید که تو این گروه را مطلوب ذوالمنن دانی ومارا مغلوب اهرمن با آنکه اهل بلادشان درهر معصیتی پیشند و بهر حیلتی بیش گفتم از اظهار فصاحت

بایست که باین فصاحت نیست وعلاوه دردین ماکه شارع مقدس صلی الله علیه و آله هر عصیانیرا تعزیزی معین فرموده از بنك ننك ندارند واز شراب اجتناب نیارند زنا کنند غناشنوند باامارد آمیزند خون ناحق ریزند لختی مجاب بنشست وزآن پس بعتاب برخاست که اکنون خیالات رجحان کفر بر ایمانست گفتم نه ترجیح فرنك برایران بسویم پرید برویش فگندم پیشم دوید پیشش کندم عاقبت ادیبی مناظره را درمیانه بودار کناره بانك زدکه شیخنا مهلا مهلا از تعریف دولتی تخفیف ملتی نیاید و اثبات شئی نفی ماعدا ننماید

قطعه

میکنی اثبات توحید از تصورهای خویش وز تصور ذات حق جل جلاله برتراست
پرده چون از کار برگیرند یابی اطلاع کانچه توحیدش نهادی نام شرکی دیگراست

حکایت

آورده اندکه چون خلافت بمأمون رسید یحیی بن اکثم را از همدان بخراسان خواندو بمسندقضانشاندولی از آنجاکه مأمون بشرب مدام معتاد بودقاضی درهر لقیه اش(۱) بکنایتی شرمگین نمود مأمون ازکرده خود پشیمان ودرزهد فروشیش حیران تاآنکه کنیزك جمیلهٔ راکه فتنهٔ قبیله بود درعود نواختن پردهٔ ناهید دریدواز ترقص چهرهٔ خورشید پوشید سمن بومشکمو رشك شاهد نوشاد غیرت صنوبر و شمشاد

رباعی

از ابروی و روی آن سهی سروفطن بر کافرو مؤمن نبد ایمان ایمن
زابرویش داشت روبقبله کافر و زرویش کرد سجده بربت مؤمن

پاتاسر عشوه بهتراز هزاررشوه خدمت قاضی هدیه فرستاد وباویاد دادکه اگر مواصلتش جویدگویدکسی از خوان وصلم نواله خوردکه لب به پیاله بردواگر بنای تجرع نهدخلیفه راخبردهد چون اورا برسم عرض هدایادرمحضریحیی آوردند پذیرفت وگفت

بیت

از عشق سپید رویش آخر دایم سیه است روزگارم

شب که بخلوتش طلبید دید

۱ـ هردفعه ملاقات

قطعه

صنمی بر فروخت چهر چو مهر　　کز تجلیش سوخت خرمن ماه
ذقن سیمگونش افکنده　　عقلرا اولین قدم در چاه

طمع کرد که در برش کشد وطمعی ازچاشنی لبش چشد تبسمی عرضه داشت

رباعی

کاندر بر ما کنایه دان باید بود　　چون لعلم محو و بی نشان باید بود
گر چشم منت فریفت چون چشم منت　　سرمست بساغر گران باید بود

قاضی بر آن شیرین لب کردن ترش روئی افراشت خواست تلخش گوید شور عشقش نگذاشت از آنجا که عمری عزب بود ناچار ادب برطرف کرد و از تعلق او میل بمینا و دف می خورد وقی کرد و مست خفت و از دست رفت

رباعی

چون آن مهوش بنا بعهد ماضی　　میخواست که مأمون شود از وی راضی
جاسوس فرستاد که بشتاب و به بین　　کافتاده بدام ما بمفتی قاضی

مأمون بکاخ اندر آمد دید تار شکسته بربط گسسته شمع اشکبار جام نگونسار شراب نهاده کباب آماده بساط بنقل انگیخته نشاط از عقد گسیخته همی درچهرهٔ قاضی ازمشاهده سکر اعادهٔ شکر کرد ودستش بدست آورد که برخیز ازمستی گفت خدارا بامن مستیز که نه پای در اطاعت من است و نه دستم را مطاوعت تن مأمون این قطعه را بدیهه ساخت و کنیزك درعود نواخت

قطعه

لی صاحب نائم بین الریاحین　　سکران بالراح من امس الی حین
فقلت قم فقال رجلی لا یوافقنی　　فقلت خذ فقال ایدی لا یؤاطینی

قاضی از نغمهٔ عود چشم گشود مأمون رادیده بشناخت و بنظم این بیت پرداخت

بیت

فاختر لملکك قاض اننی رجل　　الراح یقتلنی و العود یحیینی

رباعی

جیحون کرچه دلت زدین خورسند است　　هشدار که در راه تو دامی چند است
از کفر خم زلف نکویان بگریز　　کاینجا ایمان بتار موئی بند است

حکایت

بزرك زادهٔ رادیدم که دولت جمشیدی داشت وطلعت خورشیدی **قطعه**

خلیل آسا بتی باجاه نمرود | ایازی لیك براورنك محمود
کلیمی در تمول رشك قارون | مسیحالب بتی زاسکندر افزون

اما رنود امردخواراز عشقش سینه ریش و بهر وصالش مصلحت اندیش چون بزور زر وزاری افتتاح نمیشد متفق‌الاراء گفتند که مغلوبی محرك غیرت است و غیرت متلف مکنت تامکنتش تلف نشود تیر بر هدف نرود آنگاه بلفظ چاکرانه باسب تازیش خواندند ومراکب جهاندند بطوریکه چندین گام پس ماند وخجل ازهمه کس بغیرتش راست نیامد خواست دوباره جهاند گفتند دیگر اسب نتازیم ولی تیر بیندازیم وی هم بطمع آنکه دراین یك غالب آید طالب آمد و براین نهج در هرچه غلبه کردند چون اصرار اعادت نمود حریف به بزرگتر از آن کاری اشارت نمود تا رفته رفته ازاسب تازی بتیراندازی وازتیراندازی به نذربستن وازنذربستن بجناغ شکستن واز جناغ شکستن بخانهٔ خمار وازخانهٔ خمار بقمار انجامید **قطعه**

شاهدی را که در قمار آری | خفته اش گیرو رو بهشت بخواب
آن چنان کز قمار ساده فتد | نفتد از ایاغ باده ناب

شبی نبود که بدرهیش نزند ومزرعیش نخرند تا روزی هرچه زر وسیم داشت بیخت وباحریفان درآویخت صبح تا شامی کیسه را پرداخت یعنی همه را درباخت حریف که خود راپیش دید پس نشست گفت مقام آنست که تا زر نریزد درنیاویزد باب سیه بازی گشود و سخن از ناسازی شنود بشیرین گفتاری تافت تلخ رفتاری یافت لفش قسم داد عقدهٔ نگشاد رقت دردل سنگش هویدا گشت وزردی درسرخ رنگش پیدا پردهٔ صبرش درید واشکش چکید رندانی که چنین رقت راازخدا میخواستند برخاستند رخش رسیدندو دربرش کشیدند که ما را زر بسیاراست ولی درگرد فلان کار نخست که از ین سخن غیر مسموع خاطر مجموعش پریشان گشت ودر سقط گفتن بایشان ولی عاقبت چون مخلصی ندیدو مخلصی نیافت تن بقضادرداد وسر برضا بنهادو صد دینار از آن مبلغ

بردہ‌اش بمشت ریختند و آب بیشرمی در پشت بازهم آنرا دردوسه دستی برد ندوهریك راه منزلی سپردند بامدادان بمفاد کل سرجاوز الاثنین شاع این جماع بجماعت اشاعت پذیرفت .

محتسبش گرفته اثاث‌البیت روفت وحاکمش خانه کوفت چوبش سیمین پنجه زنجه داشت و پایش بشکنجه گذاشت خدامش هریك براهی گریختند یا به پناهی آویختند چندی محبس ازاندامش دکان حریر واطلس بود وکام بخش همه کس .

رباعی

زندان که در آن انجمن آرائی هست مشنو که دگر خوشتر از آن جائی هست

خاصه بت زنجیری ما کـز هـر سو از دست غمش سلسله برپائی هست

تا آنگاه که رندان از زندانش برآوردند هر شب بکاشانه‌ای بردند همان اوقات فقیر را ازآن ملك نهضت افتاد پس ازچندی رجعت محافل را ازمهرچهرش خالی دیدم حالش پرسیدم یکی گفت بس ازهرکس چیز گرفت و باخت چنان خودرا مسلوب الاعتبار ساخت که دیگر تجارش پشیزی ندادند وقمارش مویزی ناچار ساز دزدی ساز کرد ومال مردم بردن آغاز سال سابق سیاست امیردید و سنه لاحق گوشمال وزیر ماه قبل کدخدایش دچار کرد هفته پیش شحنه‌اش مهار برید بحد شرعی افتاددی جریمه عرفی داد امروز خون ناحق ریخت فردا بدارش خواهند آویخت گفتم صدق الله و رسوله انما الخمر والمیسر والانصاب والازلام رجس من عمل الشیطان

قطعه

مهرهٔ هرکس فتد درششدر فکر قمار فی‌المثل گر مالك دهر است ملکش طی شود

پیلتن شاهی که رخ آرد ببازی باوزیر بیدقش دان کو بماتی اسب قدرش پی شود

حکایت

یکی ازخلفای بنی‌عباس راازساغر باده و دلبر ساده بساطی مهیا بود و نشاطی مهنا سری پرشور داشت و طبعی مغرور

قطعه

زموج دجله وفوج رنود و اوج شکوه ز وجدنـای و لب جـام و طلعت ساقی

بجمع و مفرد هرقوم بس مطایبه کرد ازو نماند دگر هیچ فـاضلی بـاقی

تارفته رفته ظرافتش بر آن داشت که ندیم خودرا فرمود احمقهای معاصر را نام فرا گوی تافرونویسم ندیم رانیز بدمستی پابر بساط هستی فشرد ونخستین خلیفه را شمرد وازدهشت این سخن خلافتمآب رانشانه برخاسته بنشست وهیبت بنشسته برخاست

بگفت آنچه گفتی دلیلش بگوی　　　و گرنه سرافتد بپایت چو گوی

بیچاره زمین ضراعت بوسه داد که ای مالك الرقاب ملوك انصاف ده فلان غلام سیاه راکه بارش به پنجاه درهم سپید خریدی وامسالش بتحصیل هزار صره زرسرخ فرستادی که اگر آن دنانیررا بر گرفته پی سپار حبس که وطن مألوف اوست شود چه خواهی کر دلختی دراندیشه فروشد پاسخ آورد که اگر باز آمد باتو چه کیفر کنم گفت اکنون خویشتن را مرقوم دار اگر باز آمد نام تومحو گردد و اسم او بحماقت ثبت اوفتد

رباعی

چون عیب کسان هنر نماید جیحون　　　منما هنراز عیب که ریزندت خون

نشگفت که جاهل بوداز جهلش خوش　　　کل حزب بما لدیهم فرحون

حکایت

وقتی بردهٔ داشتم که بردهٔ ایمانم بود وپروردهٔ احسانم بیرویش نخفتم وجزسویش نرفتم و وازعشقش گفتم

کیست که چشم تواش تباه ندارد　　　مست زمردم ادب نگاه ندارد

گشت ززلف تو باورم که زمانه　　　رنگی بالاتر از سیاه ندارد

شبهایم شمع محفل بودوروزهایم پروانهٔ منزل اندکی نگذشت که جبهتش را فروغ شهوت تابید وبحدبلوغ رسید مفتون لعبتان سیمین شدو بنده بتان سیماب ذقن مدتی را بتجاهل گذرانیدم تاهگرعلمش ازدوش اوفتدوطبلش ازخروش جگرش بیشتر شدودلش ریشتر بارها پندش دادم بلکه بندش نهادم ان کیدکن عظیم خواندم هیچیك سودمند نیفتاد گفت

قطعه

ایخواجه مرا بندمنه پند میآور　　　کز کوی بتان یافته ام آب و گل خویش

گردوستی از دل بنصیحت بتوان برد　　　تونیز ببردوستی من زدل خویش

تاشبی شنیدم بایکی ازفواحش الفتی طاق دارد برمن کلفتی شاق آمد جهانم بچشم تیره شد وجنونم بمغز چیره حدیث سید ثقلینم بخاطر آمد که من لانت اسافله صلبت اعالیه خط آزادیش نوشتم وازبندگیش گذشتم وی هم باآن زن خوبصورت بدسیرت راه وطن پیمود ومرا بارمحن گشود چه بسیارشب راکه بیاد مویش گریستم وچه فراوان روز را که بداغ رویش زیستم ازجمله قصایدی که در هجرش سروده ام دو شعر این است

نظم

تاکه چون تیر از کمان رفت آن بت رعنای من — دورازابرویش کمان شدقدتیر آسای من
دادم ازدیوانگی زنجیر زلف او زدست — عاقلی کوتاکه برزنجیر بندد پای من

اصحاب حالی بامن مرافقت داشتند بموافقت پیش آمدند که اگرحرقت فرقت آن ماه شب افروز پرصدمهٔ روح وسدفتوح است بنویسیم تاباز آید گفتم نه درد ناکامی چشیدن به که درد بدنامی کشیدن

قطعه

ایکه دل باخته کودك یاقوت لبی — چشم لؤلؤی درایت مگمارش بصدف
کودك ارداشت خردپشت نمیکرد کمان — تاکه پیکان مراد تو نشیند بهدف

حکایت

یکی ازادبا گوید درعهدشباب که مقتضی شاهدو شرابست ندیم ملکزادهٔ بودم که شمشادمرصع کمربود وخورشید تاج برسر دلبرودلدار ساده وعیار محض لطافت صرف ظرافت پاتاسر غمزه سرتاپاعزه که گفتی

نظم

هست رخ نگارمن غیرت مهر ومشتری — مهرورا بجان ودل زهره وماه ومشتری
درظلمات خط لبش چشمهٔ آب زندگی — لیك براه عشق اوخضرخوردسکندری

هر رندی ازناوك تعشقش سینه چاك ودراظهار تعلقش بیم هلاك چه آنراکه نکوئی ودولت است بدخوئی وصولت ولی درعین آن غرورولیاقت مارا بمرافقت گذاشت بل بمعاشقت اوبگفتارم واثق ومن برفتارش عاشق اورا حسن وذوق ومرا وجد وشوق

رباعی

گردد بشهی اگرگدائی مایل — لرزد دل شیر ازین خیال باطل

لیکن بنگر چه لذتی بخشد اگر شه عاشق خویش را بدست آرد دل

بالجمله شبی بساط نشاط گسترد عملهٔ طرب آورد از ناله نی پیالهٔ می ترانهٔ زنك ترنم چنك بوی کباب تلؤلؤ شراب ناز رقاصان نیاز خاصان بدیههٔ شعر الطیفهٔ ندما هنگامه گرم شد که بهشت از آن در آزرم از آن همه فتنهٔ کرتـرچهر ملك زاده که چون از نبید برافروخت خرمن آزادگان بسوخت

ربا عی

آنجا که چووی میل شدابش بـاشد ای خوش دل رنـدیکه کباش باشد

هشیار بر آن نرکس مستش نکرد بیـدار زچشم نیم خوابش بـاشد

کاهی بدانکونه زمزمه فرمود که کمانم داود را رود آمد و بار بدرا استاد سرود دلی نماند که نبرد و پردهٔ نماند که ندرد در آن هنگامه که شیخ را یاد از حور نبود و زاهد را غم از طهور مسموع شد که کباب مزه اش از برهٔ بیوه زنانست وارمغان راه زنان دستم لرزیدن گرفت و قلبم طپیدن کبابش نخوردم و بشرابش بسر بردم که جیحون گوید شراب کبر حلال تراست از سر که بجبر

بیت

گرت یکجو از روز مزدی بود بـه از خرمنی کوز دزدی بود

بر این نکته وقوف یافت وحمل بر رنجش کرده سویم شتافت با آن دست بلورین که اگر زاهد خلوت نشین را زهر قاتل بردی شفای عاجل شمردی خواست پارهٔ کبابم بدهان نهد روی درهم کشیده گفتم نخورم و مخور که شراب مدام به از مال ارامل وایتام ‌ـد علی علیه السلام فرماید که الملك یبقی بالکفر و لا یبقی بالظلم .

ربا عی

ـبح ستم از خوردن خمر آمد بیش کاین ظلم بخویش باشد آن بر درویش

ـری چو ز لطف حق بود ظالم دور هم جبر بغیر کرده هم ظلم بخویش

صدق نفسم چنان دروی اثر بخشید کز گریه دامانش تر گردید با مدادان نخستین ـالك گوسفند بخواند و در ودرم برفشاند بحدیکه راضی گشت و از ما جرای ماضی ـرگذشت شنیدم که همی رفت و گفت .

ربا عی

ـنجی که زتو است دل به از عافیتش ضعفی که زتو است تن به از تقویتش

ـنرا که دو صد بار تواش خون ریزی چون دید جمالت گذرد از دیتش

حکایت

اوکتای قاآن بن چنگیز راکه فقیر برآنم پس از ارواح مکرم طی کننده نام حاتم است وکرم را اول شخص وخاتم چون برسریر سلطنت جالس شد ومبانی معدلت مؤسس .

مثنوی

گلخن گردید چو گلشن از او   تیره جهان آمـد روشن از او
جـای معربد ـرق فتنه گـر   شد ز دهـان بت مـن تنگتر

لاجرم مرد خراسانی که از تطاول چنگیزی تمتعات برده بود اقبال با دبار تبدل یافت مکنت برنکبت تحول درحضرت قاآن آمده معروض داشت که دوش پدرت را در خواب همی دیدم وترا پیغامی داده اگراجازت رود عرض شود قاآنرا چنان حرمت وهیبت پدر مستوحش کرد که ازتخت برخاسته اورابنشاند وگفت مادام که حنجرت در ادای رسالت چنگیزیست مرابمنزلهٔ پدری باید بنشینی وبایستم مرد که نتیجهٔ دروغی نصفه را فروغی تمام یافت دستی برریش کشیده زبانرا تیز کرد وگفت پدرت فرمود که اگرفرزند منی درکوفتن قلاع بلاد وروفتن بقاع عباد بلکه سفك دماء واسراماء کوتاهی مکن که این مردم قابل فتوت و درخور مروت نیستند زمانی درقیافهٔ وی نگریست ودانست که منظورش چیست پرسید که آیا زبان مغولان دانی گفت نه فرمود پدر منهم زبانی دیگر نمیدانست معلوم است که دروغ میگوئی وفتنه میجوئی فی‌الفور سیافرا اشارت نمود تا سرش از تن ربود .

قطعه

حق گرامی دارد آن قاآن فرخ خوی را   کش دل از تلبیس خواب ناکسان بیدار بود
سوخت هرجا را که برق فتنه اوازلطف ساخت
بست هر در را که دست چرخ او بر رخ گشود

حکایت

وقتی عزیمت شکارراهارون خیمه بهامون زد پس از پراندن شاهین بازصید گور وگراز حملهٔ یوزبرآهو و غلبهٔ باز بر تیهو نصف النهار را با انبساط تمام بمرغزاری مینوفام(۱) نزول کرد وخوانی ازبرهٔ بریان گسترده قضار اهنوز تغذی ننموده عربی فرسوده

۱ـ مانند باغ بهشت

که موش بریرا راحت الحلقوم شمرد وسنك پشت بحریرا چون کعب الغزال خورد

قطعه

زنان در عمر خود نشنیده اسمی | ندیده از بره در دهر جسمی
اگر ازگوشت در بزمی سخن رفت | گمان میکرد که آن باشد طلسمی

ناخنهایش را با بیل ارباب فلاحت اخوة بود ودستهایش برپای شتر اهل سیاحت ابوة سرتاپا عوریا تا سرقصور بااین هیئت وهیبت دررسیده نشست ورانی از آن بره بریان شکست خلیفه غافل از الضیف اذا ورد ورد برزق مضیفه واذاارتحل ارتحل بذنب اهل بیته مواکلت باویش مکروه اوفتاد مناظرت آغاز نهاد که همانا پدراین برهات شاخی زده است که بدین گونهات قصد عقوبت شده است بدوی خندید که گویا مادر این برهات شیری داده است که بدین طورت زبان در حمایتش کشاده است این بگفت و چون دهان بخوردن گشود هارون در لقمهاش احساس موئی نمود اشارت کرد که لقمهات را موئیست بگیرو بخور عرب لقمهٔ فرداشته را فروگذاشت برخاست و گفت شخصی که در لقمهٔ مهمان موئی بیند خلاف است کس بر سر سفراش نشنیدهاین سخن خلیفه را شوری چنان انگیخت که در دامنش آویخت التماس تأکلش فرمود تقبل نمود مبالغه کرد مساهله دید اصرار آورد انکار شنید تا آنکه گفت نصف دولتم بخشیدم گفت از همهٔ دولتت چشم پوشیدم .

رباعی

یکمو برنود هرزه لافی نبود | هر وقت مقام موشکافی نبود
چون آینهمو بمواگر بینیعیب | زنهار مگو که شرط صافی نبود

حکایت

سفری که از آذربایجان صاحب ذوی الاقتدار رضا قلیخان افشار ضاعف الله صاره واضعف الله اعدائه عود بوطن نمود فقیرهم مرافق بود قضارا سردی دی بدانگونه شتداد داشت که گرمی در آتش نگذاشت خیال ازشبستان متخیله گامی بر نداشته پس بجست وسخن ازکام قایل بگوش سامع نرسیده یخ میبست

رباعی

زاسپیدی برف تیره آمد دبران | شد نبض برگ در انجماد از ضربان

از بسکه زسردی هوا دهر افسرد مرغ از طیران فتاد و آب از جریان

با این برودت زمان و جمودت زمین روزی بسرد رود نزول اجلال فرمود هنوز از اشتغال سواری باشتعال بخاری ننشسته کز در غوغا برخاست یکی از ارامنه بتظلم تکلم کرد که دست تطاول بردم از پا در آورد در این قریه هر کجا روم نجسم خوانند و از پیشم رانند چون خداوند این خانه راشنیدم از عدول ده است و عدالت مروت را ملزوم به اینکه آمده من را التماس یکشب خفتن است و او را اساس سقط گفتن رحمش طلبم رجمم سازد و دلش جویم جدل آغاز د و آن صاحب صنادید خندید که سبحان الله عمری خالق جانش داده یکشب مخلوق جایش ندهد پس بمصداق اکرموا الضیف ولو کان کافراً اکرامش ساخت و بگوشه ای و توشه اش بنواخت .

قطعه

دگر کسی نکند میل بر مسلمانی چنین نفاق که در خیل ما طریقت و خوست

انا النبی بالسیف اگرچه گفت رسول ولی هنوز بخلق او (١) مثل زخلق نکوست

علو مرتبه اندر سمو مصطبه (٢) نیست جلالت ملك اندر عدالت یرغوست

رضاقلیخان این پایه از نکوئی یافت هر آنکه کرد نکوئی رضاقلیخان اوست

حکایت ـ سال قحطی را که گفتی :

صد ناقه گر ز سنك کرامت شود پدید یکدم هزار صالحش از جوع پی کنند

ضحاك پیشه گر سگان بهر استخوان ازهم سراغ دخمهٔ جمشید و کی کنند

بر حسب اتفاق وارد اصفهان شدم اگرچه از صولت زمستان دولت بستان بترکتاز خزان بود ولی هر گوشه را از پیالهٔ می گلستان دیدم و از ناله نی بلبلستان **قطعه**

کشوری کش هر تن از موی بتی بستر گذاشت

خطه کش هر سر از زلف مهی بالین گرفت

این ز استغنا برنك می ترش روئی نمود

آن بکبر از طعم شکر نکتهٔ شیرین گرفت

گفتم یاللعجب اهل ممالك در مهالك و این قوم انواع نعم را مالك یقین خداوند

١ـ اشاره به آیه شریفه لعلی خلق عظیم درباره نبی اکرم صلی الله علیه و آله میباشد

٢ـ مصطبه بکسر میم و سکون صاد و فتح طا و باء بمعنی مکانی مهیا جهت نشستن قدری بلندتر از زمین می باشد .

این ملکرا بخشایش است که خلق راآسایش .

مثنوی

کی شود از هر جهة آباد ده | تا نبود پادشهی داد ده
هر ملکی کو بهپی گنج رفت | کار رعیت همه بر رنج رفت

پرسیدم ایالت این مرزبا کیست گفتند جناب سعدالملك اغراسه انصاره هر چند از تهاجم محن دلگران بودم رخ بدرگهش سودم و در آن محضر که طراز بساتین بود وملاذ اساطین مسمطی(۱) معروض او فتاد چون بر علو طبعم توجه گماشت بدانگونه حشمتم نگاه داشت که یکی از وشاقان بزم را بمن بنده سهو أترك ادبی مسلوك آمد بنهیبش راند ودر لهیبش نشاند گفتم :

قطعه

خواجه راند آن فتنه را در پاس من آری حکیم | کی معانی راگذارد بر صور مفتون شود
دیداگر او لؤلؤ مکنون همی دارد به لعل | بزم نیز از نثر من پر لؤلؤ مکنون شود
یا نه گردونست اگر با اختر چهرش وثاق | خود وثاق از اختر افکار من گردون شود
بگذر از این جمله چون گل را است شقتها بجزو | اوست بحر و بحر باید حامی جیحون شود

حکایت

امردی کرم خان نام را تغزلی(۲) آراستم و از خان کرمش توشهٔ (۳) خواستم مغازله ام مقبول افتاد دو چندانم داد گفت دماغت تازه شد گفتم نه دماغم بی اندازه گشت وقتی لب از تبسم میگشادم که من اینمبلغ را بتو میدادم که در حکمت نامچه گفته ام لذت در کردن کرم است نه بردن درم .

قطعه

بزرگتر بجهان نعمتی مصور نیست | که مرد را بخورند اهل فقر از قبلش
بهشت اگر که بجنت دهند رندانرا | هزار لعن بغلمان و حور و آب و گلش

حکایت

یکی از ظلمه که مال بیوه زنانرا چون بیرهٔ جنان خورد وستم برعجایز جایز شمرد فطرتی همیم داشت و همتی عمیم یعنی آنچه از عباد بزور گرفت ببلاد دور فرستاد تا شهرهٔ

۱ـ شعر مسمط آنچنانستکه ابیاتی را جمع کند یکقافیه مخالف قوافی ابیات سابقه .
۲ـ غزلی از شعر گفتم | ۳ـ آن غزل

هرشهرشود بلکه معروف دهرشبی از ماه صیامم دعوت نمود اجابتش کردم برخی از متملقان که درهرجاسفره گسترند صد گونه محامد آورند در محضرش دیدم که زبان ازتحذیرش(۱) بسته ولب باغرایش(۲) گشاده اند که الحق اسباب ثواب دراین مبارک ماه چونین امیررا مهیاست که مطعم فقراست گفتم امیر آنکه بثواب کوشد که چشم از فقرا بوشد .

قطعه

خون مظلومان که درغیر ازصیام آمد حرام خورده اند در صیام و بر کمانت روزهٔ
خوان تو قوت دهد افطار تو رقت برد زآنکه خود پر کرده ازخون مساکین کوزهٔ

حکایت

سرهنگی را سلطانی اشارت بقتل فرمود جلاد حاضر نبود از غایت خشمی که داشت بسخن های رکیک ترک رتاجیك نگذاشت محارم از پیش راندند ماپس نشاندند درآن هنگام که حالت دم زدن درکس نماند وجرأت بر آمدن درنفس سرهنك را رك ظرافت بتحرك اوفتاد زمین ادب بوسه داد که اگر پادشاه را آتش غضب مشتعل است فرماید بقفازدن مشتغل شوند تاجلاد آید وسرم ازتن رباید ملك بی اختیار بخندید وجرمش بخشید .

قطعه

شهان کاندر ممالك قهرمانند بقهرو مهر و نیران و جنانند
گهی از خوشهٔ رخ بر نتابند گهی از خرمنی دامن فشانند

حکمت

حکماچندان ذوالفقار را ازسایر سیوف موصوف ندانند چرا نه مادام از نیامش پنجه حیدری کشد یهود خیبری کشد

رباعی

هرچند بذوالفقار ناری دگراست مرحب کشتن ز شهسواری دگراست
بازوی حق ار بچوب خشك آرد دست بر تارك خصم ذوالفقاری دگراست

دقت

فکرخراباتی بر ذکرمناجاتی چندان شرفست که لؤلؤرا برخزف زیراکه این از

۱ـ ترس ۲ـ تحسین

دانائی خموش‌است و آن‌از نادا ی بخروش

رباعی

زاهد ره حق زموی باریکتر است یاالله‌ات نگفتنش نیکتر است

یاحرف ندا و آنهم از بهر بعید حق کزرك گردن‌بتو نزدیکتر است

حکایت

پس ازوفات اسکندر نعم‌الخلفش اسکندروس را بسلطنت دعوت کردند اجابت ننمود گفت مرا حکمت ودانائی‌از مکنت ودارائی بی نیاز دارد .

شعر

العلم کنز و ذخر لانفادله لا تعدلن به دراً و لا ذهبا

رباعی

کم نازشها بعالم ارعور بود کاندر تنق علوم مستور بود

او را برود علم بهمره تا خلد ملك تو رفیق تا لب گور بود

حکایت

اسکندر را پرسیدند که چرا استاد خودارسطورا بر پدر فضیلت نهی گفت بحکم آنکه پدر مایهٔ زندگانی مردد شد واستاد باعث حیات مؤبد پدر مرااز آسمان بزمین آورد واستاد از زمین بآسمان برد .

شعر

فهذا یربی الروح و الروح جوهر وهذا یربی الجسم والجسم من صدف(۱)

حکایت

پیره زالی راکه عمری بردرخلق بتکدی بود واز پی خلق بتعدی‌ازهرخسی ملتمس کرم واز هر کسی متمنی درم مسافررا بدزقه پوو مجاور راصدقه‌جو بدین نهج روزی‌خورد تامرد شبی یکی ازاقطابش بخواب‌دید وازماجرای آخرتش‌بازپرسید گفت چون روح مرا بملاء اعلا بردند‌ندائی شنیدم که چه آوردهٔ عرض کردم بار خدایا هذامماتضحك علیه الثکلی(۲)عمری‌بدریوزه گذراندم وبهردرکه‌رفتم گفتندخدابدهاد اینك چه بایدم

۱ـ پس این پدرروحانی تربیت کننده روحست‌و آنهم‌جوهر واین پدرجسمانی تربیت کننده جسمست و آنهم صدف

۲ـ ازآنچیزهائیست که می‌خندد براوزن‌بچه مرده .

که توهم میگوئی چه آوردهٔ

رباعی

آن به که ترا گناه‌پوشی باشد — بر کیفر کفر ما خموشی باشد

گر طاعت ناورده نبخشی غفران — پس کار تو مغفرت فروشی باشد

قصاید

در توحید و جلالات چهارده معصوم

سپاس آنکه بروی زمین و پشت سمآ — بود بذات و صفت هم نهان و هم پیدا

سمآء وارض پرازوی ولی لطیف چنان — که ره نبرده بدوخلق ارض و اهل سما

درون و بیرون همچون فروع اندرسنك — نهان و پیدا همچون گلاب از مینا

گراز طریقی بیگانه‌ایم ما با او — بصد هزار طریق آشناست او باما

کند حدیث ولیکن نه پیش از آن خاموش — بود خموش ولیکن نه قبل از آن گویا

خفای اورا سبقت ندیده است ظهور — ظهور اورا قدمت ندیده است خفا

شگفت نی که شد اشیآ دریده جامه او — شگفت اینکه جزاونی بجامه اشیا

چنان زساغر توحید او رسل بیخود — که در دوکون نه بینند جز یگانه خدا

خصوص قاعد یثرب(۱) محمد محمود — که گشته است سیه پوش هجرتش بطحا

بمحضری که نهد پاز مهربر سر تخت — یك از رسل ندهد امتیاز سر از پا

پیمبران را تکلیف حق شناسی اوست — که در شناخت حق نی جزاو بکس یارا

زعشق عارض چون صبحش از شب معراج — هنوز روی نجوم فلك بود بقفا

خرد بلجه (۲)اعجازش ار شود غواص — چوقوم نوح فنایش گرو برد زبقا

کدام معجز از این بیشتر که همچو علی — گزید بیعت او را بدان شکوه وعلا

شهی که زآتش عشقش هزار همچو کلیم — فتاده‌اند ارنی گر بسینه سینا

۱- مدینه طیبه

۲- خوض و فرو رفتن

بموسی ارنه بخندهاولا تخف زد بانك
زارتقای نبی برفالك مبرهن شد
صفات ایزد با ذات او بتوام زاد
براستی اگر آدم بدی بمردی وی
کسش موازن مردانگی نگشت مگر
مهی که ناشده طالع خدیجه راز برج
بمحفل اسدالله چو گشت چهر افروز
بدان مشابه مصفاست لوح عصمت وی
عفاف او زندا ربارکه بزیر فلك
همین بمدحت اوبس که عرش‌رابرگوش
یکی حسن که بلی گفت‌در جواب‌الست
هماره این یك ازوصل ذوالمنن باقی
شد این باعدا آمیخته پی احباب
زنهی‌ایزد این رازدشمنان تحذیر(۱)
از این بخنده حواری بساحت مینو(۲)
کلیم حضرت این را نهاده‌گوش نوید
نه این مخالف آن ونه آن مخالف‌این
بروی این متجلی مرامهای امم
بویژه سید سجاد کزنهاد ونژاد
بیك بدن بیکی دم بصد هزار مکان
یك از نوافل اوگر بجن وانس دهند

ربودکوی زفرعون از هراس عصا
که مرتضی بدمی ازخدا نبوده جدا
ندیده طنطنه امهات را آبا
پدیدکی شدی او را زجنب چپ حوا
بتول عذرا ام الائمة النقبا
ز کردگار مثل بد زهرهٔ زهرا
زخور ببرج اسد موج زد عرق زحیا
کهسر نوشت ورا زهره نی بکلك قضا
دعای هیچ نبی نشکرد ره بالا
دوگوشوا ره زدرج ویست زیب افزا
یکی حسین‌که زد ازالست جام بلی
همیشه آن یك درراه لایزال فنا
شد آن زاحباب انگیخته سوی اعدا
باهر یزدان آن را بدشمنان اغرا
از آن بگریه ملایك بگنبد مینا
مسیح تربت آن راگشاده چشم شفا
ولیك برنا زین پیرو پیر از آن برنا
ز پشت آن متولد امامهای هدا
گرفت ملت و دولت ازو طراز وبها
صحیح بود وسقیم و اسیر بود و رها
نخست شیطان‌گردد زجملهٔ سعدا

۱- پرهیز ۲- بهشت

نمود چون ره درگاه کبریائی طی / سلیل او زشرف شد بخلق راهنما

ملاذ و باطن و ظاهر محمد باقر / که عالم اول و آخر از اوست کام روا

گراز محیط علومش نمی بخاك رسد / بجای سبزه همی علم روید از غبرا

بـردرایت او اسم خود نمیدانـد / ابوالبشر کـه زداورفـرا گرفت اسما

ببارگاهش عیسی کـه جان بموتی داد / وجود خویش نیـارد شمرد از احیا

چو زدزفـرش لـوایش بعرش رحمانی / مهین سلالهاش از مهر بـر فراخت لوا

ستوده جعفر صادق که از تـراکم صدق / زننـد بـردرش افلاك کوس صد قنـا(۱)

بنزد حکمت او گر خـرد گرفته سبق / شود شمرده فلاطون ز جرکـهٔ سفها

جزای هیچ گنه کار نیست غیر از خلد / ثواب یـك عملش بخشد اربـروز جزا

ببوستان جنان چون فـزود پیرایه / بدین گل چمنش گشت بوستان پیرا

خجسته موسی کاظم کـه بـاتحمل وی / زخـرموسی بـرهد کلیم وازصعقـا(۲)

چنان حلیم که گرحلم او بر آب نهند / هـزار بـاره بچربـد بصخرهٔ صمـا

بـرتبه موسی طورمحمدیست و لیك / زخصم فـرعـون آسا بکام اژدرهـا

رضای حق چو باحضار اوگرفت قرار / سپرد ملك امـامت بپور خـویش رضـا

خدیوطوس وانیس نفوس و شمس شموس / که برق گنبدش از چشم مهر برده ضیا

هـوای کوی وی اردربشیر پـرده وزد / ز رعب پـرده شیر فـلك درد بهوا

کس اربآتش دوزخ فرا دهد نـامش / خضرنیاوردش فـرق کـرد از آب بقـا

نهفت چهره بیك ره چواز سرای سپنج / بشش جهة نهمین شاه گشت چهره گشا

محمد تقی متقی امـام جـواد / که شد خلیل ورا ریزه خوار خوان عطا

در آن مقام که اوگردد از جلال مقیم / کنندزمصطبهاش(۳) جان کعبه کسب صفـا

سکوت زادهٔ اکثم از او عجب نبود / عجب بود که گمان کرد خویش را دانا

مخالفش کندارتـن زصور اسرافیلا / بـرون نیـایـد ازاو روز حشر نیز صدا

۱ـ بندگی ۲ـ بیهوش ۳ـ مکان آماده مرتفع

بطوف کعبه گویش دو صد چو ابراهیم / بجای میش کند خویش را بلابه فدا
ندای حق چو شنفت و بجان اجابت کرد / بسوی حق پسرش خلق را نمود ندا
یگانه اختر برج شرف علی نقی / کش از جمال بود افتخار هر دو سرا
محامد رسل اندر بر مفاخر او / چو پر سایهٔ مرغان بنزد فر هما
چنان بپاکی او روح پارسایان مات / که در شمایل خورشید دیدهٔ حربا(۱)
چو از معسکر غیبی نواخت کوس شهود / کمند کین شد از او رك بگردن خصما
بیك فقیر بصد شرم بسپرد کرمش / بهشت و کوثر وطوبی جهان و مافیها
غطای کاخ حق او را گشت حایل روی / زروی حق خلف وی نمود کشف غطا
سراج دین حسن عسکری که طلعت اوست / ز نور هادی صد همچو خضر از ظلما
اگر که نام وی آصف نمی‌سرود هنوز / سریر بلقیس افتاده بد بشهر سبا
وگر نبود سلیمان بظل رایت او / گذشته ازدیو ازوی گریخت باد صبا
بگرد او دوران دوایر هستی / بدان مثال که گردد بگرد قطب رحا
برد مشیت او گر تألف از ذرات / زخلوت دل وامق(۲) برون چمد عذرا
فلك چو کوکب دور خلافتش فرسود / بجای ماندازا و کوکبی فلك فرسا
وجود حجت حق صاحب الزمان کز قدر / حدوث یافت بدوروی از قدم ملجا
هر آن جلالت کز انبیاست او مالك / هر آن کرامت کز اولیاست او دارا
بوقت وقعهٔ کفار عسکری شوکت / که کرم نقوی همت وجواد سخا
فضایلش رضوی حلم موسوی لیکن / زصدق جعفر واز علم باقرش کالا
بزهد سید سجاد و از کمال همم / حسین برده بسجده‌اش عطیه وفا
حسن شمایل و اخلاق فاطمی عصمت / علی شجاعت واشفاق ز مصطفی سیما
خدای حشمت و فر بلکه از شکوه گهر / چو ذات پاك خدا را دو فرد بیهمتا
درین چهار ده گر نیك بنگری نبود / فزون زیك تن و آن تن برون زبار خدا(۳)
تعینات بدریا حجاب شد ورنه / چو ژرف(٤) در نگری نیست قطره جز دریا

۱- آفتاب پرست ۲- محبوب ۳- اشاره بحدیث کلنا محمد صلی الله علیه و آله و کلنا نور واحد ٤- نیك

شه سپهر سریر آنکی بجیحون بین | که شد زمدحت تو تاج تارك شعرا
مراچوقافیه‌ام شایگان نعیمی بخش | که جز برای تونایم بغیر چاه ه سرا
همیشه تاکه طبایع زعکس برواقع | زکارهای خدا نی رود بچون و چرا
خطای عزم صدیق تو از سپهر صواب | صواب حزم عدوی تو از ستاره خطا

در منقبت اسدالله الغالب علی ابن ابی طالب سلام الله علیه

گفتم بعقل دوش که ای آیت هدی | گشت اول ازمشیت که کفرو دین بنا
کی نوردین وظلمت کفرانتشارداشت | گر حکمت حکیم نمیکردی اقتضا
ازقدرت که برسر بازار اختلاف | این شوخ پارسی شد آن شیخ پارسا
فرمود اراده که بر ابلیس وسوسه | تااو زسجده کردن آدم کندابا
در رشته ازل همه بودند اگرگهر | ماهیت گهر که کند قلب جز خدا
گر خلقت نجوم بود یکسر آفتاب | خودکی یکی سهیل شود دیگری سها
درحق تفاوتی بیکایك نهفته است | پس از خزف چه میطلبد فعل کهربا
ازیك عناصر است نباتات اگر پدید | پس ازچه نیست خار چونسرین فرحفزا
باده بااین رطوبت و گرمی است ازچه رو | افیون بااین یبوست و سردیست از چرا
برحسب ذات اگرهمه‌را طایر آفرید | ازکیست این تباین عصفور با هما
تحبیب هردلی اگر از اهتمام اوست | بوجهل راکه داد خصومت بمصطفی
دست صنایع که بزهدان انجماد | یاقوت ولعلرا بدورنگی فشرد پا
زمرد چه حیله پخت که افعی نمود کور | اثمد چه جلوه ساخت که گردید توتیا
مارا باتضاد حرام و حلال چه | بی میل رازق ارنرسد رزق ماسوی
گرما خوریم خمرچه روزی‌دهسیت او | ور او نصیب کرده چه بد میکنیم ما
این سلب علم خالق ازاشیانمودنست | گوئی کرم محك زند از عیش وابتلا

یعنی نداند آنکه صبوریم یا جهول — یعنی نفهمد آنکه لجینیم(۱) یا طلا

القصه عقل چون سخنانم شنید وگفت — درحل این عقود بمولا کن التجا

شاه نجف علی ولی کز توجهش — موجود اتقیا شود اشباح اشقیا

بس منجلی است ز آینه‌اش نور ایزدی — هر موی او رموز انا الحق کند ادا

آب رخش مکشف اسرار ذوالمنن — خاك رهش مكون ارواح اولیا

ثعبان سطوتش فکند عکس اگر بچوب — لرزد کلیم را بدن از هیئت عصا

در عالمی که خرگه نام جلال اوست — ابعاد آن برون رود از ننك انتها

باید کزین حدوث خرد خواندش قدم — اثبات شئی اگر نکند نفی ماعدا

ای زیب بخش وحی که از باء بسمله — یزدان سور بنام تو کرده است ابتدا

مخلوق تواست هرچه بگیتی بود قدر — مرزوق تواست آنچه بکیهان بود قضا

کردی ز آستان تبرای تو الم — دردی ببوستان تولای تو شفا

قیدی کز امتثال تو مستوجب نجات — فقری که باو داد تو مستلزم غنا

رخشد چو مهچهٔ(۲) علم اقتدار تو — بررد شمس کی کند ادراك اكتفا

در آن زمین که قصد جهان دگر کنی — از هرستارهٔ شود ایجاد صد سما

شاها مرا بکاخ فصاحت معاصرین — هریك نماز برده که روحی لك الفدا

کوته بود بقامت طبع بلند من — دوزند اگر زاطلس چرخ برین قبا

بااین علو پایه کمند بلاغتم — باشد براوج قلعهٔ مدح نو نارسا

ارجو که وقت جمع مدیحت رود بچرخ — این حشو زائدی که ترا گفته‌ام ثنا

تا آنکه در سرایر تقدیر کردگار — بیجا بود تفکر این چون و آن چرا

هر کس که همچو فکرت جیحون ستایدت — باید زشمع رأی تو توفیق اهتدا

غدیریه امیر المؤمنین

مست ازغدیرخم نگرمهر ومه و ارض و سما

آری مجوهوشی دگر چون شدسقایت باخدا

۱ـ نقره　　۲ـ حسن و نیکوئی

می‌وحی وخمش عقل کل پرزاوغدیراز بوی گل

بخشنده سلطان رسل نـوشنده شاه اولیـا

چونشد علی برانس و جان مولای پیدا ونهان

مقصود ایزد شد عیان زارسال خیل انبیا

ازحق بحیدر ز این نکته معلوم شدکزدیرگه

او بـددر وبـاقی شبه اوبدشه و بـاقی گدا

در باز گشت از بیت رب برامرحق میرعرب

آراست منبر از قتب(۱) بر نصب‌فخر اوصیا

وه‌زاشتری کش ازجهازاسباب منبرگشت ساز

آنرابس‌است از بهرنازاندر دوکون این‌اجتبا

صدصالح‌اوراساربان صدخضرش آب آور بجان

هم در حرم او را مکان هم ازارم او راکسا

سیمرغش اندرگاه تك گوینده‌ٔ النصرلك

پشتش به ازروی ملك پشمش به از پر هما

لبها چودامان امل پهن ودراز و بی بدل

گردن چو بنیان ازل مشدود و محدود و رسا

هم جسم او معراج پوهم چون براق برق‌خو

هم ساق او میثاق جوبا ساق عرش کبریا

رقصش چو لیلی درجبل بانکش چومجنون برقلل

طوقش چوبلقیس ازحلل‌زنکش‌چوداود ازصدا

ایام هشیاری‌کشان موری بصد سورش عنان

هنگام مستی زورمان هوش هزاران اژدها

باری چواحمدزد قدم برآن قتب(۲) زامرقدم

افراخث هرچوبش علم بر چرخ‌اعظم زاصطفا

۱و۲ــ منبر ازجهازشتر

رضوان زچویش درجنان پیوندطوبی زوبجان
گشت از پلاسش آسمان در آرزوی متکا
آنگاه بازوی علی بگرفت وباصوت جلی
گفت آنکه من او را ولی داند علی‌را پیشوا
هرکش به‌پی ره کردطی‌خواهد بمقصد، بردپی
وآنکو خطا ورزد بوی ورزیده بایزدان خطا
شد چهرقومی چون قمرزین مژدهٔ فرخ اثر
شد خاطر برخی کدر زین لفظ معنی آزما
زآن امتحان‌رشد وغی هرکس بحدی بردپی
ای‌ترك بیحدبخش‌می کزحد گذشت این ماجرا
روز نشاط است وخوشی‌نی گاه‌خشم‌وسرکشی
بفکن بساط می‌کشی دع ماکدر خذ ما صفا
آهووشابفروزهین‌چون‌چشم ضیغم(۱)ساتکین
کآمد خلافت را قرین ضرغام(۲) غاب‌لافتی
امروز را ازبس شرف از درة التاج نجف
حزنست‌مخزون‌ازشعف‌خوفست‌مشحون‌ازرجا
ای‌آب چهرشعله خو رام‌وحرون ازپشت ورو
کت زلفرا از رنك وبو نسل‌ازختن اصل‌ازختا
گرمن بروزی اینچنین مست اوفتم عیبم مبین
کآب رخ سالاردین عصیان فرو شوید زما
شاه جوانمردان علی دانای مخفی وجلی
کز هرنبی وهر ولی‌کرد است نورش اهتدا
آنشمس افلاك یقین‌کش بندهٔ روح الامین
هم بامساکین همنشین هم برسلاطین پادشا

۱و۲ـ شیر

کنز علوم حق دلش معجون ز نور حق گلش
از یمن عالی محفلش بر عرش نازد بوریا

هم آیت‌الله کون او هم صبغة‌الله لون او
ماند اگر بی عون او موسی گریزد ازعصا

خورپیش رآیش معتزله نزد رویش مبتذل
بی‌میل اولنك است وشل پای قدر دست قضا

ازفوق اجرام فلك تاتحت ارکان سمك
انگیخته امرش یزك افراخته نهیش لوا

ناسوت ازاو برهای‌وهو لاهوت ازاو پر گفتگو
ملکی که او نگرفت کو جائی که انبود کجا

ای روی دلهاسوی تومحراب جان ابرویتو
خاك درهندوی تو در چشم انجم توتیا

مخلوق قدرت نه طبق مرزوق جودت ماخلق
ازتو سعادت در فرق وزتواجابت در دعا

هم داروهم دیار تو هم چرخ وهم سیار تو
مستور توستار تو در جزو جزو ماسوا

هم راحت ازتوهم‌تعب هم‌رحمت ازتوهم‌غضب
افسانهٔ ئی ومحتجب بیگانه ئی و آشنا

توجوهرو عالم عرض هستی طفیل توغرض
برخلق مهرت مفترض برچرخ کاخت ملتجا

ذاتی که می‌باید توئی نوری که می‌باید توئی
هرچه آمد وآید توئی از ابتدا تاانتها

رنج از تو و درمان زتو گنج از تو و ثعبان زتو
عنوان زتو پایان زتو هم در الم هم در شفا
هر مرده را محییستی هر زنده را مفنیستی
عبدی آلهی کیستی با این همه فر و بها
کعبه بجز کوی تو نی مشعر بجز سوی تو نی
مقصد بجز روی تو نی از سعی مروه تا صفا
وهاب هر دیهیم تو نهاب هر اقلیم تو
آدم تو ابراهیم تو ابذر سرانديب و منا
باشد مرا گر صد دهان اندر دهانی صد زبان
آن صد زبان با صد بیان توان سرودت یك ثنا
اکنون که جیحون شد خجل از وصفت ای پاینده ظل
به گر ترا از جان و دل گوید مدیح اصدقا
آ کج پرند راست رو کش برتر از خورشید ضو
هم جان او کان علو هم طبع او بحر غنا
چشم و چراغ زیرکی رشدش بفضل از کودکی
نزد ملك رویش یکی پیش خدا پشتش دوتا
هم بر معانی مقترب هم از مفاخر مکتست
دستش زر افشان بر محب تیغش سر افشان از عدی
جان افاضل مات او نور هدی مشکوة او
در شهر ادراکات او دانش چو مردی روستا
ای داور دور زمن کت لطف و ستاریست فن
گوئی گلت را ذو المنن امرشته در بدو از حیا

تـافره‌ات شد جلوه‌گر افزود گیتی را گهر
چونانکه گردد معتبر مس از وجود کیمیا
اثبات ونفیت گاه دین برق گمان غیث یقین
دست وحسامت وقت کین عمر ابد مرگ فجا
غورتو بحری آنچنان ذخار ژرف و بیکران
کش نگذرد چرخ ازمیان یك عمرا گر سازد شنا
مرکوز بر تیغت ظفر مکنوز دررمحت خطر
مخصوص بر کلکت هنر محسوس از کفت سخا
بخت توچون شخصت جوان شخصت چو بختت کامران
آن یك بزرگی خورده‌دان وان یك جوانی پارسا
میراچو من مشکین نفس نشنید تا امروز کس
پیشم فرزدق باز پس نزدم معری ژاژخا
آنجا که ازباب سخن چون انجم آیند انجمن
با آفتاب شعرمن کمتر زذرات هوا
لیکن مرافرماکمك در ساز بهجت یك بیك
اکنون که ازدور فلك بگذشت صیف وشدشتا
طبعم بلندو مایه نی جزحسرت ازهمسایه نی
ملبوس نی پیرایه نی ازکرته بشمر تاقبا
بی‌بهره ازرمشت من محروم ازخز پشت من
انگشت من انگشت من فقرم نعم جوعم غنا
نی سادهٔ نورس بکف نی بادهٔ دیرین رف
هم بایدم زآن یك شرف هم شایدم زین یك علا

تاپیش باشد محترم عیدغدیر ازعید جم
یارب زعشرت مغتنم خصمت بحسرت مبتلا

در منقبت اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام
وثنای ناصرالدین شاه

ای بررخ رنگینت ز آن طرهٔ مشکینا — در دامن روح القدس یک کله شیاطینا
افزون رخت ازخورشید کمترلبت ازذره — و آن‌ذره‌ات آبستن از خوشهٔ پروینا
مشنو که دلم یابد بی وصف لبت آرام — فرهادکی آرامد بی قصهٔ شیرینا
حاشاکه رهد عاشق از مژهٔ خون ریزت — کی صرفه برد کنجشک ازپنجهٔ شاهینا
تا کس ننماید باز از نافه سخن آغاز — بکشا گرهی از ناز ز آن سنبل پرچینا
بنشین که زنم جامی بریاد خطت آری — می بیش دهد مستی بر طرف ریاحینا
سرپنجه‌ات از نرمی آرد بمن آن گرمی — کزوصل سقنقور است در مردم عنینا
گرازغم لیلی گشت مجنون همی اندر دشت — عشق لب تو انباشت شهری زمجانینا
افسونگریم نبود لیک از غم زلفینت — پیچم همه شب با مار تا صبح به بالینا
ای داغ دل لاله در گلشن رعنائی — وی شعلهٔ جواله اندر زبر زینا
هرگزنکند نسرین خون‌دردل کس چندین — گیرم که توئی از حسن نوباوهٔ نسرینا
ایمه که خورد سوگند برشکر لعلت قند — وی روی تو را پیوند باروح بساتینا
تا چند بسیر باغ پیچی تو عنان از راغ — ترسم ننماید فرق گل را زتوگل چینا
تو زادهٔ از حوری تو لمعهٔ از نوری — بگذار که باغ آید نزدت پی تزیینا
خودسبزه چه حددارد کز کام تویابد کام — جائیکه بود نرگس با چشم تو مسکینا
گر باغ همی خواهی تابهره بری از گل — در آینه بین گلها ز آن چهرهٔ رنگینا
نی آینه رامنگر کو آلت خود بینی است — بیزار بود حیدر از مردم خود بینا

شاه ملکوتی صدر خورشید جنود بدر　　آن کاسر اهل غدر آن صفدر صف بینا

نامد حرم ارزازل شایسته میلادش　　قوی نشد از سجیل رخت افکن سجینا

در نعمت او موسی زد مائده از سلوی　　در ملکت او یونس پروردهٔ یقطینا

در معد درید اژدر بی شبهه زدم تا دم　　کو باش خوارج را اهمال بتحسینا

آن دست که ششت دیو نا کشته تولد بست　　نشگفت شدار در مهد درندهٔ تنینا

کر آذر شمشیرش نگداخت روان شرك　　بد کعبه کنون هم سنك با آذر بر زینا

گر طینتش از جان نیست عالم بدو جو چو نداد　　نگذشت زیاك کندم آدم که بد از طینا

ای کز تو بر اشباه نازند بدات راه　　همچون کلمات الله از سورهٔ یا سینا

تدبیر حبیب تو هم پله با تقدیر　　تمجید عدوی تو هم رتبهٔ تو هینا

بر جای تو کش راکع جان فلك تاسع　　هر کس که بحق ننشست شد با ذل تسعینا

ذاتت نتوان سنجید کاین کوهر قدوسی　　تن در ندهد هر کز در حیز تخمینا

در کعبه اکر رکنی است ازفخر قدوم تست　　ورنه چه ثمر گفتن ارکان با ساتینا

یکذره زمهر تو سنجند اگر در حشر　　صد بار دهد میزان اشکست بشاهینا

اندر ره تو سالك هر گز نشرد هالك　　غسلش دهدار مالك اندر خم غسلینا

منظور کلیم الله درکوی توماندن بود .　　با آنکه نهادش نام میقات ثلاثینا

درامت او چون کس نشناخت خدا از کاو　　در وصف تو نتوانست اعلان مضامینا

الحمد که در ظلت مرامت احمد راست　　هوشی که شود تکمیل هرساعت از ودینا

سرحلقهٔ این امت شاهی است که از همت　　بخشد کف او نعمت بر خیل سلاطینا

شه ناصردین راد فرخنده بدید وراد　　کش کاخ فلك بنیاد مسجود خوافینا

در دهر زاعلامش تا بنده علاما تا　　در ملك زیاد سایش پاینده قوانینا

هر نکته که کس تاحال تبیان نتوانستش　　او نیك برون آمد از عهده بتمیینا

بزمش که باهل ارض شد خدمت بروی فرض　　ویسی است که افلاکش کیرند بکابینا

بخششی است زلطف حق بختی که بوداورا　　این نیست عروسی کش گیرند بکابینا

ایشاه ملایك جان وی خسرو چرخ ارکان — کز دور توشد دوران مشحون زمیا مینا
تـو کافل ارزاقی اندر ملکان طاقی — جود کف تو از سبع نشناخته سبعیـنا
دانی تو سرایر را کوئی تو ضمـایر را — ما نا که شود از غیب بر نطق تو تلقیـنا
روزیکه چو برق ازمیغ بکشی زنیام آن تیغ — بهرام فروخشکد چون هیکل چون بینا
آنراکه بطبع اندر رعب تو کند تبرید — دوزخ شودش عاجز زاندیشه تسخینا
رمح تـو نیندیشد از بـارقـهٔ ابطـال — ثعبان نکند پروا از سعی خراطینا (۱)
شاهانکر از رحمت کاین بنده ات از زحمت — آراست حجال نظم زین بکر خواتینا
تا مهر چمد بر عکس ازدور فلك چونان — موری که رود وارون ازسیر طواحینا (۲)
سازند دعایت وردهم ثابت و هم سیار — جبریل امین هم نیز کوینده آمینا

درثنای نواب والا احمد میرزا عضد الدوله

کی نرم میتوان دل جانان را — من خیره مشت کوبم سندانرا
نی نی بدین همه سختی نیست — درشیشه نازکی دل جانـانـرا
چون طره اش بکف نفتد ازچـه — قوت دهم خیال پریشانرا
پیش لبش کسی که بـود انسان — جوید چگونه چشمهٔ حیوانرا
نـزد رخش تنی که بـود آدم — ننهد مقـام روضهٔ رضوانـرا
جان رقصدم بتن چو ببر گیرم — آن پیکر لطیف تـر از جانـرا
کتان گهی بپوشد ومن ترسم — کآید مصادم آنمه تـابـانـرا
کآن نازنین بدن که بوی دانم — مشکل کنـد تحمل کتانـرا
زدخنده برق وش برهم چون من — کردم وداع خطهٔ طهرانرا
باآنخضاب کرده دو سیمین دست — بگرفت تنك مقود یکرانرا
گفتی یکانه ایزدم اندر راه — بکشود در هزار کلستانرا

۱ـ کرم خاکی ۲ـ آسیا

تاگوش توسنم بگهر آمیخت　　بس ریخت اشك چون در غلطانرا

تایال مرکبم بعبیر آکند　　بس کند موی غالیه افشانرا

گفت از چه من حبیب غزل خوانی　　بگذشته بین ادیب سخن دانرا

هرگز که دید ادب سخن دانی　　دل بر کند جبیب غزل خوان را

دانستم ار که آخر کار این است　　باتو نبستم اول پیمان را

غلمان بدلفریبی من نبود　　بعد از من ارگزینی غلمانرا

کنعان مهی ندارد مانندم　　جای من آری ارمه کنعانرا

بی من بود سیاه شبستانت　　گر پر کنی زمهر شبستانرا

آنم که چین هندوی گیسویم　　درچین شکسته صولت خاقانرا

بس شد که بهر شام سر زلفم　　چون صبح بردریده گریبانرا

بس تاجور که بی گل رخسارم　　بر پرنیان گزیده مغیلان را

درحیرتم که نیستی ار مسحور　　بر وصل چون پسندی هجرانرا

گفتم بتا سری که از تو پیچد　　رخ تافته است قادر سبحانرا

لیکن زچشمها که تو داری من　　ترسم فساد عرصهٔ امکان را

گر بهر دزدی دل اهل راه　　نگشائی آن دو سنبل پیچانرا

هین روسوار بر بدك من شو　　ناباهم اسپریم بیابانرا

ناچار کرد عهد و چورا کب شد　　راندیم آن دوابرش ختلانرا

هر منزلی که قصد اقامت رفت　　حسنش قیامتی بنمود آن را

این بانك زد بدان که بیابنگر　　جبریل هم سفر شده شیطانرا

آن چون پری گرفته فغانها کرد　　کاهر یمنی ربوده سلیمان را

که شد هجوم طایفهٔ کاین ترك　　گشته از مژه رعیت سلطانرا

گاهی یکی دوان که بگو این بت　　دل پس دهد گروه مسلمانرا

من باهزار جنك وگريز آخر | كرده حصار آنمه زنجانرا
اينك دام طپدكه نشوراند | اقليم عم خسرو ايران را
ركن جهان مهين عضدالدوله | كزافسرش قوام است اركانرا
كيوان خدم‌شهى كه‌زاورنكش | خجلت كلاه گوشهٔ كيوانرا
ايوان طراز بدرى كرقدرش | پراز سپهر بينى ايوانرا
محكم‌دل‌است‌بسكه‌بگاه كين | گوئى بسينه دارد شهلانرا
بريك وجب زبان سنان‌بسته | هفت اژدرى زبانه نيرانرا
دربيشه از صلابت رمح وى | ناخن فتد ضياغم غزمانرا(۱)
ماناكه ازكمندش برقربوس | زالبرز كرده آون ثعبانرا
گردن‌كند پذيره احكامش | چونان‌كه‌گوى‌طاعت چوگانرا
بر ملك شه زتندى صمصامش | دم كند شدصوارم برانرا
اى آنكه بازوان‌تودارد كرم | پشت مهين خديوجهانبانرا
چونان‌كه از برادرى هارون | دل‌گرم بود موسى عمرانرا
خفتان‌چوبهر كين‌به بدن‌پوشى | پراژدها نمائى خفتانرا
شاهابسبك‌فكرت‌جيحون‌بين | كآزرم داده لولو عمانرا
باميزبانى كرمت درياب | اين‌كهنه رندنادره مهمانرا

مديحه حضرت صاحب الزمان حجة بن الحسن العسكرى

عجل الله تعالى فرجه

جزاو كه وسمه برابروى دلستان كشدا | كمان مدار كه صدرستم اين كمان كشدا
هرآنكه نقش وجودوعدم كشد شيرين | سزدكه آيتى ازآن لب ودهان كشدا

۱ـ شيرخشمناك

مصوری که کشد شکل هیچ را نازك ‌ ‌ ‌ روا بود که مثالی از آن میان کشدا

وراز تنش هوس مشق میکند نقاش ‌ ‌ ‌ نخست باید بی حرف طرح جان کشدا

ولی گر از دهنش نسخه جوست صورتگر ‌ ‌ ‌ عبث بچاه فتد کاین نمیتوان کشدا

بباغ اگر بفروزد جمال خلد مثال ‌ ‌ ‌ چه طعنها که گل از دست باغبان کشدا

زسعتری خط اولاف زد مکرسوسن ‌ ‌ ‌ که کلشنش ببرون از قفا زبان کشدا

مهابیا وبکش پرده زان رخی کزحسن ‌ ‌ ‌ سهیل را بزمین بوس از آسمان کشدا

نمای چهره چو غلمان که حور از رضوان ‌ ‌ ‌ برای سجده‌ات از خلد موکشان کشدا

بلند طرهٔ تو عمر جاودان و مرا ‌ ‌ ‌ دلم بعشق تو بر عمر جاودان کشدا

شگرف چهرهٔ تو باغ ارغوان ورداست ‌ ‌ ‌ گرم هوای تو زی باغ ارغوان کشدا

بخور کسی نکشد چتروسایبان ترا ‌ ‌ ‌ زنافه زلف بخور چتر وسایبان کشدا

کشد زنور کتان پوش پیکر تو قمر ‌ ‌ ‌ همان ستم که زنور قمر کتان کشدا

رخت جنان ومرا ازاشتیاق اوست جنون ‌ ‌ ‌ خوش آنجنون که کسی را سوی جنان کشدا

گراعتدال قدت سرو بوستان یابد ‌ ‌ ‌ دلم به بندگی سرو بوستان کشدا

وگر نسایم جعدت بضیمران گذرد ‌ ‌ ‌ سرم بچنبر سودای ضیمران(۱) کشدا

چنینکه صاحب مشکست هر زمان گیسوت ‌ ‌ ‌ یقین بخاك ره صاحب الزمان کشدا

امام قایم بر حق خلیفهٔ مطلق ‌ ‌ ‌ که عهد وی زلل از مهد کن فکان کشدا

شهی که از حجرالاسودش حرم عمر بست ‌ ‌ ‌ که بهر محفل وی سنك آستان کشدا

وز آن حجر بوداسود که پیش در کاهش ‌ ‌ ‌ سیاه روئی از آن کاخ عرش سان کشدا

سلیل آدم وصدجد چو آدم خاکی ‌ ‌ ‌ زکلك صنع بر این لوح خاکدان کشدا

زهی چنین پسری کز ازل دهصد چو بدر ‌ ‌ ‌ عیان بامرکن از پرده نهان کشدا

ظهور او بردانا بود بروز خدای ‌ ‌ ‌ چو رایتش زنهان مهجه (۲) برعیان کشدا

میان ممکن وواجب عقول را ذاتش ‌ ‌ ‌ گهی براه یقین که سوی گمان کشدا

۱ـ گیاهیست ‌ ‌ ۲ـ حسن و نیکوئی

چو ممکنش نگری ذوق‌هی رکاب زند — چو واجبش شمری عقل پس عنان کشدا

بطیلسان غیاب‌است وبرتر از امکان — تو واجبش شمرارسرز طیلسان کشدا

شها توئی که نفاذت در اهتدای معاد — دوباره جلدغدیری بر استخوان کشدا

مکن مظهرحقی و بلکه مظهر حق — وزان تتق ز تو انوار لامکان کشدا

غبار رایض خنك تو کاو زرین‌را — زغیب سوی شهود افصح البیان کشدا

تحیر جبروتت کلیم یزدان را — زنیست جانب هست اخرس‌اللسان کشدا

عجوزی ازدر توصد هزار یوسف را — بطوق بیع خود از یك دوریسمان کشدا

شگفت نه‌که دهد دیو را سلیمانی — زهدهدی‌که ببام تو آشیان کشدا

هوای کوی توداودرا ز ملك عدم — سوی وجود چوعشاق نغمه خوان کشدا

زنسل باب قضا در مشیمه مام قدر — اوامر تو و حق را بتوامان کشدا

بهرزمین‌که تودست خدای بنهی پای — چه ظنزها‌که ازو فرق فرقدان کشدا

زمهر تونه عجب گر خلیل را نمرود — ببارکه پی خدمت دوان دوان کشدا

شهامنم‌که زیمن مدایح تو ملك — بعرش شعر من از فرش ارمغان کشدا

بربداعت اشعار نغزمن شعری — سزدکه خط بمقالات باسنان کشدا

ولی زجود توارجو که زورق جیحون — بسمت جودی اجلال بادبان کشدا

همیشه تاکه زقن را خمیده زلف‌بتان — همال‌گوی بلورین بصولجان کشدا

سری‌که نیست بجولانکه ولای‌توکوی — بصولجان(۱)اجلش‌جان‌مستهان(۲)کشدا

در مدح میرزا محمد خان مستوفی یزدی

بازاین چه فروغست زگل صحن‌چمن‌را — آموخته کوئی هنر کان یمن را

نی‌کان یمن‌نیست‌بدین رنك وبدین‌بوی — ما ناز بهشت آمده سرمایه چمن را

گر شاخ شجر باج نخواهد زمجره — از چیست که آورده کرو عقد پرن را

گر لاله بضاعت نگرفت از کف موسی | پس کرده چراتالی بر طور دمن را
هر باد که بر سبزه دمی خسبد و خیزد | خونابه کشاید زجگر مشك ختن را
زاینگونه که از ابر چکد لوء لوء لالا | مقدار نماند بجهان در عدن را
از باد مسیحا نفس آن کوه پر از برف | شد زنده پس از مردن وزد چاك کفن را
گیتی است چنان خوش که غریبان ممالك | از جوش طرب یادنیارند وطن را
مرغان بهوا قافیه سنجند و غزل گوی | و زقلب برند از نغم نغز حزن را
رفت آنکه بهمچشمی تیغ و کمر کوه | ، که بسر آورد فروهشته مجن را
شد صاف وروان تر مله ز آئینه وسیماب | یخ کرده مباهی که سبق برده سفن را
از دولت نوروز وفراختر فیروز | دوران جوانی است دگرد هر کهن را
اطفال چمن غرق حلل گشته و زایشان | این شیوه شده پیشه مراطفال زمن را
هر سو پسری سیمبراز جامهٔ زربفت | آراسته بر سرو سهی برك سمن را
هر گوشه مهی حوروش از صدرهٔ دیبا | پوشیده بسندس شکرین بوسه و ثن را
، ، اره من امروز کز آن ماه شب افروز | جوشی است بمغزم که وثن دیده شمن را
بلبل زگل آید بفغان در گل بلبل | نه حسن کم اورانه دل کمتر من را
لیکن چکنم چون نتوانم ببر آورد | آن سر و قد سبز خط سیب ذقن را
نازد همی از حسن فتن سازوندانند | کز سطوت آصف نبود قدر فتن را
آن آصف جم مرتبت راد محمد | کش خامه شهابیست دل دیو محن را
در دولت و ملت همی از پاك سرشتی | ترویج کند قاعدهٔ فرض و سنن را
این بر تری ازصدق بیزدان زملك یافت | در داد بجان بسکه بهرغا یله تن را
دنیی به پی اواست نه او در پی دینا | آری زکجا مرد کشد منت زن را
کلك دوزبانش چو پی نظم کمر بست | یك لحظه زصد حادثه بر دوخت دهن را
رخشید چو از جبههٔ او نور اویسی | یزد از پس صد قرن قرین گشت قرن را

ایشاه پرستنده وزیری که ز تدبیر — پیچد قلم تو علم جیش پشن را

ازبسکه بعهد تو پسند است درستی — در طرهٔ خوبان نتوان یافت شکن را

در محضر بواب سرایت خرد پیر — طفلی‌است که نادیده لبش رنك لبن را

گویند که آموخته از فن نجومی — نی نی‌که نجوم از تو بیاموخته فن را

احکام تو روحی‌است معلی‌که برایش — جز ثابت و سیاره ندیدند بدن را

جاه تو چه افزایدش از گردش انجم — پیرایه نبایست دگر وجه حسن را

برتوچه کنه حاسد اگرنی زتو خوشنود — ز ادبار یهودان چه زیان سلوی ومن را

از فکرت نقاد تو آموخته تقدیر — بر بستن و بکشودن هر سر و علن را

خورشیدبرافروخته درکاخ توشمع‌است — کش چرخ برافراخت زپیروزه لگن را

میرامنم آن بندهٔ دیرین تو جیحون — کز طبع زداید سخنم زنك شجن را

طبع من و حاتم به یکی دایه سپردند — چون ناف بریدند سخا را و سخن را

ارجو که براین گفته که‌چون درثمین‌است — جود توام از پیش دهد بیش ثمن را

تا فصل بهاران ز فرح بخشی کیهان — از اختر ارکان ببرد عقم عنن را

بر نام روان و کف تو خطبه سرایند — چون ملك گشایند همم را و منن را

در تهنیت ولادت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

و ثنای ناصرالدوله

ماه مبارك چهرمن می‌ده که شد ماه رجب

واندر طرب شیرعجم از مولد میر عرب

همچون رخت باصدصفاهرساله بین‌عشرت فزا

جشنی زحب‌شاه مارخت افکن ازماه رجب

جشنی چوطوراسرار گو بیضا بچوگانش چوگو
آنکس که ارنی گفت کو تا بنگرد دیدار رب
کم نه‌سپهر اندر ضوش مبهوت چارم خسروش
یك جلوه‌ازصد پرتوش این چارمام و هفت اب(۱)
جشنی زبزم لوکشف میلاد سلطان نجف
رازخدا روز شرف جان فرح کان طرب
ماه رجب دان گاه می بفکن زاستفتاء پی
از کار واجب تابکی پیچی بامر مستحب
شافع چواین مولاستی پس معصیت اولاستی
جزاین گرت کالاستی بادت جمالش محتجب
ای کم وفای پرسخط برزیبق از مشکت فقط
شنگرف لب زنگارخط زرین کمرسیمین سلب
هین در وثاق از چارسو بنما بکام آرزو
شمشاد قدچوگان موکوی ذقن طوق غبب
ای ملك جانها قسم تورسم بتان با اسم او
درپیرهن از جسم تویك آسمان مه درقصب
خیز وقلندر کن مرا بی‌پاوبی سرکن مرا
ایهام شد ترکن مرا ازساغری بنت العنب
بالنده بین اسلام رانالنده بین اصنام را
درتهنیت اجرام را شد پیشهٔ انشاد خطب
ای کهنه رند تازه رو وی کند مهرتندخو
شیرین وشی بس تلخ گوشورافکنی بس نوش لب

۱ـ عناصر اربعه و آسمان هفتگانه

بریمن میلاد علی‌دل راز می‌کن منجلی

کان پاك یزدان راولی برما نگیرد از ادب

سرخدا شمع هدا طود ورا کهف تقی

کزذوالفقارش دروغا سازدعدو را بولهب

صافی دلش مرآت‌حق گفتش همه آیات‌حق

درهرصفت‌چون‌ذات‌حق‌فردیست‌نغزومنتجب

نارصنم نورصمد ساز صفا سوز حسد

بررازل صدرابد دفع بلا رفع کرب

هم اوقضاهم‌اوقدر هم او فلك هم او قمر

هم او مصورهم صورهم او مسبب هم سبب

زوعرش وزوغبرا بودزو علم وزواسما بود

این‌خودهمان‌دریابود کزحدفزون‌استش‌شعب

فرعش‌همه از اصل‌حق‌بابش‌همه‌ازفصل حق

ازهر غیر ازوصل حق اندردوعالم محتجب

هستی سراسر خاك او مستی گریبان‌چاك‌او

ازحیطهٔ املاك اوبیرون نیابی یکوجب

نبودعجب‌رفت‌ارگهی‌یکشب‌چهل جاازمهی

جائی‌کز وباشد تهی زآن بیشتر داردعجب

محفل‌چومصرازپاسخش‌چین‌کردکوی‌فرخش

پراز مرایای رخش‌کیتی چو بازار حلب

ای زیب جانها نام توبه از رؤس اقدام تو

درمذهب خدام تو یکسان بود سنك وذهب

کاخت‌فلك کویت‌حرم بغضت سقر عفوت ارم

دستت بقاتیغت عدم مهرت شفاقهرت تعب

موسی که اندرخیل تو بد معتصم برذیل تو

بی اقتضای میل‌تو نشناخت آتش ازرطب

فرتورابا هرولی فرق از ثریا تاثری

توشمس‌و آنان‌چون‌سهی‌تو برق‌و آنان‌چون‌خشب

دنیی تووعقبی‌توئی‌پنهان تو و پیدا توئی

زایجادبی همتا توئی هم‌درحسب‌هم‌درنسب

روزی که‌بفروزدچنان‌ازتاب‌شمشیرت جهان

کزلطفت ارنایدامان مویدهمی عیسی زتب

خیبر کجا و بدرچه مرحب کدام وعمرو که

باتیغت ازکه تابمه چون دربر آتش حطب

چهرخدا سیمای توگنج حق استغنای تو

گرددبیك ایمای تو گردون زمین‌وروزشب

توماه وعالم‌میغ‌تو تو شاه وجان‌یرلیغ(۱) تو

ادیان قویم‌ازتیغ‌تو چونان‌که ابدن ازعصب

برتوچه‌مخفی‌چه‌نهان‌هست‌انتساب کن فکان

چونکت‌حمیدالدین‌بجان‌شد برتولامنتسب

شه ناصرالدوله کزاو ملك وملك را آبرو

پیروزبختی نیکخو فرما دهی فرخ حسب

بحرخردگوه خطر پشت سپه روی ظفر

شایسته اجلال و فر زیبندهٔ نام ولقب

۱ـ حکم

آن چاکر درگاه شه کش به ز گردون گاه شه
نشناخته درراه شه موروث را از مکتسب

کردی ز بامش آسمان اسمی بنامش اختران
موجود از او امن و امان معدوم از و شور و شغب

جان بندهٔ خویش همی دل محو نیروش همی
اقبال را سویش همی دست طمع پای طلب

تا از علی گویند هی او ثان ز کعبه یافت پی
یعنی شد از میلاد وی پر عفو و خالی از غضب

یار ورا نبود عدو جز آنکه افزون تر ز حد
خصم ورا نایدولد غیر از مخنث یا جلب

در ثنای ناصر الدوله

گفتم از گردون کنم اسب وزماه نو رکاب
تا ببوسم آستان خسرو مالك رقاب

باز گفتم نیست گردون را بسوی شاه راه
ماه نو را نیز نی با تیغ شه درجسم وتاب

گفتم از خورشید سازم چتر واز کیوان خدم
تا بدین حشمت ز کاخ شاه کردم فیض یاب

باز گفتم رای شه خورشید را سازد خجل
بلکه کیوانش قفاخواریست از بواب باب

گفتم از فردوس بزم آرایم از تسنیم می
تا بدین دولت شهم سازد بخدمت انتخاب

بازگفتم دارد از کاخ ملك فردوس رشك

در جهان بین جام اوتسنیم راچشمی پر آب

گفتم از دریا طرازم دست از کان آستین

تا حصول سدهٔ شه را نمایم اکتساب

بازگفتم با دلش دریا چو شبنم روزگرد

وز کفش کان را بتن مانند سیماب اضطراب

ای بت ناهید غبغب وی مه مریخ چشم

ای بدندان چون ثریا وی برخ چون آفتاب

این خط اندر عارضت یا هاله بر ماه منیر

این دل اندر سینه‌ات یا سنك اندرسیم ناب

هم اساس معجز عیسی ز گفتارت بپاد

هم بنای هستی خضر از لب لعلت بر آب

مه بچرخ از پرتو رخسار تو قائم مقام

گل بباغ از جانب اندام تو نایب مناب

چشم درپوشد بنزد لعلت از هستی عقیق

لب فروبندد بپیش چشمت از مستی شراب

بر عدار صافت از نرمی نمی‌پاید نظر

در دهان تنگت ازخوردی نمیگنجدجواب

هابکش رطل و بزن بر معنی صورت رقم

هابزن جام وبکش از صورت معنی نقاب

شاه ازمن دور نزدیك و منش نزدیك دور

کو چسان شویم زدل آلایش من غاب خاب

گردم ار میر ملك او را نباشم از خدم

باشم ار شیر فلك او را نگردم از کلاب

گر روم در کسوت گردون ازو گردون زمین

ور شوم با مکنت قلزم ازو قلزم سراب

گر بتن کردم هژبر از رمح او گریان هژبر

ور بدل گردم عقاب از تیر او بریان عقاب

لیك این دانم که گر سرمایه سازم مسکنت

خسرو مسکین نوازم ره دهد من کل باب

ناصرالدوله شه جمشید فر سلطان حمید

کآسمان آن دید ازاو کز تهمتن افراسیاب

کوس فیروزی شعارش راست نصرت چو بزن

تیغ نصرت اقتدارش راست پیروزی قراب

بخت دشمن را برایامش فراوان شکرهاست

بس که از بیداری وی او براحت کرد خواب

حکم او تازان بغبرا همچو وحی ایزدی

سیر او تازان بگردون چون دعای مستجاب

نی قضا را باثبات قهر او فکر درنك

نی قدر را بادرنك مهر او ذکر شتاب

ای خدیو پیل کش کز فرط ایرانی سپاه

جمله اندر حمله ناخن بر کنند از شیر غاب

گاه رزم و بزم تو تمکین کوه وجوش بحر

موم نزد آتش است و برف پیش آفتاب

چونکه آذربایجان را اوفتاد آذربجان

جز بآب تیغ تو ننشست ازوی التهاب

لشکر یرا کآمداز موج محیط افزون شکوه

کشتی هریك شکست از باد گرزت چون حباب

آخر این کافر همان کاسلام خلق ازوی تباه

آخر این دشمن همان کآبادملك ازوی خراب

بس دلاور را کز وجوشن شد اندر کین کفن

بس سپهبدرا کز و سبلت شد اندر خون خضاب

تو به تنهائی بناوردش چو پوشیدی زره

تارو پود ازهم گسستش چون کتان ار ماهتاب

دید اگر بر ابر پرد ابر بسامهرت دخان

دید اگر در بحر پوید بحر با تیغت سراب

خیل را گفت الحذر ازاین دلیر نامجوی

جیش را گفت الفرار از این سوار کامیاب

این یك ارسهمت تملق کرد بر کام نهنك

آن یك ازبیمت توسل خست برچنك ذئاب

وآنکه را اقبال برادبار افزود ازخرد

یافت اندر التجای رایتت حسن المآب

تو بشکر این ظفر کت رخ نمود از دادگر

مرد خیلانرازدل بردی بتشریف انقلاب

بندگانرا بندکردی طوق از درعدن

خواجگانرا برنهادی تاج ازلعل مذاب

درحقیقت ملك اکنون زنده ازشمشیر تست
ورنه از اعلام بد والله اعلم بالصواب
تا نه پیچد از جلادت پنجه از ضیغم پلنك
تانگیرد درجلالت سبقت ازشاهین ذباب
جرخ را باآستانت نسبت تل ودمن
بخت رابا پاسبانت الفت وعدورباب

درثنای شاهزاده محسن میرزا امیراصطبل

بالتزام هرشعر دو اسب

خورشید وش شود چو سوار آن نگار اسب
رقص آید از لطافت او ذره وار اسب
حسرت برم زمخمل زین پوش اسب او
چون زیرران خویش کشد آن نگار اسب
گیرد قرار چونکه براسب آن سپیدساق
یکجا دگرزوجد نگیرد قرار اسب
گوئی فراز اسب زرخسار وزلف او
دارد ببار گردش لیل و نهار اسب
مانازحسن او خبری دارد اسب او
ورنه نبندد این همه برخود وقار اسب
گرچه پی شکار باسب اندر آمده است
لیکن بنقدکرده از آن شکار اسب
هرمرده زندگی کند ازسم اسب او
تازد بدین لطافت اگر بر مزار اسب
هی گنج سیم خود سپرد پشت اسب وآه
کز آدمی فزون بودش اعتبار اسب
اسبی که زین وی شدازاو یکدقیقه گرم
حیف است اگر دهند بسیصد هزاراسب
تازد چواسب خویش براو نازد آنچنان
کزرتبهٔ رکاب خداوند کار اسب
میرآخور فلك سپراسبان شهریار
کزپیکرش بچرخ کند افتخار اسب
تازان اسب احسان شهزاده محسن آن
کزفضل رانده سوی یمین ویسار اسب
چون او براسب بافلکی فرکند مقام
گوید زمانه کآمده گردون مدار اسب

هرچند جبر اسب بود حمل آسمان | لیکن بشوکتش شده بی اختیار اسب
تاار رشید اسب رشادت بود بزین | زآنگو بشعر ساختن اندر هزار اسب
احباب او سوار زیزدان براسب قدر | خصم‌ورا همیشه رود بی سوار اسب

در ثنای نواب والیه فخر الملوك

ای ترك جنك جوی ترامغفر آفتاب | چشمت‌کشیده تیغ زابرو بر آفتاب
ای آفتاب حسن برون نه زحجره پای | تاسر زخاوران نزند دیگر آفتاب
تالعل لب نکشت عیان زآفتاب تو | باور نشد، که باشدکان پرور آفتاب
گاهی فشانده لعل تو از آفتاب در | گاهی نهفته جعدتو در عنبر آفتاب
آنجاکز آفتاب جمال تو پرتویست | ازرشك چون هلال شود لاغر آفتاب
بر آفتاب روی تونتوان نظر نمود | آری بچشم خلق زند نشتر آفتاب
گرآفتاب چهرهٔ عابد فریب تست | پس پارساپرستد چون کافر آفتاب
ای آفتاب من‌مگرت سوده رخ بپای | کزفخر برسپهر بساید سر آفتاب
خال چومشك تست برآن آفتاب رو | یاسوی دخت شاه برد مجمر آفتاب
فخرملوك جان جهان آفتاب ارض | کاندر سرای اوست چوخشت زرآفتاب
از آفتاب قبهٔ خرگاه عفتش | باشد در اکتساب ضووزیور آفتاب
آنجاکه آفتاب عفافش کند جلوس | مانند حلقه است به پشت در آفتاب
ای آفتاب جودکه در عرصهٔ وجود | چون تودیده ابرسخاگستر آفتاب
کرد آفتاب حسن توتسخیر بحروبر | آری کند احاطه به بحروبر آفتاب
در ظل آفتاب نوال توخشك وتر | آری دهد ضیاء بخشك و تر آفتاب
ناآفتاب طلعت ترکان خرگهی | تابد چنانکه هرسحراز خاور آفتاب
باد آفتاب دولت توآن قدر بلند | کز دیدنش کله فتدش از سر آفتاب

در ولادت باسعادت حضرت خاتم انبیاء صلی الله علیه و آله

و ثنای ناصرالدین شاه طاب ثراه

جشن میلاد خداوند سفیران خداست   کشف حق وجد فرق شور قدر سور قضاست
زد بزیر فلك و روی زمین تخت شهی   که فزون تر بشکوه گهر از ارض وسماست
مهی از مکه درخشید که مانند جدی   خال ابروی وی از بهرامم قبله نماست
کو کلیمی که زند نعرهٔ رب ارنی   که حق اینك متجلی شده اندر بطحاست
عارضی تافت که با آن ید بیضا موسی   نشناسد بر او دست چپ خویش ز راست
گیتی انباشته ازعیش چو باغ مینوست(۱)   خاك آموده زاختر چو سپهر میناست
می بساغر نه وهر سو صنمی عربده جوست   مشك پیدا نه وهر لحظه هوا نافه کشاست
ای خرامنده تذروی که سیه طرهٔ تست   بر زاغی که دل انگیز تر از فرهماست
بطی از خون حمام آرچو طاووس بکاخ   که دگر بوم محن خفته بمرز عنقاست
دل ارم بزم حرم کفر بغم دین بیغم   می بلب جان بطرب خصم به تب فقر فناست
خضر خط لعبت من ایکه بود چهرهٔ تو   خرمنی لاله که پروردهٔ از آب بقاست
پر کن آن جام چو مرات سکندر که دگر   خاك گیتی همه چون آب خضر عمر فزاست
ترك زمرد خط من ایکه زمرجان لب تو   رنك یاقوت زخجلت همه چون کاه رباست
رطل الماس نهاد از می چون لعل آور   که کنون بحر مشیت زصفا گوهر زاست
ازصدف گشت برون در یتیمی که زقدر   قاب قوسین یکی قطره اش ازصد دریاست
ای بت صاف ذقن ایکه تراجان بدن   گنجی از نقرهٔ مصقول(۲) بزربفت قباست
موی بگشای که آفاق همه غالیه بوست   روی بنمای که ازمظهر گل کشف غطاست
می بکش نقل بچش رود بزن عود بسوز   کآسمان رادوزمین شادو جهان کام رواست
خسروی رفت براورنك نبوت که خلیل   حلقهٔ زن بردر کاشانهٔ او همچو گداست

۱ــ بهشت   ۲ــ نقره زدوده

محرم خلوت معبود محمد که زجود — خوان کونین در ایوان جلالش یغماست

لب جان بخش وی آنگه که درآید بسخن — روح عیسی بصد امیدش ازو چشم شفاست

نزد قدسش که ملك ریزد ازاو اشك زرشك

صوم وتسبیح رسل طاعتی از روی و ریاست

صالح از ناقهٔ ازسنك بمعجز آورد — هر شتربان زکهین چاکر او از صلحاست

موسی ارجست لقای خضر از بحر علوم — هر شبانی زکمین خادم او خضر لقاست

عرش تا فرش پر ازوی بود و ازهمه سوی — هم بجایست نشان جستن ازوهم بیجاست

عجب این نیست که زد خیمه زمعراج بعرش — عجب اینست که چون بارگهش درغبراست

یك فروغ ازرخ او بیش بذرات نتافت — گرچه اندر حرم ودیر ز مهرش غوغاست

معنی عالم وآدم بجز او نیست ولیك — اختلاف صور ازاحولی دیدهٔ ماست

ای مهین جلوهٔ حق وی که زفر تو کلیم — لن ترانی شنوافتاده بطورسیناست

لملت ازدل بحدیثی ببرد ظلمت شرك — همچوحل کردهٔ یاقوت که تریاك رباست

عزمت ارسرمه کش چشم محالات بود — ازدم روح قدس پنجهٔ مریم بحناست

کشتی حلم توتا لنگر تسلیم فکند — نوح از لاتذرش غرقهٔ طوفان حیاست

پیش حکم توکه باحکم خدازاده بهم — قدرت لوح وقلم تالی فرعون وعصاست

نزدرأی توکه شد مشعله افروز قدم — حشمت کون ومکان ثانی خورشید وسهاست

بندگانت همه مردانه وپاکند ولیك — پاك ومردانه تراز جمله شه دورهٔ ماست

ناصرالدین شه غازی مه افلاك شکوه — که جهان بادل پهناور او تنك فضاست

آن ظفرمند عدوبند که بر پشت سمند — همچو کوهیست که زین برزده برباد صباست

نکندبیم زتیغ ونهراسد از تیر — تیروتیغش بمثل یاسمن و مهرگیاست

بس دلیراست تصورنکند معنی ترس — بل گمانش که چواوهرکه بود مردوغاست

آری آنکس که خود از گنج و گهر مستغنی است
به یقینش که چواو در همه کس استغناست

خود پولاد بفرقش چو کلاه تتری است
درع آهن به تنش تالی چینی دیباست

بس بود عشق بزمش همه شب تا بسحر
دیده درخواب که تیغ آخته براژدرهاست

از کمان گر بمثل رانده بجابلساتیر
هدف وی شده هر شیر که درجابلقاست

ای هنردوست خدیوی که برغم دشمن
کمترین خاصیت خوی تو عفواست وعطاست

گر بردمژده کس ازچو نتو خلف سوی بهشت
تاج بر ز آدم وخلخال ستان برحواست

خواستم گفت که گردون سزدت حاجب بار
عقل فرمود که این دون بودو آن والاست

هان فلك چيست كه پا برسر کوی تو نهد
که بکوی تو دوصد همچو فلك بيسرو پاست

زاشتیاق کف بذل تو همی در معدن
سیم و زر راچو نبات ازدل وجان نشو و نماست

بدسگالان ترچو شاییست که آلوده نخفت
نیکخواه تو چو صبحیست که آسوده نخاست

که دعا کرده بجان تو که از حسن قبول
هر کجا نام تو آید بمیان برتو دعاست

آن چه گنجی است که از یمن زمانت نفزود
وآنچه رنجیست که ازسطوت بأس تو نکاست

ای خورتخت ومه تاج تو دانی کامروز
زینت تخت سخن حضرت تاج الشعراست

اگر انصاف بود باسخن دلکش من
نظم مسعود هدر گفتهٔ وطواط هباست

لیك فیض توام این زمزمه آموخت بلی
بلبلان راز گل آرایش در برك ونواست

تاکه درمایه نه مانند خریف است ربیع
تا که درپایه نه باسلطنت صیف شتاست

باد هرفصل زفر خنده زمانت خرم
که جهان کهن ازدولت بختت برناست

در مدح عصمت کبری صدیقهٔ صغری حضرت معصومه

سلام الله علیها

این بارگه که چرخ بر رفعتش کم است
فخر البقاع بقعهٔ معصومه بقم است

فخرالبقاع نیست که فخرالبقا بود — این بارگه که چرخ بر رفعتش گم است
با خاك درگهش خضر اندرگه نماز — کاری که فرض عین شمارد تیمم است
سنك حریم اوفلك النجم عالم است — ریك سرای او وملك العرش انجم است
سقای اوچو آب زند گرد ساحتش — ازرشك باسرشك قرین چشم قلزم است
درالتماس بارقه گنبدش هنوز — درطور روح موسوی اندر تکلم است
ازرشك خشتهای زراندود او مدام — داغی جوشمس بر دل این هفت طارم است
هی پانهاده زایر او بر پر ملك — بس ازملك بطوف حریمش تهاجم است
حق داردان مکان زند اردم زلامکان — کورا یگانه گوهر سلطان هفتم است
اخت رضاو دختر موسی که حشمتش — مستور از عفاف زچشم تو هم است
هم درحسب بزرگ اب اندر پی اب است — هم در نسب سترك ام اندر پی ام است
آن کعبه است مرقد فرقد علواو — کزپیل حادثات مصون از تهدم است
یا بضعةالبتول و یا مهجة الرسول — ای آنکه رتبهٔ تووارى توهم است
از اشتیاق سجدهٔ برخال چهرتو — آدم هنوز روی دلش سوی گندم است
دانند اگر ز آدم وحوا مؤخرت — من گویمت بر آدم و حوا تقدم است
زیرا که جز ثمر نبود مقصد ازدرخت — و آنشاخ زیر گش ازچه بودعودهیزم است
ابلیس را که چنك ندامت گلوفشرد — بر درگهت امید علاج تندم است
مردم زیارت تو کنند از پی بهشت — وین خود دلیل برعدم عقل مردم است
زیرا که جز زیارت کویت بهشت نیست — ورهست دربکوی توآن راتصمم است
باصدق توصباح دوم را بدون کذب — برخویش خنده آید وجای تبسم است
کی شبه مریمت کنم از پاك دامنی — کآلوده اش زنفخهٔ روح القدس گم است
آنجاکه عصمت توزند کوس دورباش — پای وجود روح قدس درعدم گم است
گردون به پیش محمل فرت جنیبتی است — کز آفتاب گوی زرش زیوردم است

ذلی که ازپی توبودبه زعزت است | خاری که درره توخلد به زقاقم است
ای بانوی حرم سوی جیحون نظاره | کز انقلاب دهر همی درتلاطم است
مویم اگر چه شد بمعاصی سپیدلیك | رویم منه سیاه که دور از ترحم است
عمرم چودر مدایح اسلاف تو گذشت | رو بر که آورم کهیم گر تظلم است
خاصه کنون که کربت غربت تنم گذشت | وز تربت توام همه چشم تنعم است
عطف عنان بموطنم آنگونه کن که چرخ | بیندزمه سمند مرانعل بر سم است
تاهرچه در خریطه تانیث ها فتد | جایز براوچوگشت منادا ترخم است
زوار آستان تورابیند آسمان | کزغیب مژدهٔ رضی‌الله عنکم است

در تهنیت عصای همایونی که برای مرحوم نواب

شرف صدور یافته

بدست خواجه که ازفر اوجهان برپاست | عصای شاه بودیاستون عرش خداست
ستون عرش خدادان عصای خسرو را | بدست خواجه که ازفر اوجهان برپا ت
الانهال جوان‌ای عصای پیری من | که نیك بخت بودهر کسش قدتوعصاست
بده شراب‌ومکن‌رم‌بخوان عصی آدم | که لغزش ازپی دل‌درمن‌وتومادرزاست
کنون گرم بعصاشیخ شهر سرشکند | بجز نبیذ ننوشم ازاین طرب که بپاست
الاکه تکته زندپیش چشم جادویت | زضعف دل بعصاهرچه نرگس شهلاست
مراعصاکش دارالسرور میکده شو | که بی فروغ قدح چشم‌عقل نابیناست
عصاو سبحه زاهد ریاپذیر بود | ولی تجلی می‌برق دودمان ریاست
الاغزاله جمال ای‌غزل سرای غزال | که‌ماه‌بسته‌میان‌بررخ‌توچون‌جوزاست
عصامجره ومیرآفتاب وکاخ سپهر | تونیز آرمثی کز فروغ بدر آساست

دمی رسید که آویزمت بدان سر زلف   نعوذ بالله ازاین فتنها که در سر ماست

زخط سبز تو افزود حسن عارض تو   که خود نگوئی سال از بهار آن پیداست

میان تو نتوان گفت مو که چون یعنی   هزار نکتهٔ باریکتر زمو اینجاست

الاهی که بچهر تو جعد غالیه گون   بسان کف کلیم است وشکل اژدرهاست

مگر عصای شه از خواجه گشت نخلهٔ طور   که یزد ازاو متجلی چو سینهٔ سیناست

ابوالفضایل نواب صادق الرضوی   که هست عالم سادات وسید العلماست

ملك بطاعت خدام بزم اوواله   فلك بخدمت بواب کاخ اوشید است

ستاره بردر حکمش بجان ودل باقی   زمانه دربرامرش بطوع طبع فناست

سلاله زبرازنده ذات او تقوی   نتیجه زمزکی صفاتش استغناست

کلام اوکه بود کنزی از در حکمت   برای قطع براهین موید الفضلاست

نشان حرص دراوهمچو صورت اکسیر   وجود بخل دراوهمچو معنی عنقاست

بحزم اگر نگرد در قراین امروز   بدون خلف خبیر ازمجاری فرداست

عصای خویش فرستاده شه برش یعنی   عصاچه باید چون تکیه گاه ما بشماست

بلی چو طلعت خورشید عالم افروزد   دگر کرانظراز بهر نور سوی سهاست

الاعصای شهنشاه ای که بر زبرت   زدست میر مکان گهر فشان دریاست

مگرچه تدبیر انگیختی که بوسه گهت   درون پنجهٔ تقدیر بندعقده گشاست

ویاکدام جهان کرده است تربیتت   که در تو قوه حمل جهان عز وعلاست

بگل زحسرت اندام دل گشت طوبی   خجل زشمسه نغز تو چهرهٔ جوزاست

گر ازعصای کلیم اوفتاد دل درخوف   زتو بهر طرفی رسته نخلهای رجاست

گر اوحراست اغنام را نموداز گرگ   زتوهراس بکاوزمین وشیر سماست

گراو زصخرهٔ صما نمود جاری آب   زتو بگاه غضب آب صخرهٔ صماست

همیشه تاکه نهال قدبتان جوان   عصای پیری عشاق ورندبی سروپاست

سپهر یابدکز لطف حق وسایهٔ حق عصای بخت بدستت برغم خصم دغاست

در مدح مروج الادباء آقا

علی آقا زید عزه

بسکه شیرین حرکات آن پسر سیم براست پای تاسر همه قند است وسراپا شکراست

گنجی از نقره نهان کرده به پیراهن خویش بنگرید آن پسر از حسن عجب معتبراست

بر کمر تازده آن موی میان دست غرور هرکرا دست بود از غم او بر کمراست

تازه رخساره ترازلاله نباشد در باغ گل رخساروی از لاله بسی تازه تراست

بشکفد لاله وپژمرده شود دیگر روز گل او تازه بهر روز زروز دیگر است

خطر عشق ورا بین که مرا در پی او پای اندر گل و گل برسر و سر در خطراست

از زبر تاکه بزیر آمده زلف کج او خانه فکرتم ازوی همه زیروزبر است

بشر این گونه ندیدم بلباس ملکی اوهمانا ملك اندر بلباس بشر است

تیر مژگان ورا دیده عشاق هدف تیغ ابروی وراسینهٔ رندان سپراست

لیك صد حیف که آن خوب رخ از بدخوئی درعیان همچو بهشت وبنهان چون سقراست

خاصه اکنون که رسد موکب نوروز ازراه وین کهن دهر پی رنگی وبوئی دیگراست

طفلها بینی با جامه الوان وحریر راست چون نغز معانی که به نیکو صوراست

پیرها یابی اندر قصب تازه نورد
راست چون عقل که ازجیب جنون جلوه گراست

گیرم ابناء زمان ازهم تقلید کنند هر درختی نگری رخت نوش زیب براست

لعبت سروقدم نیز زمن خواهد رخت کآدمی را نتوان گفت که کم ازشجراست

هم دلش در طلب تخت مرصع پایه هم بسرش درهوس تاج مشعشع گهراست

کرته گر جوید ز آن برد که اندر یمن است — جامه گر خواهد ز آن دیبه که در شوشتر است

وعدها داده‌ام او را بدروغ از پی آن — کز من ار پای کشد خاك جهانم بسر است

گاه گویم که در این سال نو و جشن کهن — مرقبایت را خورابره مه آستر است

گاه گویم که در این جشن جم و عید عجم — کفش ودستار تو آراسته از سیم و زر است

ولی اینگونه مواعید من او را وعید — زاعتمادی است که بر خواجه نیکوسیر است

علی آقای فلك فر ملك العرش هنر — که جهان در نظر همت او مختصر است

دهر را پایه او منتی از ذوالمنن است — خلق را سایه او نعمتی از دادگر است

همچو برجیس در اصناف ملل مستعد است — همچو خورشید در اکناف دول مشتهر است

آنچه یکروزه کند خرج مساکین کف او — دخل صدسال سلاطین فلك فال و فر است

چون بنالد بفزونی بر ابناء ملوك — کش چو رکن الامرا ایده‌الله پدر است

حاجی اسماعیل آن پیر جوان بخت کز او — نخل آمال امم را بموائد ثمر است

یزد را مطهر سلمان بود آن زبدهٔ فارس — که ز خیرش دل هر طایفه ایمن ز شر است

اندر آن ملك که دانائی او عقده گشا است — آنچه خیزد ز میان حکم قضا و قدر است

واندر آن مرز که آگاهی او کار نما است — آنچه آید بزبان مژده فتح و ظفر است

صاحبا هیچ نپرسی که بجیحون چه رسد — اندر این بوم که هر مفت خوری مفتخر است

اهل فهمش دوسه مخمورسری از تلبیس — اهل ذوقش دوسه واپو کشی بی بصر است

مر مرا نیز از این فرقه بی شور و شعور — شهد سم عیش ستم بلکه طبرزد تبر است

می انگور چو هست از نی و فوار حسود — مرد تا کم نه ز تریاك کز و جان گذر است

هم مگر گنج نوالت بسردم رنج ملال — ورنه هر مویم از این قوم بتن نیشتر است

تا که پاینده ز تأثیر نجوم است ارکان — تا که تابنده بر اطباق فلك ماه و خور است

قایم محفل تو هر که بدولت مشهور — زیور حضرت تو هر چه به نیکی سمر است

در تهنیت عید رمضان و مدح

ابراهیم خلیل خان

رسید عید و بدانسان بروزه بست جهات | که جزفرار زگیتی نیافت راه نجات
ره نجات بغیر از فرار روزه نیافت | براو چو عید کمین برگشود و بست جهات
شد آنکه وقت مناجات شیخ از حق دور | بعمره خواست همی قرب قاضی الحاجات
گذشت آنکه صدای مؤذنان بلند | نمود ترجمهٔ ان انکر الاصوات
بلب رسیدی جان تا بشب رسیدی روز | همان نیامده شب روز زدد بکه رایات
مگر که روز بد ازرادهای مادر عوج | که بردرازی او رشك بردظل قنات
زبس بعقبی اجسام شد پی راحت | زبس بدنیا ارواح شد پی خیرات
نماند مرده که شنعت نکرد بر احیا | نماند زنده که حسرت نبرد براموات
ولیك حق را جابر مدان چو خود فرمود | که روز را تو بکفاره بازخر آفات
چو روزه صرفهٔ نانست اگر برد صد جان | گمان مبر که شود نان فدای جان هیهات
بهر صلات اگر یك بشیر خواست رسول | برافتاد زلوح زمانه نام صلات
خلاصه روزه شد و عید آمد و کردیا | دوباره دور امارد علیهم الصلوات
دگر زبانه زدانوارمه زروی بنین | دگر روانه شد آب طرب بجوی بنات
بجای مقری مطرب نشست وزد بربط | بجای زاهد شاهد ستاد و خواند ابیات
جهان صفای جنان یافت از تفضل عید | چو بزم داور دوران امیر فرخ ذات
خلیل ظل شهنشاه عصر ابراهیم | که ظلم را زوی آمد شکست لات و منات
خدایگانی کایام بزم و نوبت رزم | هژبر ابر علواست و صدربدر صفات
چنان زسطوت او بشکند صفوف جیوش | که از مهابت درنده شیر کلهٔ شات
اضائت مه و خور نزد رأی او تاریك | بضاعت یم و کان پیش طبع او مرجات

ای آن ستوده که اقبال تست آن خورشید | کز آفتاب و مه و انجمش بود ذرات
بملك روی تو مصباح و وه ازین مصباح | بخلق رای تو مشکوة و بخ ازین مشکات
نه بارگاه تورا چین جبهت حجاب | نه دستگاه تو را جای اختلال قضات
امید کاهاای آنکه خامه تقدیر | نموده رزق مرا بر مکارم تو برات
چه شد که جیحون همی تشنه تر بماند اگر | روان تشنه برآساید از کنار فرات
مرا که رحمت حق خواست ضیف ابراهیم | چرا بعجل یمینم نمیرود اوقات
گرم بهیچ خریدی بیا بهیچ مده | که همچو بنده غلامی کم اوفتد بثبات
هزار سال دگر شاعری چو من زنده است | که نیست دفتر نامم نقط پذیر ممات
چو عمر تا ارچه سخن شد دراز هم باقیست | بعذر قافیه کش داد شایگان زلات
گمان مبر که ندانسته ام نتانستم | گذشت ازاین همه افکار بکر و حسن لغات
همیشه تا کند از بهر عیش رندان عید | زرود ساقی و میخواره اجتماع ادات
تو را بساط نشاط انعقاد یافته باد | که تا شود دل ما را تلافی مافات

در ثنای نواب والاسرکار سیف الدوله

رخشد از چهره همی جلوهٔ شمس و قمرت | مگر از مهر بود مادرو ازمه پدرت
پدر و مادرت ازماه وزمهر است مگر | که برخساره بود جلوه شمس و قمرت
تو بدین طره و رخسار بهر جا گذری | سنبل و لاله همی بردمد از رهگذرت
دل صد خیل بموی تو و مو بر بن گوش | وین عجب تر که نی از نالهٔ ایشان خبرت
من بیك دل جگرم خون شده از غصهٔ تو | چون کنی بادل صد خیل بنازم جگرت
تو بمن دشمن و من زانرخ نیکو که تراست | دوست تر دارم هر روز ز روز دگرت
همه دم بیشتر از پیشترم دل ببری | چون نخواهم همه دم بیشتر از پیشترت

سروی اما ننهی پای بهر گلشن و کوی مهی اما نتوان دید بهر بام و درت

گر نهٔ مه زچه در کف نفتد دامن تو ور نهٔ سرو چرا برنخوریم از ثمرت

در بهر پرده بدین مو که تو داری مگریز که شود بوی به از نافهٔ او پرده درت

گر بمغرب تو بدین موی گریزی از من که بمشرق من از او بوی برم بر اثرت

با وصالت بزمستان نفروزم آتش که بگرمی نگرم ثانی سوزان شررت

در حضورت ببهاران نکنم یاد چمن که بنرمی شمرم تالی نسرین ترت

خواهمت بوسه زنم گاه قدم گاه فرق کز خدا ختم نکوئی است بسیمینه برت

پای تا سر همگی در خور بوسی و کنار نشگفت ار نکنم فرق ز پا تا بسرت

چند گوئی که مجو از لب شیرینم کام ور نه گویم سخنی تلخ و بدو جان شکرت

تو کجا و سخن تلخ که شیرین گردد چون بر آید ز میان لب همچون شکرت

یاد داری که بمستی شبکی پرسیدی که من و ماه کدامیم به اندر نظرت

گفتم از مه تو بهی لیک اگر بپسندد از پی خدمت خود داور والا گهرت

راد شهزادهٔ آراسته سیف الدوله که شود چرخ غلامت بگزیند اگرت

وارث تخت شهی آنکه سپهرش گوید کای مه و منطقه قربان کلاه و کمرت

دید تیغش چو ببر دهر بدو داد پیام که بزی خوش که بود تابع فرمان ظفرت

یافت کلکش چو بکف چرخ بدو برد نماز که بمان شاد که شد سخرهٔ قدرت قدرت

که ز من مژده بسوی عضد الدوله برد کز نیاکان تو افزود شکوه پسرت

این پسر را که تو داری به عجب گر رضوان آید از خلد پی تهنیت از بو البشرت

ای محمد سیر و نام کز اخلاق نکو گشته ضرب المثل اندر همه عالم سیرت

توئی آن دوحهٔ گلزار فتوت که بود مردمی شاخ و شرف برگ و فتوحات برت

ور بدنیا است وجود تو بعقبی مانند واندر او لطف و غضب جای جنان و سقرت

جانب کوه روی چند بکین تازی اسب که دمد نام خدا چرخ بدفع خطرت

سینهٔ اسب توپر شد مگر از کشتی نوح — که جهانیش بطوفان و نباشد حذرت

گر تو بااین دل و این زهره سوی بیشه چمی — روبهم گر ننهد پنجه همی شیر نـرت

سخت ترا از تو دلیری نشنیدم به نبرد — خلق کرده است مگر بارخدای از حجرت

که برازنده تر از تو است بهیچا که بود — توسن از چرخ و سپر از مه و مغفر زخورت

توئی آن سرو سهی قامت فرخنده لقا — که بود کاخ فلك ناصردین کاشمرت

چشم شه بررخ تو گوش تو بر گفتهٔ شاه — که ایازیست بنزد شه محمود فرت

داورا چاکر دیهیم تو تاج الشعراست — که خجل مانده ز اعطاف برون از شمرت

لطف تو پیش ملك پایهٔ من بس بفزود — که بسی پایه فزایـد ملك دادگرت

شه کجا بنده کجا بحر کجا قطره کجا — لطفها میکنی ای تاج سرم خاك درت

تا بود ارض و سما باش تو چون بحر و سحاب — گفت دلکش گهرت بخش فراوان مطرت

در تهنیت عبای همایونی و ثنای
آقا میرزا سید حسین

تا عبای شه بدوش خویش میر ماگرفت

بخت خندان گشت وگفتا حق بمرکز جاگرفت

بدچو از آل عبا شد زیب بالایش عبا — بس بعهد شاه عادل کاردین بالا گرفت

می همی نوشد بجای آب جویـد بـاز می

این زبد مستی است یا بـاالطبع استسقا گرفت

خدمت بیحد کند مارا و خواهد نیز عذر — این ز نیکوئیست یا مارا باستهزا گرفت

مختصر راضی شدم گر رنجه از ماضی بدم — بسکه کام از بوسه دادو جام از صهبا گرفت

گر شبی مینا شکست و بار بست و یار خست

چون زمستی بود آن هم گردن مینا گرفت

روزی اززلفش فکند وساخت بند وسوخت پند
چون پریشان بود آن هم دامن سودا گرفت
اب گشود و حجره‌ام پرگوهر و مرجان نمود
مو گشاد و کلبه‌ام در عنبر سارا گرفت
رقص رابی نقص کرد وجورراازدور برد وزمه رخ خرده ها برزهرهٔ زهرا گرفت
گفتی اندر پنجهٔ وی چون زصافی تافت می
ساتکینی اشك وامق را بکف عذرا گرفت
قصه کوته آتش ما سرد گشت از جشن میر
ورنه کی اینگونه گرم آن سیمتن با ما گرفت
اختر برج شرافت میرزا سید حسین آنکه صیتش مرزجابلقا وجابلسا گرفت
تا نه پنداری که بااغلوطه عزازشاه یافت منصب اجداد جست و مسند آبا گرفت
نیست بذل اوهمین وبسکه‌اندرگاه بزم کام هر مداح را در لؤلؤ لالا گرفت
گرجز این دنیا ومافیها بد اورا مال نیز سایلی آنرا پس از دنیا و ما فیها گرفت
دشمن اندر شوکت اویافت حیرانی بلی صورت خورشید دید وسیرت حربا گرفت
ایخداوندی که چون پرزدهمای همتت خصم شوم ازبوم ملکت عزلت عنقا گرفت
خود چوفردوس است بزم تو که رضوان بهشت
گرد راهش بهر کحل دیده حو را گرفت
گشتی ازشه کامران آنسان که آدم از خدای
تاج کرمنا بفرق از علم الاسما گرفت
آری اکنون در حقیقت چون تو برخلقی پدر
تارکت از ظل یزدان تاج کرمنا گرفت
وه‌چه‌منشوری که‌منشار سر بدخواه گشت وه‌چه یرلیغی(۱) که‌تیغ ازپنجهٔ بیضا گرفت

۱ــحکم

تاکه بینند اهل عالم نوبت نصف النهار   صدر ایوان فلك مهر جهان آرا گرفت

از تو ایوان صدارت را شکوهی کآفتاب
بیندازجان درفعالش آسمان مأوا گرفت

در تهنیت عید قربان

و مدح ابراهیم خلیل خان

عید قربان بود حاج بدرك عرفات   ما و کوی صنمی کش عرفات از غرفات

شور زمزم بسر حاج و خیالی است مرا   که زند جوش بچاه ذقنش آب حیات

حاج اگر در جمراتند برجم شیطان   تا مناسك را محرم شده اندر میقات

ما سر زلف چو شیطان وی از کف ندهیم   لو رمتنا یده المشرقه رمی الجمرات

حاج آویخته در پردهٔ بیت الله و ما   پرده برخویش درانیم زعشقش چو عصات

پردهٔ کعبه دهد حاجت و در محفل وی   لو دنت مهجتنا لاحترقت من سبحات

باز آن ترك بحج آمد و از طلعت او   خانهٔ کعبه شد انباشته ازلات و منات

دلی از آهن باید حجر الاسود را   تاز خجلت بر خال و رخ او ناید مات

عجبم از حجر آید که چرا آب نشد   زاستلام رخ آن بت که به است از مرآت

زده تا سلسلهٔ زلف کجش حلقه بگوش   دست کس راست سوی حلقه نگردد هیهات

بس خوش افتاده بر اندام لطیفش احرام   سیئات الشرفا فاقت فوق الحسنات

هست سیمین تنش از جامهٔ احرام پدید   راست چون نور سماوی ز بلورین مشکات

چون نشیند بعذارش عرق از طوف حرم   زرع الانجم خداه بظرف الغلوات

تا صفای رخش از هروله زد لاف منی   نه منا راست قرار و نه صفا راست ثبات

او کند هروله و زلف و رخش بطحا را   سنبل و گل شکفاند ز زمینهای موات

تاصمد گوشده آن لعبت خورشید جبین　　ز اشتیاق رخ او گشته صنم جو ذرات

گر صلوة همه کس بر طرف کعبه بود　　کعبه استاده کنون بر طرف او بصلات

سعی حاج امسال از زلف وخط اوست هدر　　که زعشقش نشناسند عشارا ز غدات

بصفا عارضش آن گونه مشاعر را برد　　که بود مشعر چون سجن وصفا چون ظلمات

کس نیارد بسقایت شدن اندر بر حاج　　کآتش انگیزد آب رخش از جام سقات

ننمایند اگر تلبیه نشگفت کز او　　نیست درحاج نفس تا که بر آرند اصوات

کاش زی خانهٔ یزدان چمدی داوریزد　　تازعدلش دل ما یابداز آن ترك نجات

بانی کعبهٔ انصاف براهیم خلیل　　که ستم رازوی آمد شکن عزی و لات

بر در جود عمیمش چه فقیر و چه غنی　　در بر کف کریمش چه الوف وچه مآت

شمس را با رخ زیباش اضائت اندك　　بحر را با دل داناش بضاعت مزجات

عرش الهام بود فکرتش ازحد رموز　　مهبط وحی بود خاطرش از کشف لغات

شده درعهدوی آن گونه غنا شامل خلق　　کاغنیا راست بر امصار دگر حمل زکات

ای مهین قسوره غاب فتوت که برزم　　پردلان از تو هراسند چو از ضیغم شات

از بنات آورد اقبال تو اطوار بنین　　در بنین افکند اجلال تو آثار بنات

بس باحیای روان فرقت جهد تو بلیغ　　نه عجب زنده شود گرستخوانهای رفات

صحت مردم ملك تو بحدی که بنقد　　جز بدامان اطبا نرسد چنك ممات

چرخ مجرور بخاك محن ار خواهد کس　　سازدش لطف تو مرفوع علی رغم نحات

گرچه فرمانده ما جمله زشه بد همه وقت　　لیك نامد چو تو یکتن فطن فرخ ذات

مصحف و تورات ارچه همه از نزد خداست　　لیك مصحف بودش قدر فزون از تورات

رایت آنگاه که رایت زنداز بهر کمال　　گل دماند ز جماد وسخن آرد زنبات

حکمت آنگاه که حکمت بکردز امر محال　　سلب پویدره ایجاب و کند نفی اثبات

عرش در قصر تو منت کشد از رفعت فرش　　نجم در کوی تو حسرت خورد از نور حصات

تیغت اندر جگر داغ نصیب دشمن — همچو در کورهٔ حداد حدید محمات
بود از حسن بیان خامهٔ جان پرورتو — همچو خضری که مر آن را ظلماتست دوات
مر دل دادگرا بندهٔ تو جیحونم — که زرشك سخنم جامه به نیل است فرات
کهن آید اگر از دهر بیوت ملکان — من ز مدح تو همی تازه ترستم ابیات
من برای تو کنم چامه سرائی نه صله — گر همه قافیهٔ شعر صلاتست و برات
شایگان گشت قوافی ولی از خوبی نظم — بتلافی سزدار عفو رود بر مافات
کی بدرك بدو نیکم بود امکان که مراست — تن نوان قلب طپان هوش رمان از عورات
نشد ارجود تو سدره جیحون در یزد — ماوراءالنهر سرودی هله در بلخ وهرات
تا بهر سال در آن کاخ که افراخت خلیل — بزیارت عجم و تازی و ترك آید و تات
خوف دارنده از سهم عبید تو عباد — طوف جوینده بر لعل کمیت تو کمات

در مدح والا عبدالحمید میرزا ناصرالدوله

خوش بتو نقاش طرحی داستان افکنده است
گر چه نقش آن کمر را از میان افکنده است
جان اگر نبود مصور پس مصور از کجا — اندر آیینه رخت تصویر جان افکنده است
صبح آسا جلوه چهر تو ای مهر زمین — ماه و پروین راز چشم آسمان افکنده است
گوئی از آن چشم تیرانداز وطاق ابروان — ترك در صحرا بی از مشتی کمان افکنده است
بس سبك دزدید مشکین زلفت از عشاق دل
عاقبت بر دوش تو باری گران افکنده است
ای برخ باغ جنان پیماهت اینك سالهاست — کز فراقت دهر داغم بر جنان افکنده است
زرد چهرا سخت غم افزا شد آخر ای شگفت
سستی بختم خواص از زعفران افکنده است

پایمالم چون رکاب وچارمیخم همچو نعل | تا که با هجرت قضایم همعنان افکنده است
چرخ خرگاه زمین اورنك عریانی لباس | خوب بختم وضع فری جاودان افکنده است
دیده‌ام زینسان که لؤلؤ بیز گشته گوئیا | خود نظر بر دست شاه کامران افکنده است

ناصرالدوله حمید الدین که تیغش طرح نظم
هم بکرمان هم بآذربایجان افکنده است

چون مهندس کرد قصد بزم جاهش از ازل | این اساس چرخ رادر امتحان افکنده است
ورنه معمار قدر بنیاد قصر رفعتش | آن طرف از حیز کون و مکان افکنده است

در ستایش عبدالحمید میرزا ناصرالدوله

ای که زلف تو ولی نعمت مشك ختن است | وزلطافت بدنت جلوه گر از پیرهن است
بس زشرم دهنت غنچه لب خویش گزید | اینك آلوده بخوناب لبانش دهن است
بیستون تیشه‌زدن کوهکنی نیست ولیك | هر کس اندر دل تو رخنه کند کوهکن است
مردم از چاه برند آب و مرا ز آتش عشق | آبرویم برد آنچه که تورا بر ذقن است
گر ززلفت نبرد شانه شکن رنجه مباش | که درستی سرزلف تو اندر شکن است
خونم ارزلف تو پامال کند سرمبرش | کاین گناه از طرف بخت سیه‌روی من است
بدلم ز آتش جورت نبود آه بلی | دود از آن ملك نخیزد که تواش راهزن است
چه فسون خوانده‌ای سرو که بر دیدهٔ ما | فعل خار آید از آن رخ که به از یاسمن است
گرتو رافتنه کنم نام مراخورده مگیر | کز جمال تو دلیلیم بوجه حسن است
نارون را اگرش جای بباغ است چرا | باغ رخسار تو بر آن قد چون نارون است
فتنه زینسان که بچشمان تو آورده پناه | غالب الظن من از سطوت شاه زمن است
ناصرالدوله ملك زادهٔ آزاده حمید | کش ز پیروزی و نصرت همه جانست و تنست

در تهنیت عید قربان و مدح ابراهیم خلیل خان

جشن اضحی شد و بر طوف حرم کوشش حاج
ما و دیدار خلیلی که حرم هم محتاج

ماخدا جوز حرم حاج حرم جوزخدا
بنگرای خواجه بود صرفه بما یا با حاج

گر خلیل دل رندان بحرم بنهد تخت
نه عجب گر حرم از گرد رهش جوید تاج

ذوق گویا نگرد سوی خلیلی که برد
حسن خال و ذقنش از حجر و زمزم باج

ای دلارام جلیل ای سمن اندام خلیل
که دهد چهر تو را آذر نمرود خراج

عید اضحی بود و می بصفا باید خورد
که غم هجر حجر را بجز این نیست علاج

لیکن ایشوخ من از حج ننهم سیمم نیست
تو چراحج ننهی کت همه سیمی است رواج

مشتی از آنهمه سیم تو من ارداشتمی
بگذر از حج که فراتر شدمی از معراج

نی غلط گفتم آنخوی فتن جو که تو راست
سیم ندهد بخوشی تا نبرد زر بلجاج

از تو یك غمزه و صد خیل عرب در غارت
وز تو یك عشوه و صد ملك عجم در تاراج

گر تو با این خط و این قد سوی بطحا گذری
خار هامون همه گیرد سبق از سوسن و کاج

توئی آن شمع روان سوز حرم خانهٔ دل
که قمر گرد جهان وصل تو جوید بسراج

موی تو مشك ختن چشم تو آهوی ختا
لعل تو کان گهر سینهٔ تو صفحهٔ عاج

سرما دررہ تو راه تو بر در گه شه
در گه شه کنف میر ملایك افواج

بت شکن داور محمود براهیم خلیل
که بود معدلتش مسلك رای و منهاج

آنکه در پنجهٔ او پیل بدانسان لرزد
که بلرزد ز فر پنجهٔ شاهین دراج

تیر او گاه وغا گر همه برسنك خورد
کز دگر سوی کند دیدهٔ شیران آماج

خطی ار در گذر سیل کشد سطوت او
نگذرد ز آن خطا گر بگذرد از چرخ امواج

آنچه با کلهٔ ضرغام بیك مشت کند
نکند سختی صد صخرهٔ صما بزجاج

تیغ آفاق ستانش چوبرآید زغلاف فتح راروشنی صبح دهداز شب داج

ای مهین ترخلف آدم وحواکه برزم بیم رویت کنداز پشت کوان قطغ نتاخ

بخت چالاك تو دربازی باخصم بکین بدقماریست که ازوی نبردصد لیلاج

بیلك ازبرشکم کوه زنی روزمصاف بجهد ازپشت چوسوزن که جهد ازدیباج

عیب خصم تومستر نشودگر بشود مریمش رشته طرازنده وعیسی نساج

هرمنجم که بعهد تو در انجم نگرد جز تورانیکی طالع نکند استخراج

باگمان توکه منصوربوددرناورد دل گردان طپدآنگونه که بیضهٔ حلاج

میرقازم گهراحضرت جیحون‌است این کز فرافر توبر شعرا آمد تاج

فرقم ازخاك قدوم تومتوج شدلیك تاج تنهاچه کند چون نبود مایحتاج

جام‌کش کام بر آن نام ببرسیم ببار تاشود بحرقصاید بمدیحت مواج

تاکه درشش جهه از تافتن هفت اختر چار مادر بسه مولود بیاکنده دواج

محنتت باد فراموش ومسرت‌همدوش شاهدخ بادرد آغوش وسلاحت بمزاج

در تهنیت جشن میلاد اعلحضرت رضوان جایگاه ناصر الدین

شاه طاب ثراه

جشن میلاد شه دنیی وما فیها بود

چرخ جان‌افشان زمین شادان جهان شیدا بود

باز پنداری کلیمی رب ارنی گوی شد

کز تجلی طور ایران سینهٔ سینا بود

گرچه پشت آسمان برسجدهٔ کاخش دوتاست

لیك برروی زمین ازجاه وفریکتا بود

هان‌چوحق یکتای بی‌همتاست بابرهان عقل
لاجرم این ظل حق یکتای بی همتا بود
آفرینش راعیان شد مظهری کزفره‌اش
آفرینش هابررروان آدم وحوا بود
نی همانابوالبشررا رجعتی افتاده باز
زآنکه تاج تارکش از علم الاسما بود
بخت رام ودهر آرام ومی بهجت بجام
خارهاگل زهر هائل پستها بالا بود
خسروی شد ناصرالدین فرقهٔ اسلام را
کز حقیقت هرمجازی باز بزم آرا بود
می بنی ساقی بنی‌میخانه ری میخواره شاه
بانك قولواالا آلهش قلقل مینا بود
ناصری کوکب بتازاین موکب میلادجشن
گاه رامش وقت نازش نوبت صهبا بود
هرطرف رقاصگی برجراثقالش وقوف
کوه برموبسته‌اش‌گه زیروگه بالا بود
رطل‌بر کف چشم برصف‌رقص برقانون‌دف
وزسقایت گشتهٔ خودراپی احیا بود
توپ‌شهر آشوب‌شهلان کوب کشورروب بین
کوفراز چرخه چون برچرخ اژدرها بود
دوداوابریست کش بانك‌وشرر رعداست‌وبرق
بلکه از روئین‌تکرکش ابر طوفان زا بود

ای بت پیمان گسل پیمانه ده کز پای کوب

بانك سرمستان زدستان آسمان پیما بود

انبساط کوس جیش شه نگر کاندر سلام

قلب ازاوحی رنج ازاوطی پیرازاو برنابود

خسرو صاحبقران شه ناصرالدین کزشرف

گوی چوگان نفازش گنبد خضرا بود

صارم آفاق گیرش درملمع کون غلاف

صبح راماند که پنهان درشب یلدا بود

درمدح میرزاحسین خان سهام السلطنه

چون ماه من بجانب لب ساغر آورد

خورشید نقل بزم وی ازاختر آورد

هان نقل زاخترش سزدوبادهٔ زآفتاب

چون ماه من بجانب لب ساغر آورد

شکر فروش لعل وی آمدچودرسخن

ازحسرت آب دردهن شکر آورد

عنبرفشان کلاله همی بشکند بدوش

تارو سیاهی از شکنش عنبر آورد

زیور کندز اطلس و من خوشتر آیدم

کورو بمن برهنه تن از زیور آورد

دربستر آنکه بردچواوسرو سیمبر

پراز هزار خرمن گل بستر آورد

ازمادر این چنین پسر آید بهر پدر

حق مرحمت بهر پدر ومادر آورد

لیکن از او دریغ که گفت دروغ خلق

ازساده لوحیش همه را باور آورد

دیشب چومست گشت بمن گفت هفته ایست

کاندر برم یکی سمن وعبهر آورد

گوید فلان امیر اسیر کمند تو است

گر بر خورد زسیم تو بهرت زر آورد

هرروز بهرتن تو خزو پرنیان کند

هرشام بهر تو می ورامشگر آورد

من آنچه رای می‌نهم امروز بـایدم — اندیشه ازدمی که رخم خط برآورد
هرمرد راکه نیست بکنج آگهی زرنج — وقت آیدش که چرخ اسف بیمر آورد
گفتم بتاکلام تـو نـمرود فـرعنت — جان خلیل خویش پـراز آذر آورد
کم تجربت جوانی رندان پـرفنند — کآهنگشان بمجلس رقص اختر آورد
هستند فرقـهٔ که بـروم از قلندری — افسون شان بره بسر قیصر آورد
این وعدها که داده امیریت دلفریب — بی‌پاشود چو با تو شبی بر سر آورد
بـاساغر سفال کدائـی چو من بساز — کاین گل شکستها بکئی ساغر آورد
فی الجمله نقصی اربود اوضاع رامرنج — تکمیل آن مدیح مهین داور آورد
سرهنك شاه خان ملك منزلت حسین — کافـلاك سجده‌اش بتراب در آورد
یك ذره ازوقاروی ار بـرفلك نهند — صدجاشکست بـرکمر محور آورد
بخ له آن حدیقه که این دوحه پرورد — طوبی له آن درخت که چونین بر آورد

در تهنیت خاتم الماس همایونی کـه بحضرت والا اشرف

ظل السلطان رسید

چو ظل خسروی ازخاتم شه برتر ازجم شد — خرد گفت ازشهان به ظل سلطان بود خاتم ش[د]
جم وقت این ملکزاده‌است اکنون کزشهی خاتم
بساطش صرح وخنکش بادوتختش مسند جم شد
همی شکرانه راآن سان بود زین جشن گنج افشان
که چون گردون زانجم ارض پردینار ودرهم شد
همانارب هب لی گفت گـر سلطان جم حشمت
بدیـن انـگشتری مـر کامـرانـی را منعـم شد

پری پیکر غلاما جام جم ده کز آلهی ظل
سلیمانی نگین بر خسروی خنصر مسلم شد

پریوش رقص کن برجه زجهدت دیو خوئی نه
که جمشیدی دگر بر سخرهٔ دیوان مصمم شد

زمردخط بتا مرجان لبا گوهرفشان لعلا
که جزعت مست یاقوتی می ازاین جشن معظم شد

عقیقین باده ده کز خاتم الماس شاهنشه
سرود رود مستان تا بر این پیروزه طارم شد

صفاهان گشت جنت سان در او زلف بتان شیطان
رزش چون گندم اندر پور آدم شور عالم شد

چوزاهد خلدی این سان نقد دید آمد بمیخانه
قدح نوشید وعصیان کرد و بیرون رفت و آدم شد

سرای نیکخواه و تکیهٔ بدخواه را اکنون
ازین تشریف ماتم سور گشت وسور ماتم شد

دل سلطان خزینهٔ حق ز الهامش سخن مشتق
پس این بذل شرف را بیگمان از غیب ملهم شد

الا کز لعل پیکانی تو را مهر سلیمانی
ولی موران خطت فتنه چون ماران ارقم شد

زمار زلف ومور خط مشود مغرور ودر ده بط
که کار مورو مارو و انس و جان اینك منظم شد

الا ای لعبت ترسا نشاط افزای غم فرسا
که لعل سحر کیشت رهزن عیسی بن مریم شد

مرا جان تازه کن ازمی که از دستان شاه ری
مجسم روح بر انگشت این روح مجسم شد

یمین دولت سلطان امین ملت یزدان
کز ایمانی ز ابهامش عیان هر راز مبهم شد

مقدم بد چو بر هستی مؤخر جلوه کرد آری
بصورت آخر آید هرچه در معنی مقدم شد

نفاذش در جهان داری دقایق دان بود چندان
که برهردرد درمان گشت وبرهر زخم مرهم شد

درخشید آنکه را زد تیغ اسپر ز ایمن وایسر
بسان برق و خرمن تالی خورشید و شبنم شد

منظم داشت از بس مملکت را هر زمان از نو
بمو هوبات او ملکی ز لطف شاه منضم شد

بویژه یزد کز الطاف یزدان گشت چون باوی
بسان کعبه زابراهیمی از خیلش معظم شد

چو ادهم راند ابراهیم او برصوب یزد ما
تو گفتی رجعت ایام ابراهیم ادهم شد

گر ابراهیم ادهم نیست پس ازشاه و تخت وی
چسان پوشید چشم و با گدائی چند همدم شد

الا تا قصهٔ ازجم و زنگین اوست در عالم
جهان بیند بمهر مهر تو جانها موسم شد

در ثنای والاسلطان محمد میرزا سیف الدوله

میم دهان لعبتی نخوانده ابجد
قامت مادال کرداز آن الف قد

جیم دو زلفش بعین دوستی ازمن — برده چنان دل که می‌ندانم ابجد

خدنگورا کنند بـرمـه تشبیه — لیك بت من زماه به‌بودش خد

مه که زحد بگذرد پذیرد نقصان — آن مه‌تکمیل‌شدچو بگذشت از حد

درهمه عضوش زساق خوشترم آید — کاینجا راهی برد بجانب مقصد

گررخ امرد بدل فزاید قوت — ضعف‌دل‌من چراست‌زآن‌رخ‌امرد

یکدم صد بار اگر جمالش بینم — باز بذوق اندرم نگشته مجدد

جلوهٔ دندان اوست در بر عشاق — چون سخن میربـه زدر منضد

داور فرخ نژاد با دل بـاذل — سیف‌الدوله امیـر زاده محمد

آنکه یك اقدام او بملك گشاید — به زهزار ازدحام خیل مجند

سودداز اوسر بلند شد برمردم — مردم اگر سر بلند گشته‌زسودد

گاه غضب‌دررخش‌چو بینی گوئی — شعلهٔ نیران جهد زخلد مخلد

مهرومهش دواياغ احمر و اصفر — روز وشبش دوغلام ابیض واسود

ایکه بنازد زفر محمدت چرخ — همچو بنی‌هاشم ازمیامن‌من‌احمد

باقی آرند فاضلان بر فضلت — کردند ارجمع یا که مفرد مفرد

آری‌آنجا که آفتـاب بتابـد — کس نکند التماس نور زفـر قد

سطری از دفتر حیای تو نبود — گر بنویسد کسی هزار مجلد

کی ببزرگی کند بر تو نمایش — آنکه بآرایش است نور مقید

نیست‌همی‌کارخواجگی‌بتجمل — خواهد قول درست عزم مشید

رأی توزالواح روزگار بخواند — آنچه فـراز آید از زمان مبعد

سیلی‌کآرد هزارسال دگرروی — تو برش امروز استوار کنی سد

سرمدچونخیرخلق یزدانجستی — یزدان دادت بخلق فره سرمد

صدحصن‌ازیکنهیب‌تیغ‌تومفتوح — ما نـادارد بفتـح عهـد مـؤکـد

تاکه بوددرخجسته لعل کواعب — سی و دولؤلؤی جانفزای مسند
قصر جلالت بحول و قوت ایزد — برتر ازین طاق نه رواق زبرجد

درمدح امیرالامراء میرزا محمد خان رئیس نظام

نگار من چو بخیزد بناروُن ماند — ولی اگر بنشیند بنسترن ماند
بگاه تکیه زدن چون بنفشه است ولیك — اگر بخفت بیك تل یاسمن ماند
بدین سرین که مراوراست سخت وشیرینکار
چو برجهد که برقصد بکوهکن ماند
شرشته شد مگراز جوهر غزال ختن — که چشم او برم آهوی ختن ماند
چه گردش است بچشمان آن نهال جوان — که در خواص برطلی می کهن ماند
اگر زباغ جنان نامده بسیر جهان — چرا بغلمان از چهرو از ذقن ماند
مگر که مردم فردوس راتکلم نیست — که آن نگار بغلمان بی دهن ماند
مگر که چهرهٔ جعدش همال روزشبست — زمن شنو که بیزدان و اهرمن ماند
درون پیرهن آن پیکر منور او — بآتشی که درا تد به پیرهن ماند
دلم که راندهٔ ازدام زلف سرکش اوست — بدان غریب جدامانده از وطن ماند
خطش بجانب لب گرچه راهبر باشد — ولی فسون لب او براهزن ماند
شبی لبش زترنم گهر فشاند بکاخ — صدف در آمد و گفتاکه این بمن ماند
بخشم گفتمش آهسته ران آن لب لعل — بدر نثار کف میر مؤتمن ماند
وحید عصر محمد علی رئیس نظام — که هرچه مرد بودپیش او بزن ماند
زبس تراکم نعما بود بما حضرش — گمان بری که بآلای ذوالمنن ماند
چنین که بدعت اشرار را بپردازد — درست شد که بمحمودبت شکن ماند
بدی نخواهدو بدننگرد بدی نکند — بدستگاه شریعت بحسن ظن ماند
همیشه تابدمد گاه فرودین گلسرخ — زبخت سبز بآراسته چمن ماند

بهاریه درثنای وجه‌الله میرزا سیف‌الملك

چنین که جلوه گل ازطرف مرغزار کند | سزد که نعرهٔ مستانه مرغ زار کند
زبس شکوفه شکفت وفروغ یافت چمن | چرا غ ازشکفتی بچشم تار کند
کنون زیمن شکوفه مکانتش ننهد | کس ارنجوم فلك برزمین نثار کند
بکوش دخت درخت کل این غرابت بین | که از ثوابت و سیاره کوشوار کند
مکرزمین بشبخون زده است راه سپهر | که ماه و مشتری اینگونه آشکار کند
بطفل غنچه نکر کش چوزادمادرشاخ | بجای کریه تبسم چو لعل یار کند
مکر بعمر خود و عهد اهل‌ری خندد | چوغنچه سر بدر از جیب شاخسار کند
کنون که برزبرتاك وزیر سرو نسیم | بعرض باز کذر جانب هزار کند
خوش آندلی که اسیرزبیب و بوس حبیب | هزار باده خورد صد هزار بار کند
بویژه امروز این روز کز فرنوروز | ستاره کرد کلاه سمن مدار کند
بهر طرف پسری از غرور جامهٔ عید | چنان چمد که زتمکین ماه عار کند
صبانکر که بشیدائیم زجعد بتان | فضای برزن و کوغیرت تتار کند
دوزلف هریك ازاین قوم راجسارت باد | چو مشکبار کند چشم اشکبار کند
کنون از ینهمه آهو خرام تنك قبا | دلم گشاده کمین تا یکی شکار کند
بملك غربت وهنگام کربت ازدل من | شکار هم نکند پس بکو چکار کند
ولی دریغ مهی را که من شکار ویم | بسان تیر شهاب از برم فرار کند
بلی مرا چو نبخشیده روزگار مراد | نکارهم بمن اطوار روزگار کند
گرم ندیم شود باچه احتشام شود | ورم سلام کند با چه اعتبار کند
مکر عطای مکزاده‌ام کفیل شود | که تا بفیل مرادم دمی سوار کند



مه سپهر برازندکی وجیه‌الله | رای روشن اولیلرا نهار کند
زبس عمارت کل کرد یا مرمت | جنان کنون زجهان عیش مستعار کند
زکار هاش جز آثار خیر ظاهر نیست | که گفت هر چه کند بهر اشتهار کند
بوقت وقعهٔ او گر کنند غرس درخت | بجای بر ثمر از تیغ آبدار کند
بروز همتش ارتخم بر زمین پاشند | بجای دانه بر از در شاهوار کند
اگر چه گاه فتوت دوصد خشونت را | تحمل از قبل طفل شیرخوار کند
ولی بگاه غضب چون کره نمایدمشت | به پیل پنجه و باشیر کارزار کند
قمراگر شود از سیر آسمان معزول | بجبر خدمت کاخ وی اختیار کند
زکردگار ورا این‌ستوده پایه رسید | که راست زهره که هیچابکردگار کند
برزگوارا ای آنکه شخص جیحون‌را | همی میا من مدحث بزرگوار کند
مرا بزور تو بر جاست عزت اندرری | وکرنه کرده کمین آسمان که‌خوار کند
دمی اگر زسرم پاکشد عواطف تو | بساشریر که جانم پراز شرار کند
نخست شیخ بدین جرم کاهل عرفانم | دهد نبشته بتکفیر و سنگسار کند
دویم چو محتسبم مست یابد اندرشهر | بلطمه عبرت انظار هوشیار کند
سیم بتی که مرا خادم سرای بود | مکان بمحفل رندان میگسار کند
ولی‌همین‌دوسه‌روزاسب‌خودزی‌رانم | اگر چه اشتر مستم کسی مهار کند
چرا فرود نشینم زفرقه که سپهر | دوماه دیگرشان خاك رهگذار کند
هزار سال دیگرذکرخیرمن‌باقی‌است | کس ارمعارف آفاق را شمار کند
دوصدامیرو رزیر و فقیه آمد و رفت | هنوز طوس بفردوسی افتخار کند
همشیه تا که فتد برد برد در تاراج | چو عزم رزم خزان لشکر بهار کند
بعرصهٔ که فرو کسترد جیبت رخت | اجل عدوی تو را عرصهٔ دمار کند

در تهنیت لقب صدارت میرزا محمدعلی نواب طاب ثراه

چهر نواب از طرب رخشان ترا از اجرام شد
صدر خاصش خواند شاهنشاه و بـدر عام شد
خواص صدری دید او را شاه و خواندش صدر خاص
وین سخن بی‌شبه بـرشه وحی یـا الهام شد
ای بت سیمینه صدرای شاهد رخساره بـدر
کز زخ وزلف توشامم صبح وصبحم شام شد
جام چون بـدر آور ومـارا شفای صدرده
کـز صدارت بـادهٔ نـواب را درجـام شد
ای سمرقندی غلام ای خلخی پیکر نگار
کز لب وخطت محافل رشك مصر وشام شد
شد بخار ایزدو نـواب انـدر اوصدر جهان
بلکه ازصدر این بخارارا جهان بـر کام شد
ای مه فـرخ بناکوش ای بت فـرخنده چشم
کت فسونگر دانـهٔ خال اهل دل رادام شد
چشم وگوش از سرمـه وآویـزه آراگز ملك
چشم بر الطاف رفت وگوش بـراحکام شد
ایکه رخسار سپیدت انـدر آن جعد سیاه
عدل را مانـد کـه باجور از مودت رام شد
تـاخط جورم بیمن عدل شه می ده کـه بـاز
جور راادوار رفت وعـدلرا ایـام شد

ای حیات پختگان عشق کز دستان حسن
جامه‌ات پرسیم خام از صافی اندام شد
بهر سیم خام تو پختم بسی سود ولیک
خود تو از بس پختهٔ سودای رندان خام شد
نی نی امروز از وصالت تیر رانم بر هدف
وریقین خواهد سرم ببریده از صمصام شد
خود تو دانی حال من کاندرو ثاقی کز رنود
ذکر چنگ وخام آمد فکر ننگ ونام شد
رفت آن عهدی که چونشورم بسر دیدی زخویش
تلخ سار عیشم آن شیرین لب از دشنام شد
حالی ارهمچون ملك پران شوی سوی فلك
بایدت مارازمین بوس ازرخ گلفام شد
در نعال بزم صدر امروز چون خوانم ثنا
ازرعونت میتوانم چیره بر بهرام شد
صدر خاص ملك وبدر عام ملت کش سرای
قبلهٔ اقطاب گشت وکعبهٔ اسلام شد
زاحتساب سطوت او نقطهٔ ران گوزن
سالها باشدکه داغ سینهٔ ضرغام شد

درمذمت روزه خوار وتهنیت پادشاه ناصر الدین شاه
قاجار طاب ثراه

عید آمد ومـا اوازغم روزه رهـا کرد — این مرحمت ازعید نباید کـه خدا کرد

زین‌عید بهرجا که عزا بود طرب شد | گر روز بهرجا که طرب بود عزا کرد
ازروزه بترموذن گلدستهٔ جامع | گوش خویش ببلبل مثل ازحسن صدا کرد
گه شد به نشابور رفرو خواند بکابل | گه رفت بمنصوری و آهنك نوا کرد
زین قصه که جز غصه نزاید همه بگذر | این روزه ستم بود که بر دلبر ما کرد
آن ترك که برجانب کس روی نیاورد | درصف جماعت بهمه خلق قفا کرد
هرذکر که اندر رمضان باید وشعبان | این راباداخواند و مر آنرا بقضا کرد
یاقوت لبی راکه به ازخاتم جم بود | ازروزه گرفتن بتراز کاه ربا کرد
لیکن زشب غره چوشد غره دگر بار | بنیاد صفا ترك جفادرك وفا کرد
آن ترك که برهستی مادمت برافشاند | باز آمد وازمستی خود فتنه بپا کرد
باری سخن ازروزه خوران ماند عبث ماند | کاین طایفه رافعل بداولی بهجا کرد
هرمسجدی ازروزه خور آنقدر کدر بود | کز نسبت او کعبه زخود سلب صفا کرد
این گفت بطعنه که مرا جوع بقابرد | آن گفت به تسخر که مرا روزه فنا کرد
این بدزه بدان شاهد بشکسته کله داد | آن خدعه بدین زاهد نابسته قبا کرد
این زد بسحر نی که حکیمیم چنین گفت | آن خورد بشب می که طبیبیم دوا کرد
مردود طوایف من بدنام برندی | کافلا کم ازاین جمله جدادیدسوا کرد
نه شیخ دهد پندم و نه شوخ نهد بند | گویند که بایست حذر از شعرا کرد
زین مرحله دورند که شد باهمه نزدیك | هرکس بشهنشاه دعا گفت وثنا کرد
هم پایهٔ خلداست هرآن ملك که آراست | همسایهٔ چرخ است هرآن دژ که بنا کرد
هرجا که جهان بیخ ستم داشت زجا کند | یعنی بجهان آنچه که او کرد بجا کرد
گرد ره او را فلکش سرمه وخور ساخت | خاك در او را ملکش قبله نما کرد
هم منت تیغش بکه رزم قدر برد | هم خدمت کلکش بکه بزم قضا کرد
گفتی دم عیسی و کف موسویش بود | باهر که سخن گفت وبهرجا که سخا کرد

در تهنیت عید غدیر و منقبت مولای متقیان علی بن ابی طالب علیه السلام

بت من که از لطافت بودش ز روح عنصر — نه چنان لطیف کآید بخیال یا تصور

بر قامتش بطوبی شکن آورد کروبی — بر طلعتش ز خوبی بمزاج گل تکسر

بودش بدوش کاکل چو بسرو ناز سنبل — رخکش چو خرمنی گل لبکش چو حقهٔ در

نه عجب دل ار ز عالم جفای اوست خرم — چو وفای برای من کم چو منی برای وی پر

قدمی که در تحرك سوی او شود تبرك — سزد ار همی بتارك کند آن قدم تفاخر

همه گرچه در تجرع نتوان از او تمتع — بدو طره اش تواضع بدو چهره اش تکبر

بر غیر با تلطف زده بادهٔ تألف — همه بر منش تکلف همه با منش تغیر

دم خلد در وصالش دل نافه برده خالش — جگر گل از جمالش بگداخت در تحسر

صنما غدیر خم شد که می زدن ز خم شد — دل خصم از اشتلم شد بتزاید تکدر

هله آنکه را حسد بد بنشست بر خر خود — چو نبی بامر حق شد ز بر جهاز اشتر

نه چنان ولی ذوالمنن ز رسول شد معین — که بود برای یك تن زره طفره وتغدر

شه دین علی عالی دل حق ولی و والی — که از او علی التوالی بفلك شود تذکر

مه برج آفرینش جلوات شمس بینش — ثمر درخت دانش در لجهٔ بتحر

شرر دل ضیاغم بشر ملك قوایم — که بازدهای صارم برد از یلان تنمر

نه بکشورش تناهی نه بلشکرش ملاهی — زده کوس لا آلهی بارآئك تجبر

ملکا امیر نحلا اسد الاسود فحلا — ز توجه تو رحلا بعوالم تکثر

ز کلیم رب ارنی که بطور گفت ودانی — پس نفی لن ترانی توئی آن ولیکن انظر

ازل و ابد غلامت مه و مهر کاس و جامت — نتوان زد از مقامت دم خبرت از تفکر

جبروت خرگه تو ملکوت جرگهٔ تو — بغبار درگه تو بود آیت تبصر

حرم خدای سبحان کند استلامش از جان   گل کوی تو بدوران بپذیرد از تحجر

رخ ... ت قبلهٔ کن همه سوئیش تمکن   نه سزد بوی تیامن نه بود در او تیاسر

ز نقود وصف تارجو که شوم بعز خواجو   بر شه اگر نکورد بدر آید از تعیر

شرف البقا و جودش تحف التقا سجودش   لب عالمی ز جودش بتحمد و تشکر

فرحت به المحاضر علم الجهار و السر   هو من افاخم البر هو من اکارم الحر

نفرازد از قضا قد نفروزد از قدر خد   چو نشنید او بمسند بفضایل تدبر

زهی ایستود کیشت فراز آفتاب بیشت   طپد آسمان به پیشت چو تذرو نزد سنیقر

سخطت جنود اخکر سخنت عقود اختر   علم تو جالب الشر قلم تو کاشف الضر

سمن درات چهرت چمن خدم سپهرت   نسمات صبح مهرت بارم کند تمسخر

خهی آن نجیب توسن که شوی بر آن دراوژن

بود ازسم چو آهن شخ و دره کوب دره بر

زدرنك رخ چو تابد بوغا چنان شتابد   که بعقل هم نیابد صفتی ازاو تبادر

نه باوج کند فایض نه سکونش از حضایض   ظفرش غلام رایض فلکش امیر آخور

هله تا که اهل سنت بمباحث امامت   نزنند کوی دولت برشیعی از تشاجر

بتو التجا جهان راز تو ارتقا زمان را   بسعادت اختران راپی جاه تو تظاهر

در مدح نواب والا سلطان عبدالحمید میرزا

ناصر الدوله

مرا ترکیست مشکین موی و نسرین بوی سیمین بر

سهالب مشتری غبغب هلال ابروی ومه پیکر

چو گردد رام و گیرد جام و بخشد کام و تابد رخ

بود گلبیز و حالت خیز و سحرانگیز و غارتگر

دهانش تنك وقلبش سنك وصلحش جنك ومهرش كين
بقد تير وبموقير و برخ شير و بلب شكر

چه برایوان چه درمیدان چه بامستان چه دربستان
نشیندترش وگویدتلخ وآردشور و سازد شر

چو آید رقص ودزدد ساق و گردد دور نشناسم
ترنج از شست و شست از دست دست‌از پا وپا ازسر

همانـا طلعتش ایـن خلعت پیروزی و کشی
گرفت از حال و اقبال و جمال شاه گردون فر

غیاث الملك و الملة جم اختر ناصرالدوله
کزو نازد نگین و تخت و طوق و یاره و افسر

زتمکین و صفا و سطوت وعزمش سبق برده
هم از خاك و هم ازآب و هم ازآتش هم از صرصر

سمند وصارم وسهم و سنانش را که هیجاه
سما بـیدا هنرشیدا ظفر پیدا خطر مضمر

آیا شاهی که شد کف وبنان وسکه و نامت
پناه سیف وعون کـلك و فخر سیم و ذخرزر

پرست از عزم وحزم و رایت جیش توکیهانرا
زیست و برز وفوق و تحت و شرق وغرب و بحروبر

فتدگاه تاك خنك قلل کوب تلل برت
پلنك از پای وشیراز پی نهنك از پوی و مرغ از پر

یك از صدگونه او صاف تو ننویسد کس ارگردد
مدادابحاروکلك اشجار وهفتم آسمان دفتر

بدزدد بال و ناف و مشك و ناخن از صهیل او
عقاب چرخ و گاو ارض و پیل مست شیر نر
شمارد پاو دست وسم وساق و ساعدش یکسان
پل وشط وحصار خندق وکهسار وخشك وتر
نداند گرم رسردور عدو برق وابروبرف ونم
چه در تیروچه در قوس وچه درآبان چه در آذر
الا تا فرقها دارند نزد فکرت دانا
صورازذات و حادث از قدیم اعراض از جوهر
درو ام و سرو پای ورك وچشم و دل خصمت
بکندوکوب و بند و چوب و تیرو ناخج ونشتر

در مدح میرزا محمد علیخان معاون الملك

ای که چشم ولبت نوبت بوس و کنار
گردد هشیارمست مست‌شود هوشیار
زلف تو بر روی خط ماری‌تازان‌بمور
خط تو درزیر زلف موری تازان بمار
جزاز لب و چهره‌ات هرگز نشنیده‌ام
ناری همسنك نور نوری همرنك نار
گوشه‌نشین مژه‌ات‌ترکی‌عصیان‌پرست
دامان برچیده زلف هندوی پرهنر کار
از دل سنگین توکه برده زآهن گرو
زآندل من می‌طپد که شیشه‌دازدببار
لالهٔ بیداغ نیست جز دل تو کزازل
داغ و را هر دلی برده پی یادگار
زابرویتوچشم مست قبضهٔ‌تیغش‌بدست
چون بکف ذوالخمار قائمهٔ ذوالفقار
تابه یمین ویسار زلف تو بیزد عبیر
نیست زآشفتگیم فرق یمن ویسار
آذر و آزار رامن از تو بشناختم
بیتو بهارم خزان با تو خزانم بهار
لعل ورخت در صفت آتش و آبندلیك
آب تو آتش فشان آتش تو آب دار

گرتو نقاب افکنی ازرخ خورشیدوش — من بهوایت زمهر رقص کنم ذره وار

کار من و عیش من ذکر تو و فکر تست

خوشتر ازاین نیست عیش بهتر ازاین نیست کار

خواه به تیغم بزن یا بکمندم به بند — هر که گرفتار تست در دوجهان رستکار
بیتو ندارم شکیب وزتو نخواهم گسست — گر بفتدتن بخون وربرود سر بدار
وصف توام در کلام بویتوام در مشام — گو ببرندم زبان گو بکنندم مهار
ره که بدنبال تست چاه ندارد به پیش — شب که می ازدست تست صبح ندارد خمار
چنین که از مهر و ماه همی بری تاج و باج — مگر گزیدت بخیل خواجهٔ والا تبار
مهین محمد علی معاون الملك راد — که دفتر ماسوی از او گرفت اعتبار
انکه بطبع بلند و زگهر ارجمند — ختم بزرگی نمود بنام او کردگار
در بر ایوان او چرخ ندارد شکوه — بنزد اجلال او کوه ندارد و قار
بهر زبانی طلیق بهر بیانی رشیق — بهر صناعت دقیق بهر هنر کامکار
منظراو چون ارم محضراوچون حرم — وجود او مغتنم عهود او استوار
قوام دولت از او نظام ملت از او — بطش پراو سکوت بخش کم او هزار
نامهٔ ای از رموز ذخیره آسمان — خامهٔ او از حریر عاقلهٔ روزگار
ایتو درامثال خویش فروزحسن سیاق — وزدر گفتار تو بگوش جان گوشوار
عزم توهمچون کلیم رخت بردد بحور — خرم توهمچون خلیل تخت نهد برشرار
رایتو گردرجهان فروزدآنسان که اوست — لیل ز تابندگی پنجه زند بانهار
درکنف حفظ تو سقف نخواهد ستون — باشرف عون تو ملك نخواهد حصار
زهره برد از قضا هر چه تو رادرپناه — تیغ کشد بر قدر هر که تو رادرجوار
برق زجودت بار برابر زخشمت ببرق — خنده کند قاه قاه کریه کند زار زار
کلك در ایام بزم بگفتهات ملتجی — تیغ بهنگام رزم بضرب امیدوار

هر که بکاخت شتافت زآن پس کاعزاز یافت — بدره ستد پنج پنج صدره بزد چار چار

گر همه در عهد تو بید نشانند وسرو — سیب دهد کیل کیل نار دهد بار بار

دادگرا شعر من که زد بشعرا علم — اختر گوهروش است گوهر اخترشعار

طبع من و گفت من لجه ولؤلوی ناب — مدح تو و ذات تو بحر و در شاهوار

وشاقکان توراست زچتر کاوس ننگ — نگارگان مراست زجام جمشید عار

درخور من کن عطا یا بخور خویشتن — ورنه شود ازچه روسیم عزیز تو خوار

تاکه بقانون نقل نیست چوامروز دی — تاکه بفتوای عقل نیست چوامسال پار

خیل تو گردون مسیر میل تو آفاق گیر — فرش تو راعرش تخت تخت ترا بخت یار

در ثنای میرزا نصرالله خان آصف الدوله طاب ثراه

گفتم بتا هوای سفر بینمت بسر — گفتا بلی مهم من ومه را سزد سفر

گفتم خوش آن زمین که تو آئی در آن بزیر — گفتا خوش آن سمند که دارد مرا زبر

گفتم که با تواست سفر خوشتر از بهشت — گفتا که بی من است حضر بدتر از سقر

گفتم مگر خرید گهر راچمی ببحر — گفتا خجل ببحر زدندان من گهر

گفتم مگر برای شکر رو نهی بهند — گفتا بهند حسرت لعلم خورد شکر

گفتم چمی بکاشمر آیا بسر سرو — گفتا که بندهٔ قد من سرو کاشمر

گفتم روی مگر زپی مشك تر بچین — گفتا بود بطرهٔ من چین مشك تر

گفتم ز حسن تو چه بلد ها رسد بخیر — گفتا ز حسن من نتراود بغیر شر

گفتم خوش آن کمر که تو بندیش برمیان — گفتا میان کجاست که بندم بر او کمر

گفتم خوش آن زره که تو پوشیش بربدن — گفتا زره بس است مرا موی فتنه گر

گفتم خوش آن سپر که تو اندازیش بکتف — گفتا که لوح سینهٔ سیمین مرا سپر

گفتم بپاش خویش حمایل نمای تیغ — گفتا که تیغ من بود ابروی جان شکر

گفتم زشیر نر بود ای بس به بیشه خوف | گفت آهوان چشم من افزون زشیر نر
گفتم که ره بود زحجر سخت وتو لطیف | گفتا دل من است بصد سختی از حجر
گفتم که در جبال بترس از کمین دزد | گفتا که زلف من بود از دزد دزد تر
گفتم کـه ایمن این سفراز فر کیستی | گفتاز فـر آصف جمجاه نـامـور
گفتم مرا چرا نبری در رکاب خویش | گفتا تـر وزیـر فکنده است از نظر
گفتم چه‌ات دلیل به بی لطفی وزیر | گفت از نبردنت چه دلیلست خوبتر
گفتم همان وزیر که نهیش کند قضا | گفتا همان وزیر که امرش برد قدر
گفتم همان وزیر که کوهیست ازشکوه | گفتا همان وزیر کـه کانیست از هنر
گفتم ببرو بوم بـرای چه راند رخش | گفتا بـرای آنکه دهد نظم بوم و بر
گفتم شکفت از او بمؤالف ز وجد دل | گفتا شکافت زو بمخالف زغم جگر
گفتم بملك شوکت او چـرخ زاویـه | گفتا بقوس حشمت او کهکشان وتـر
گفتم رواق در که قدرش بود سپهر | گفت از قباب خرگه جاهش بـود قمر
گفتم بود خدنك نفاذش فلك گذار | گفت از فلك خدنك نفاذش کند گذر
گفتم قبای مجد و را ابرۀیست چرخ | گفتا کـه چرخ را نسزد بهرش آستر
گفتم بود بپاکی، کوهر به از ملك | گفتا بدین صفت که ندانم کس از بشر
گفتم همیشه تـا که بود گنبد اثیر | گفتا مدام تا که بود چرخ را اثر
گفتم زجـام کام زنـدراح مستدام | گفتا بتخت بخت کند عیش مستقر

درورودموکب جناب جلالتماب سلطان عبدالحمید میرزا

ناصرالدوله

بجز امسال که آمد زسفر عید و امیر | کس ندیده است بهم ماه نو و بدر منیر
باامیر آمده این عیدو ندانسته هنوز | که بود عید همان دیدن رخسار امیر

نی دخیلانه چو باخیل امیر آمده عید — گشت بایستش فرمان بر و نشریف پذیر

هرچه خواهد همه کو ساده ز غلمان بهشت — بحضورش بسپاریم نهاده زنجیر

و آنچه جوید همه گر رود زن از زهره چرخ — برزمینش بکماریم نموده تسخیر

تارکش را بفرازیم بیاقوتی تاج — مقدمش را بنوازیم به پیروز سریر

هم بریمش بصف از آدم اگر خواهد جان — هم نهیمش بکف از مرغ اگر خواهد شیر

عیدها جمله عزیزند ولی عید صیام — عزتش بیش بود خواصه چو آید بامیر

راستی به که سرایم سخنی چند از صوم — تا بدانی که چه با جان غنی کرد و فقیر

مهر بد در سرطان کآمد ماه رمضان — با سپاهی که جوانکردد از آهنگش پیر

دید زاهد زوی اقبال نبرده طاعت — یافت شاهد زوی ادبار نکرده تقصیر

مقریانرا رك گردن شد چون شاخ بقم — مطدبانرا رخ گلگون شد چون برك زریر

لیکن از گرمی روز و تف شب روزه گذار — خلد نایافته بر روی در آمد بسعیر

هر که کرا بود زر و زور پی حفظ بدن — زد چو خورشید بکه رایت زربفت و حریر

و آنکه را لنگی پا بود و یا تنگی دست — ز آفت روزه باقلیم عدم شد شبگیر

پارهٔ نیز زاوباش بری از همه کیش — گشت در روزه خوریشان بتمارض تدبیر

آن یکی پای همی کوفت که خستم ز صداع — و آن دگر ریش همی کند که مردم ز زحیر

نظم جمهور طوایف ز هم آشفت چنان — که گریزنده شد از عجز علاجش تقدیر

بتر از این همه حرمان رخ داود عصر — کو شد امسال و ممالك سپر و کشورگیر

ورنه کی فتنه توانست در این ظرف قلیل — بستن از یاوری شمس چنین طرف کثیر

سلخ ماه رمضان بود که از جمع قدس — گشت الهام پریشانی ملکش بضمیر

راند چونانکه پی تشنه رود آب حیات — تاخت چونانکه سوی گشته چمد ابر مطیر

توب تندر خطر از موکبه اش کرد فغان — کوس اژدر جگر از کوکبه اش کرد نفیر

او چو محمود بتخت آمد و تاج الشعرا — عنصری وارش بستود بدین نظم هژیر

مطلع ثانی

کای بهر مرحله اجرام مشار تو مشیر   وی بهر غائله افلاک مجار تو مجیر

کیست کیهان که نماید بر جاه تو بزرگ   چیست گردون که نباشد بر قدر تو حقیر

کوه از دشت نگشته بر خنگت ممتاز   رزم با بزم ندارد بر خیلت توفیر

اغنیارا زفلک کرد سرای از تو حصار   فقرا را ز ستبرق بوثاق از تو حصیر

دلت از پیش و پس رفته و آینده علیم   رایت از کیف و کم ثابت و سیار خبیر

جز بفرخنده خطاب تو ندارد مانند   کشد از جنت اگر خامه رضوان تصویر

غیر سوزنده عتاب تو ندارد تمثال   کند از دوزخ اگر منطق مالک تفسیر

بدیاری که دهد فر تو یکروز عبور   ابدالدهر بجان آید از او بوی عبیر

توسنت صور سرافیل گذارد ز صهیل   قلمت نفخه جبریل نماید ز صریر

دخل هر روزه فرانی نبرآورده سپاه   خرج صد ساله ستانی نفرستاده سفیر

هر که در خواب بدوران تو نیران نگرد   گردش بردم تیغت ز معبر تعبیر

فتح را ناوک رمح تو عدیل است و بدیل   چرخ را سایهٔ چتر تو نصیر است و بصیر

کام بخشای امیرا منم آن چامه نگار   که بخوان سخنم زائد چینی است جریر

فاریاب از چه نباشد هله محروسهٔ یزد   که تو را فر طغانشاه و مرا نظم ظهیر

سالها رفت که از سیر مه و گردش مهر   شعر شعری صفتم رانبد اکرام شعیر

گاه چون باز پریدم پی یکپارچه گوشت   گاه چون یوز دویدم پی یکمشت پنیر

جای راحت همه دیدم ستم از پیل ملک   جای نعمت همه خوردم لگد از اسب وزیر

لیک تا سایهٔ بزم تو ام افتاده بسر   نزد قصرم بود افراشته افلاک قصیر

مه نتابد چو کنیزان من اندر نخشب   سرو ناید چو غلامان من اندر کشمیر

تا هلال از فر شوال و شکوه رمضان   گاه از لطف بشیر است و گه از عنف نذیر

ماه نو از قد اعدای تو اندر حسرت   بدر از چهرهٔ احباب تو اندر تشویر

در مدح میرزا محمد مستوفی

ای چهره و لعل تو یکی نور و یکی نار
از نور توام آذر و از نار تو آزار

رخسار تو نوریست که هی نار دهد بر
لبهای تو ناریست که هی نور دهد بار

ای خط تو چون مور ولی مور دل آشوب
وی زلف تو چون مار ولی مار تن اوبار

از مار تو نالان و ضعیفم همه چون مور
وز مور تو پیچان و ذلیلم همه چون مار

تا حسن تو گشته چو صد شهره باسلام
تا نقش تو کرده چو صنم جلوه بکفار

زنار گروهی شده از شوق تو تسبیح
تسبیح فریقی شده از عشق تو زنار

عیسی بردار علت و بیضا کندار کرم
لعل و رخت اینگونه نباشند بکردار

بیضا است عذار تو و زلفین تو لرزان
عیسی است لبان تو و چشمان تو بیمار

سبز است اگر سرو و سپید است اگر ماه
در قد تو و خد تو برعکس بود کار

پر سیم بود سرو تو زان جسم چو زیبق
پر سبزه بود ماه تو زان خط چو زنگار

معروف بود روی تو بر لاله خودروی
موصوف بود موی تو بر نافهٔ تاتار

گر روی تو شد لاله مرا از چه بدل داغ
ور موی تو شد نافه مرا از چه جهان تار

گیرم که بود چشم تو نخجیر بآئین
گیرم که بود زلف تو زنجیر بهنجار

گر چشم تو نخجیر منم از چه رمیده
ور زلف تو زنجیر منم از چه گرفتار

از روی تو در رزم دهم پشت بمیدان
بی پشت تو در بزم نهم روی بدیوار

از روی توام بیم و به پشت توام امید
ادبار تو اقبالم و اقبال تو ادبار

صد قوم ز جمعیت خالت بدلی ریش
صد خیل ز سرمستی چشمت بتنی زار

گر حال تو شد جمع چه تاوان به پریشان
ور چشم تو شد مست چه تقصیر به هشیار

شیرینی و شوری ز نمک خیزد و شکر
وزاین دو لب و روی تو شد مختلف آثار

روی نمکینت همه ترس است بجلوه
لعل شکرینت همه تلخ است بگفتار

ابریست دوزلفت که ازاودیده من تر — برقیست دوچهرت که ازاو کلبهٔ من تار
گر زلف توشد ابر منم ازچه مطر ریز — ورچهر توشد برق منم ازچه شرربار
تا چند کنی فخر ز ابرو بمه نو — کاین دعوی کم رانسزد شبههٔ بسیار
ابروی تو به ازمه نولیك مه نو — شرمنده ز نعل فرس قدوهٔ ابرار
نو باوهٔ عبدالعلی راد محمد — مستوفی ملك ملك وزبدهٔ احرار
آن صدرقدرقدر که صدهچومهوبدر — یمن قدم ویسر کفش راست پرستار
حشوی زبرات وی وآفاق گران سنك — فردی زسیاق دی وکونین سبك بار
لوحیست بنزد قلمش قرصهٔ خورشید — فرشیست بزیر قدمش گنبد دوار
خلاق فلك راست کهین بنده مجبور — مخلوق زمینراست مهین خواجهٔ مختار
ای مصدرانعام و تکلف که نباشد — درصورت جمع تو بجز خرج(۱) پدیدار
شد مفردهٔ دفتر اسهام حوادث — ازعدل تومن ذلك افنای ستمکار
فهرست سدادی تواز آن فکرت نقاد — عنوان صلاحی تو از آن طبع هشیوار
در هندسهٔ حفظ تواشکال ریاضی — چون نقش صور بر فلك آینه کردار
برخوان توهمرنك چه ملوك وچه مالك — بابر توهمسنك چه قطمیر وچه قنطار
خودیزدچه باشدنبودگرچوتواش میر — خودچیست صدف گرندهدلؤلؤشهوار
میراتوگهرسنج و خردمندی ودانی — کامروزچوجیحون نزندکس دم ازاشعار
لیکن من ازاین نام ندیدم بجز ازننك — چون بخت بخوابد چه کند دیده بیدار
تا ابرزبرقامت ترکان شکرلب — شیرین بود آن پشت بخم طرهٔ طرار
احباب تو برتخت نعم بادسرا فراز — اعدای توازدارنقم باد نگونسار

در تهنیت خلعت پرشان ابراهیم خلیل خان

چون خلیل ازخلعت خلت زحق شد کامکار — ظل حق هم باخلیلش برداین صنعت بکار

۱- بخشندگی

هان اگر معنی شناسی بگذر از صودت که نیست

ظل وذهی ظل را مثالی غیر جبر و اختیار

ای برخ برهان حسن از حسن برهانهای من

عیش سازو غم گداز و نرد بازومی بیار

هابر افشان دست تا نوشادیان کوبند پای هابجنبان زلف تا تاتاریان بندند بار

رخ نما از پرده تاهشیار گردد هرچه مست لب گشادر نغمه تامست اوفتد هرهوشیار

گل بنزد چهرت از اظهار هستی صدمه کش مل به پیش چشمت از ابراز مستی لطمه خوار

یاد داری آنکه درمستی شبی گفتم بتو کآید این ایام خلعت بهرمیر از شهریار

گفتی ارچون صبح دوم صادق آئی درسخن

اول از وصل رخم بزمت شود خورشید وار

اینك این تشریف شه دان امر او فوا بالعهود مرمرا برباد میر از لعل خودشو حق گذار

میرفرخ پی خلیل الله کز اطمینان قلب داد اصنام زلل رایمن عهدش انکسار

ناوك رمحش چو ماری کاندد آن اشکال مور

جوهر تیغش چو موری کاندران اطفال مار

گاه ایوان کلك اوجذاب یك گیتی ادیب

وقت میدان تیغ او نهاب یك کیهان سوار

برعنان یازد چودست آید قضا را پایمرد درر کاب آرد چوپاباشد قدر رادستیار

دوش گفتم باخرد کای شمع مشکوی کمال

درنهان میرما نقصی بود بس آشکار

زانکه حق از آب وخاك وباد ونار آورد خلق

وین یگانه میررا کامل نه بینم زین چهار

زآب وخاك وباد لطف وحزم وعزم او دلیل لیکن او را قهر نبود تاکند اثبات نار

گفت فضل‌الله فالك ای كند عقل تند جهل — باچنین دانش چسان درشعر جستی اشتهار
میر در تهذیب اخلاق انقدر فرمود جهد — کش بدل شد نار بر نور از عطای کردگار
حاش‌لله نامش ابراهیم و آنکه نارقهر — نار و ابراهیم در یکجا نمیگیرد قرار
ای مهین میر ملایك عنصر صافی ضمیر — کت نگر اطوار و برهر پارسا آموزگار
ملکرا تاشدمقلب لطفت ازهر عنف گشت — نیش نوش و چاه جاه وسوك سور و خصم یار

مایهٔ امن است امروز آنکه دزدی گرددی
مصدر صلح است امسال آنکه مفسد بود پار

نام بین برجای ننك جام بین برجان سنك — گنج بین برجای رنج و فخر بین برجای عار
کلهٔ هر کس که بدبین بود اینك در لجام — بینی هر کس که خودسر بود اینك در مهار

داورا ای آنکه جیحون تراز شکرت عجزهااست
گرچه باشد گاه نظمم معجزاتی استوار

دوستم کردی بلندو دشمنم کردی نزند — پایه‌ام ازیك بده شد مایه‌ام صد برهزار
راستی مهر توام زی سجن اسکندر کشاند — ورنه هارب بودم از کج طبعی خویش و تبار

باطن هریك چو بشکافی کم از مافی البطون
ظاهر هریك چو وابینی کم از موی زهار

تاکه در هر صبح سلطان معلا تخت مهر — بر تن گیتی فرو پوشد خلاغ زرنگار
جسمت از تشریف اعطاف شهنشه مفتخر — فرقت از یرلیغ الطاف ملك در افتخار

در تهنیت عید نوروز که با ورود موکب حضرت والا ولیعهد مطابق آمده است

نوروز در رکاب ولیعهد کامکار — از ره رسید وسود جبین نزد شهریار
فصل بهار ووصل ولیعهد شاه را — گل ریخت در یمین و گهر ریخت در یسار

زین وصل شد کنار ملك مرز نارون | ز آن فصل شد حدود جهان پر ز لاله زار
نوروز گوئی از ملك امسال شرم داشت | زاطوار برد وابر سیاه وسپید کار
افتاد در رکاب ولیعهد ز آن سبب | تاوی شود شفاعتش از شاه خواستار
چونانکه عفو کس طلبند از خدا رسل | او نیز خواست عفووی ازظل کردگار
اینك بشکر مرحمت شاه سبز بخت | نوروز سبز کرده همه دشت و کوهسار
بر دست شاخ بسته زپیروز دست بند | در گوش غنچه کرده زیاقوت گوشوار
بنشین بزیر سرو و بچم بر فراز کوه | بشنو زشاخ گلبن و بگذر بمرغزار
یکسو فغان صلصل و یك سو خروش کبك | یکسو نشید بلبل ویك سو نوای سار
نبود کسی که می نخورد موسمی چنین | ور گوئیم که هست بود ازجنون فکار
نی نی زمهر شاه وولیعهد اهل ملك | هستند آنچنان که ندارند می بکار
از آن پدر مدارج تاجست سر فراز | وزاین پسر معارج تخت است پایدار
از آن پدر بایوان هرهوشیار مست | وزاین پسر بمیدان هرمست هوشیار
ازآن پدر دوچار زیاران همه رها | وزاین پسرهای زدشمن همه دوچار

در عزیمت حضرت مستطاب والا سلطان عبدالحمید

میرزا ناصر الدوله

بستم چوزی گشاده رواق ملك کمر | شد آسمانم ابرش و خورشید زین زر
گردون بهدیه اخترم افشاند بر کلاه | دریا برشوه کوهرم آویخت بر کمر
بر کف من نهاده شد از ماه نو حسام | بر کتف من فکنده شدازقرص خورسپر
دهرم بگریه گفت مرا از برت مران | چرخم بلابه گفت مرا همرهت ببر
گردید همعنان من از روی جان قضا | آمد رکاب گیر من از صدق دل قدر
آب حیات داد پیامم که بهر شاه | جان دادم و نکرد مرا چارهٔ خضر
باغ بهشت گفت که بر یاد بزم وی | پژ مردم و نیافت کس از من برش کذر
ذرات ممکنات بکرد اندرم دخیل | کآمد زراه ترك من آن سرو سیمبر

قدش زغصه همچو یکی خم شده نهال — خدش زلطمه همچو یکی منخسف قمر

بس بر حریر پیرهن از مویه چاك زد — گفتی که کاخ من شده بازار شوشتر

بس سرو قد خویش زانده بخاك کوفت — گفتی که بزم من شد صحرای کاشمر

هی کندزلف و گفت که‌ای جسته‌از کمند — چون شد که بی منت سفر افزود برحضر

خاصه چنین سفر که زعشق حضور شاه — ارواح کاینات ترا کشته بی سپر

من کز همه نکو ترم از بهر ارمغان — هنگام بزم ورزم زاسباب خیر و شر

در بزم طلعتم بیکی جلوه ساختن — مانند روی شاه فروزد دو صد بصر

در رزم مژه‌ام بیکی چشم بر زدن — چون ناصری خدنك شکافد دو صد جگر

از کت من بدر که شه ریز در ناب — و زلف من بپای ملك ریز مشك تر

گفتم بتادر آنچه شمردی زحسن خویش — من دیده‌ام بچشم خود البته بیشتر

لیکن چه بایدم که ترا زلف دلفریب — دزداست ودزد راست بملك ملك خطر

نظمی چنان بکشور شاهست کاندراو — می را بطبع کس نبود زهرهٔ اثر

این نیست آن بلد که غزالان چشم تو — هر لحظه ره زنند زمستی بشیر نر

این نیست آن زمین که خوراز ترکتاز تو — لرزان ز خاوران سپرد راه باختر

کیهان در این دیار نکوید بکس درشت — کیوان در این حصار نیارد بکس نظر

شد آن زمان که از ستم زاغ زلف تو — شاهین زندبسان مکس دست غم بسر

رفت آن اوان که از فزع ابروان تو — ماند مثال حلقه هلالات به پشت در

سوگند اگر خوری که به بیدادنگروی — با من بچم بدر که دارای دادگر

سلطان حمید ناصر دولت نصیردین — کامروز دین و دولت ازوهست مفتخر

شاهیکه دست بخت جمال وجلال اواست — هرچه آن شود پدید بگیتی زنفع و ضر

قدرش ورای صورت و معنی فشرده پی — زآن بیشتر که ظرف معانی شود صور

بی سیر آسمانی و بی جهد روزگار — هردم هزار نصرت از اوکشته جلوه گر

خود کیست آسمان که ازاو آیدش نوید — خود چیست روزگار کز او باشدش خبر

با عون او نهنك شود كامجوبه بحر   درظل او هژبـر بـود كام زن به بر

روزى نه‌انكه خصم نياويزد او بـدار   وقتى نه آنكه دوست نيارامدش بدر

بر جاى سر مگر بكلاه باشدش خرد   بـر جاى تـن مگر بزره باشدش ظفر

بر صبح جزيه گير خصم است تا بشام   هرشب عطيه بخش يتيم است تا سحر

از شهر ساختن نشود همتش كسل   وز قلعه كوفتن نشود خاطرش كدر

ابريست چون بگوشهٔ ايوان شود مقيم   برقيست چون بعرصهٔ ميدان كند مقر

در هر كمال جان وى اندام آن كمال   در هر هنر و جودوى استاد آن هنر

خرطوم پيلرا كه كين بـر كند زبن   بـازوى شير را بـوغا بشكند بـه بـر

كوشيدنش به پيل بـود لعب صيدگاه   جـوشيدنش بشير بـود كـار مختصر

خـرگـاه كرم او بهمه حـال بـرسمند   بـالين نـرم او بهمه وقت از حجر

گوئى بتن زره بودش خوابگاه خز   مانـا بسر سپر بـودش متكآء پـر

ايشاه شه نژاد كه بـر تخت عدل و داد   غم ازتو مايه سوز و نشاط ازتو بهره ور

بر قامت تو فخر قبائيست كآمده‌است   مرد انگيش ابره دليرش آستر

ايزدنكرده خلق بدين فرخى ملك   يزدان نيافريده بدين زيركى بشر

بنهاده منظر تو بصيرت بچشم كور   بخشوده منطق توشنودن بگوش كر

شاها اگر نبد بتو جيحون اميدوار   زآلام گشته بود كنون كمتر از شمر

چندى چوجبرئيل بدم ضيف برخليل   كورا همى زعجل سمين باد ما حضر

گوئى فرشته است گنه كار كايزدش   دارد معذب از رخ ديوان بد سير

يا نى كمان برى كه كفران برنعم   رضوانى از بهشت در افتاده در سقر

تا خاك از درنك به پستى بود شهير   تا آسمان زسير برفعت بود سمبر

نازد همى زاوج سرير تو عزوجاه   بالدهمى به شيب لواى توفال و فر

ممدوح این قصیده معلوم نیست

ای بروی وخوی تو رج مه و چرخ اثیر — دی بخوبی زهره ات مزدور خورشیدت اجیر

چهر تو شیریکه از آن شیر پیدا رنك خون — لعل تو خونیکه در آن خون نهفته بوی شیر

گوته اندر پیش دلجو قامتت سرو بلند — تیره اندر نزد نیکو عارضت بدر منیر

این رخست اندر نقابت یا که ماه اندر قصب — اینقد است اندر قبایت یا که سرو اندر حریر

ها برافشان دست و شوما را بکامی پایمرد — ها برون نه کام وشوما را بجامی دستگیر

هی چه کوشی باعزیزان و مرا بینی ذلیل — می چه نوشی با بزرگان و مرادانی حقیر

زافتقار شاه بر کوی من از گردون حصار — زاهتمام میر در کاخ من از سندس حصیر

بادهٔ دارم که نشنیده است بویش هیچ شاه — سادهٔ دارم که نادیده است رویش هیچ میر

هر شب از نور شرابم صحن گیتی همچو قار — هر دم از دود کبابم سقف گردون همچو غیر

مطربان دارم که دل از صوتشان یابد قرار — ساقیان دارم که چشم از حسنشان گردد قریر

در میان محفلم کرده از خورشید جام — بر کنار مجلسم بنهاده از گردون سریر

گر تو ای ابرو کمان یکروز آئی میهمان — دیگر از بزمم نپیچی رخ زنندت کر بتیر

خانهٔ بینی شریف و خلوتی یابی نظیف — در گشاده خوان نهاده نقل نیکو می هژیر

میگسار اندر یمینت دلبری خدمت گزین — نی نو از اندر یسارت شاهدی منت پذیر

مسهائی با ادب خنیاگرائی نوش لب — آن بزیر آراسته بم آن ز بم رفته بزیر

زینهمه نیکوتر است آنکه که از بهجت مرا — کلك بر دفتر ترنم راند از مدح امیر

مایهٔ بحر عمیق اندر بر طبعش تباه — پایهٔ چرخ بلند اندر بر قصرش قصیر

حسن تقریرش سماعت داده بر گوش صمیم — لطف تحریرش بصارت هشته در چشم ضرر

پیش فرش موج خشکد بر رخ بحر محیط — نزد بذلش رعد نالد بر دل ابر مطیر

زامتزاج اختر و ارکان چو آمد این محیط
از جمال روز افزونش جوان شد چرخ پیر

بس غناخیز است عهدوی زانواع نعم　　صد منادی یافت نتواند بملکش یك فقیر

برق صمصامش چو گردد اخکر انگیز بزد
چشم سردی دارد از دوزخ روان زمهریر

ای امیر بادل باذل که باتدبیر تو　　وقت هیجا کار شمشیر آید از کلك دبیر

بر میانت یك پرندواز یلان فوجی کشن　　بر کمانت یك خدنك واز کوان جمی غفیر

بانك کوس اندو صماخت(۱) خوشتر از نای رباب
بوی خون اندر مشامت بهتر از بوی عبیر

بفکنی پهلو زپشت اسب چون برك از درخت
بر کشی اژدر زغار کوه چون موی از خمیر

تیر آتش بارت اندرسینه کندآوران　　چون ستارهٔ ذوذنب اندر دل چرخ اثیر

پشت خم تیغ توانىر کله بداختران　　راست مانند هلال اندر سپهر مستدیر

کین دشمن در دل نورعین تو در قلب خصم　　جون منافق در بهشت وچون موافق در سعیر

تا وصال دوستان باشد روانرا بوستان　　یارت اندرعیش و نوش وحاسدت در وای وویر

در تهنیت عید رمضان

مهشوال چوبر کوه فرابست کمر　　روزه بگریخت چنان کش نتوان یافت اثر

سخت بود این رمضان سست ندانستم من　　ورنه کی بستمش اینگونه بر تخت کمر

دیدی آن عربدهٔ واعظ و عجب زاهد　　کزمه نو بیکی چشم زدن کشت هدر

مقریانرا که کلو بود چوقمری پر باد　　تك هلال آمد و افشرد به حنجر خنجر

الغرض چون مهشوال برافراشت علم　　دید از روزه جهانرا همگی زیر و زبر

نه بیك جام شراب ونه بیك چنك رباب　　نه بیك مجلس شهد و نه بیك کاخ شکر

خسته جا شیخ و نوان تفته روان شوخ جوان
خونجگر خورد و کلان سوخته دل ماده و نر

۱ــ گوش

مطربان آمده خاموش چو پر بسته هزار　　شاهدان کشته سیه پوش چو بگرفته قمر
نیك بد دل شد و برحالت گیتی افسرد　　که مگر عمر بسر برد و بپاشد محشر
ورنه کومغ بچکانی که زمین ماند بپار　　همه درمهر بهشت و همه در کینه سقر
چونشد آن قصر بر افراخته همچون فردوس
چون شد آن بادهٔ افروخته همچون کوثر
پس سفیری طلبید و بفلك داد پیام　　کای درون پر ز معانی وبرون پر زصور
چیست این فتنه که بینم ز تو در ملك پدید　　که خود از سایه فرزند گریزد مادر
مگر از کوکبه‌ام نیست ترا آگاهی　　که بر تیغ من انداخته خورشید سپر
فوجها دارم و کوشنده مثال ضرغام　　توپها دارم غرنده مثال اژدر
فلك از بیم بلرزید وچنین داد جواب　　کای بخدام تو رضوان جنان فرمانبر
ملکتی را که تواش پار نهادی بامن　　داشتم هر دمش از خلد برین نیکوتر
هم نشاندم بچمن برلب هر چشمه درخت
هم فشاندم بدمن بر سر هر لاله مطر
لیك ماه رمضان دید چو ملکی اینسان　　رغبت آورد و طمع کرد بر و نتاخت حشر
پس بخواند ازوزرایش رجب و شعبانرا　　گفت جاسوس وش آرید براین خطه گذر
هر که بینید فریبید زمن او را دل　　چه بعقل و چه بنقل و چه بزور وچه بزر
آندوتن نیز پس ازهم برسیدند بملك　　برون طالب خیر و بدرون صاحب شر
هر کجا از که و مه جشنی وجوشی دیدند　　خیر خواهانه نمودند در آن خیل مقر
اولا گفتند ای قوم حذر از شوال　　که ورا نیست ز دینا و ز دین هیچ خبر
که در این فکر که کی ساده رسد از خلخ(۱)
که در این ذکر که کی باده رسد از خلر
لیك از آنجای که بدبارخدا یارشما　　رمضان زد بشهی طبل و رسد با لشکر
فیض عقبی بودش غالیه سا برا یمن　　عیش دنیا بودش نافه گشا بر ایسر

۱ــ باتشدیدلام نام شهری است که شراب آن مشهوداست .

رمضان نیزشبانگاه در آمد در ملك   محتسب‌خواندوعسس‌راندوبهر راه گذر

خلق نادید و نشناخته گفتند بهم   آفرین‌زین ملك راد رعیت پرور

گفت هر کس که بردساده ببریدش پی   گفت‌هر کس که‌خورد‌باده‌بکوبیدش سر

نان اگر خواست کسی گفت‌که برخوان خلیل

آب اگر جست تنی گفت که در جمع خضر

هرچه گفتم رمضانا بهراس از شوال   جان‌مکن جورمکن گنج منه‌رنج مبر

نشنیدازمن‌وزد آتشی آنسان در‌ملك   که ز دودش بچکید اشك زچشم اختر

گفت شوال مخورغم که‌بجان‌وسرمیر   همه روزه همین گاه نمایم کیفر

پس ز جاجست ومیان‌بست وبرانداسب و کشید

تیغ از ماه نو وزد بدل روزه شرر

راست گفتی که‌امیراست‌وبه‌پیکار عدو   تاخته یکتنه شمشیر زن و جنك آور

بت شکن دادگر عهد براهیم خلیل   که بایوان همه بحراست و بمیدان آذر

دروغا برکند ازتن ز دلیری جوشن   گاه کمین‌بفکند ازسرز شجاعت مغفر

سطوت آموخته از برق پرندش آتش   سرعت اندوخته از سیر سمندش صرصر

ماه بی عون لوایش نفروزد بافق   مهربی یاری تیغش ندمد از خاور

ننهدوحش بجز در کنف خیلش کام   نزند طیر بجز برطرف میلش‌پر

جیشها داده هزیمت که زانجم افزون   حصنها کرده مسخر که زگردون‌برتر

پای پیك آبله زد دست دبیر آفت یافت   بسکه‌برد آن‌و نوشت‌این‌خبر ازفتح‌دگر

آنچه من‌دیدم‌ازاوصدیکش‌ار برشمرم   درهزاران کس ده تن ننماید باور

همه‌بگذارچوشد یزد پر از شورش عام   خاصه وقتی‌که تهی‌بودزلشکر کشور

لب ار ذال ز آرامی گیتی بد خشك   فتنه کردند که‌سازند مگر کامی تر

سوی هرخانه دویدند بصمصام و سنان   در هر دکه گشادند بکوپال و تبر

این‌دوان‌تاکه زنیرا کشد ازدامن شوی   وآن روان تا پسریراستد زاچنك‌پدر

این بفریاد که بس شاه جهان را اورنك　　آن ببیداد که بس میر زمان را افسر

ازغبار رهشان چشم کواکب شد کور　　ازغو نعره اشان گوش ملائك شد کر

آنچه اشراف بلدداد زدندی کایقوم　　تخم درشوره مکارید نبخشید ثمر

خواهشی چند نمودند که تحسین بیزید　　مطلبی چند سرودند که رحمت به رمع

باری ازاین شغب وشور چو لختی بگذشت　　دل آگاه امیر آمد از آن مستحضر

آنچنان شد غضب آلوده که مژگان نگار　　آنچنان گشت بر آشفته که زلف دلبر

گفت بیدانشد این بد مگر از نیکی من　　شاخ نیکی منشانید که بد آرد بر

پس بر آمد بسمند وبکف آورد کمند　　خودننهاده بسر خفتان(١) ننموده ببر

چرخ بگرفت عنانش که بگو با مریخ　　فتح بوسید رکابش که بفرما بظفر

هم‌قدر گفت بمان منت خود نه بقضا　　هم‌قضا گفت مرو خدمت خود ده بقدر

او نپذرفت زکس برخی و فرمود بخصم　　آنچه را صولت حیدر بیهود خیبر

نورچهرش چودرخشید بر آن تیره‌دلان　　آنهمه آتش افروخته شد خاکستر

آن یك از خوابگه موش همی جست مناص　　و آن یك از کلبهٔ خرگوش همی خواست مفر

داورا بنده دیهیم تو تاج‌الشعرا است　　که چنو بنده کم آورده بکیهان داور

ولی از کید حضر باشدم آنقدر ملال　　کداگر بارد هی رخت کشم سوی سفر

من دراین مرز چنانم که بمعدن یاقوت　　من دراین بوم چنانم که بدریا گوهر

شعردلکش چه‌فزاید چولئامت بفحول　　دختر بکرچه زاید چوعنن درشوهر

مهر توبسته بقلاده مرا همچون شیر　　ورنه در بیشه افلاك فکندم اخگر

تا دمد آینه مهر وچمد ساغرماه　　عمر خضرت بود وطنطنهٔ اسکندر

١ـ زره

در افزودن عراق باصفهان

بصفاهان چو زری پورملك آمد باز　　نوبت رطل عراقیست بآهنك حجاز

چون عراق وعربستان بصفاهان افزود　　باده برراه نهاوندکش ای ترك طراز

درملوك ارچه بسی نغمه بمنصوریخاست　　گاه تسخیر هری یاکه فتوح اهواز

کس حصار اینهمه نگرفت ومخالف نفکند　　غیراین ظل همایون و شه نیکی ساز

این هنوزاول آنست که بر صفحهٔ ملك　　جسته ازشوشتری کلك ملك خطجواز

باش تاجیش زخوارزم کشد برکشمیر　　باش تا باج به تبریز نهد تا شیراز

خاصه از خلعت شایان شه نام اندوز　　خاصه ازتیغ جهانگیر شه حام انداز

خلعتی نغز بدانسان که همی اطلس چرخ　　سوده برخاك بر دامن اوروی نیاز

تیغی آراسته آنگونه که انواع نجوم　　برده درچرخ برجوهرش از بیم نماز

خلعتی درارم مجد وشرف مقصد روح　　تیغی اندر حرم فتح و ظفر محرم راز

خلعتی کام امل را ز اصالت قاید　　تیغی احکام اجل را برسالت ممتاز

باری آنخلعت واین تیغ چوازخسرو یافت　　شکرشکرفشان سوی صفاهان شدباز

همرهش نور ازل بدرقه‌اش فیض ابد　　سخطش خصم گدازو کرمش دوست نواز

گل همی ریخت بخروارو گهر بیخت بمن　　زآن منازل شدش ازخیل کدورت پرداز

ای بساپیل تن آورکه شدش طعمهٔ یوز　　ای بساشیرشکاری که شدش سخرهٔ باز

چرخ گفتاکه جهان ملکت خود بینی وبس　　هرچه خواهی بجهان آنچه توانی بگراز

خاك گفتاکه مراپهنه جولانٌ تونیست　　اززمین پای بکش سوی فلك دست بیاز

عقل گفتاکه وجود توجهانیست بزرك　　خردی دهر ببین پیش مران بیش متاز

نامداران جهان در طلب خدمت وی　　کرده کوتاه ره دور بامید دراز

خاصه جیحون که دراین خامه زمصری چامه　　برده از شعری شامی سبق عزت وناز

مطلع ثانی

ای خدیویکه وجودت ز خدائی اعزاز
کرده برخلق در رحمت وآسایش باز
دردل مهر فروغت چه غم ازکین حسود
که مصونست کلیم از خطر شعبده باز
کاخ اطعام ترا از بن دندان گردید
قرص خورنان‌وفلك‌خوان وسحر که خباز
خضررا گویندز آن خضرش گشته‌است‌لقب
که دمد سبزه بهر جای نشیند ز اعجاز
این‌سخن را مثلی یافت نشد تا که خدای
ازقدوم‌توجهان را چو جنان داد طراز
هر کجا شقه گشاید علم دولت تو
قصب السبق ز خلد آورد ازمایه وساز
زآن صفا بخش مقامات یکی آمد یزد
کز خلیلی ز تو گردیده ببطحا انباز
لیکن این‌یزد بر آن پیل تن شیرسرشت
هست‌درخوف‌ورجاءاست‌چون‌نخجیر گراز
گر کشد زونخورد ور نکشد زو بخورد
که بنخجیر گراز است دو سو دل بگداز
تاعرب مرد حجاز است وعجم اهل عراق
جوش جیشت بعراق وصف خیلت بحجاز

درورود امام جمعهٔ اصفهان

از خراسان بیزد

سزد که یزدنوازدببام گردون کوس بشکر آنکه‌رسدموکب امام‌ازطوس

بایمن اندرش از صدق صوت یاسبوح — بایسر اندرش ازقدس بانك یاقدوس
دگر خصایص تسبیح آید از زنار — دگر معانی تکبیر خیزد ازناقوس
کنون مسایل موهوم را نگر معلوم — کنون مشاکل معقول را نگر محسوس
ایانسیم سحرای سمند جم تا چند — بگرد خر که معشوق وعاشقی جاسوس
یکی بپوی و بسوزان مجامر پرویز — یکی بپای و برافشان ذخایر کاوس
چمن زسبزه بیارای چون پرطوطی — دمن زلاله به پیرای چون دم طاوس
به پیچ پنجه مهر وبگو که راه بروب — بمال گوش سپهر وبگو که خاك ببوس
بدین نمط چو فزودی ببزد آرایش — زبندگان امامت بخواه عز جلوس
نی این حدیث خطا شد زمن که شخص امام — بس است از پی آرایش بلاد نفوس
فلك بمحفل دربان اوچو فانوسی است — که هست مشعل خورشید شمع آن فانوس
دراین قوافی مجهول تابود معروف — بودجیبش مسعود وحاسدش منحوس

در حیرت از حوادث کون وفساد ومدح محبوب خالق اکبر

حضرت امام موسی بن جعفر (ع)

خرد طبل تحیر زن شبی خواندم بمیدانش
که واجب چیست مقصد زین تغیر زای امکانش
گشاید دست چون ابلیس دزدی خود بملك دل
پس آنکه گوید آگه باش وسر برزن زد ستانش
اگر گوئی که بزم امتحانست این جهان مارا
که جز آن میتواند شد که زاول خواست یزدانش
دل از او دیده از او ذات واستعداد هم ازاو
چه از خود دارد این بیچاره تا بایست تاوانش
زمین را چون فلك کن فرض واجرامش بنی آدم
بنسبت از که شعد ونحس شد برجیس وکیوانش

گرفتم بوالبشر را خواست درخلد مخلدجا
نمودار منعش از گندم چه بوداغوای شیطانش
جمادی همچو مقناطیس آهن را بدام آرد
چرا اشرار را احمد نکردی رام قرآنش
چرا یاغی کند ایجاد و آنکه از پیمبر ها
هزاران را کشد کزصد یکی آید بفرمانش
چودردستش مغیلان کش‌دوا بر پا خلیدن شد
مگر سرباز میزد می نمود از خلق ریحانش
چرازلف بتان آراست با طرزی که دزدد دل
گره کز دست گردد باز لازم نیست دندانش
حدیث کنت کنزاً گر چه خالی ازهوس نبود
ولی از ما عرفناك از چه ناقص ماندعرفانش
اگرحق دراصول دین تحقق خواست از جیحون
علی از کلما میز تموا کرد از چه حیرانش
کس این کشف حقایق راکماهی ناید ار عهده
مگرموسی بن جعفر آنکه گلزاراست زندانش
نخستین آیت رحمت تمتع یاب از زحمت
که ارنی گوی طور صبرشد موسی بن عمرانش

در مدح

محمدالملك متخلص بعبقری

هرآنکه هست چو او سرزنار بستانش
چه احتیاج بسرواست وناربستانش

جز آن تن بت من اندرون پیراهن — که دیده پیرهنی پر کنند ازجانش
مگر که فتنهٔ آفاق زیر دامن اوست — که سر زده همه یکبار از گریبانش
نمیخرند زلیخا بهیچ یوسف را — اگر چنین صنمی بودنقش ایوانش
بکفرطره واسلام چهره فتنه گریست — که باخته دل ودین کافر ومسلمانش
اگر بخادم فردوس چهره بنماید — بدوزخ افکند ازخلد حور غلمانش
سزد بهستی هیچار نماید استدلال — که اوزموی میان نازکست برهانش
رواست نالداگردل بخواجه زآن سر زلف — گر التفات کند قصهٔ پریشانش
سلیل مجد مهین منشی حضور ملك — که هست نام نکو میرزا تقیخانش
خجسته رحمتی ازکردگار اخلاقش — بهینه دوره از روزگار دورانش
بردلش جگر بحر چونکه خون گردید — فلك بطعنه همی نام کرد مرجانش
شبی قمر بدرش بوسه زد بدین امید — که روزی اوفتد اندر شمار دربانش
زد آنچنانش بواب لطمهٔ که هنوز — بود برخ ز کلف رد حد احسانش
ای آن ستوده که تاند صریر خامهٔ تو — وجود را بعدم بر نهاد بنیانش
علو اختر بختت چنانکه وقت نگاه — فتد ز فرق فلك را کلاه کیوانش
بعون عزم تو هاروت یارد از بن چاه — پرد بچرخ و بگیرد ز زهره میزانش

مدیحه

ترکا گه پیمانه است برخیز وبه پیمان باش
رخشان مهی و از می با مهر درخشان باش
گه چهره بشو ازخواب گه شانه بزن درزلف
هم خادم اهریمن هم محرم یزدان باش
از لعل روان بخشت گه عیسی مریم شو
وز اژدر گیسویت گه موسی عمران باش

بفروزمه عارض زآن حلقه و تاب زلف

بر وحدت در کثرت دارندهٔ برهان باش

از چهره گندم گون وز طرهٔ مار آسا

گه رهزن آدم شو گه هادی شیطان باش

چون طره‌وچهر خویش‌رو رسم دو رنگی‌نه

یا شو بتمامی کفر یا یکسره ایمان باش

گر برسر مهر آئی باحالت برجیس آی

وربای بکین کوبی با حیلت کیوان باش

چون‌صبح شبی‌در رقص بر زن زگریبان سر

وزرشك‌رخت گوصبح‌چاکش بگریبان باش

ز افراختن بالات مسجود صنوبر شو

ز افروختن سیمات محسود گلستان باش

با دوست ز روی نیك سازنده چو جنت‌شو

با خصم ز خوی بد سوزنده چو نیران باش

اصحاب تجرع را زآن چشم برومی ده

ارباب تجرد را زین جسم بیا جان باش

بارند مروق نوش در میکده مصلح شو

با زاهد ازرق پوش در صومعه فتان باش

در محفل ما مستان هشیاربدن شرط است

زآن مژه ومو زنهاربا خنجر و خفتان باش

مگذر زمن خاکی از حد وسط چون باد

نه‌آب گوارا شو نه آتش سوزان باش

ممکن شود ار بوسی خاك قدم قدسی

واجب شمرش طاعت‌وافزون تر از امکان باش

کاخی که وجود اوست مگرای بدانائی

گر طالب اسراری دم درکش و نادان باش

در بارگه بذلش بگریز ز استغنا

از فقر مطوق شو پس بر همه‌سلطان باش

که زخم ممالك را بیواسطه مرهم نه

که درد مسالك را بی رابطه درمان باش

مدح مجدالملك متخلص بعبقری

جهان فهرست ایجاد و سطور امصارایرانش

شهنشه نام یزدان مدح مجدالملك عنوانش

ازین‌نام‌خوش یزدان وزین فرخنده فرعنوان

همی طوبی لك‌ای‌ایران‌رسد از باغ رضوانش

الا ای ترك نسرین رخ گل اندام وشکرپاسخ

که سرو قدت از خط سمن سا بار ریحانش

مرا بریاد مجدالملك ریحان بوبطی می ده

خصوص‌اکنون که‌دی‌سر کرمی‌ازتاراج‌بستانش

نه‌بر گل‌نغمه زن بلبل نه با سرو آشناصلصل

که‌باغ‌اززاغ‌شوم آئین دگر گون کشت‌دورانش

فلك از ابر تاچرم پلنك آراشت برتوسن

زسردی شیرخواهد کآتش افتد در نیستانش

خضر گر دست شوید از بقا نشگفت کز سرما
چو مرآت سکندر منجمد گشت آب حیوانش
چنان افسردگی در طور گیتی از دم دیمه
که آتش نیست امکان جلوه بر موسی بن عمرانش
بفصلی این چنین زردشت افروزد اگر آتش
مغ آسا خاك روبوسد بجان ودل مسلمانش
پدید امروهایل ز مهریری گشته در کیهان
که رقصد روح عاصی در تن ازفرداو نیرانش
گل ونسرین ونسترون سفر کردند از گلشن
بغیر از سروکو بگرفته دامان در مغیلانش
بده ای لعبت آذرمنی آذر سلب کاآذر
زمستان عیش نستاند بنیروی زمستانش
برفت ار نار از بستان بتی بایست پر دستان
که هرشب تا سحر بازی کنی با نار پستانش
نماند از سبزه کرد جونکاری سبزخط میجو
که خرم تر بود از سبزه خط عنبر افشانش
فرو بست عندلیب از دم بیاور مطربی محرم
که در افسرده تن جان نوانگیزدزدستانش
چه غم کز نشکفد نرگس زترکی زیب ده مجلس
که خود نرگس بود مسکینی ازچشمان فتانش
نروید حالی ارسنبل مهی جو ضیمران کاکل
که باشد در شکنج مودل سنبل کروکانش

نماندار وجد فروردین بمجدالملك جم‌فر بین
که هی از کلك مشك آگین بهشت آساست ایوانش
چنان از پاك دامانی بود درمردمی جامع
که گوئی یك جهان انسان زده سر از گریبانش
بکار ملك از این آصف نماید خامه اندر کف
همان معجز که بد خاتم زانگشت شلیمانش
هنر چندان دراو مضمر که ناید در شمار اندر
نه بل پیر خرد در هر هنر طفل دبستانش
بگاه چامه گفتن آنقدر اشعار خوش راند
که بوسد نای مشکین خامه پورسعدسلمانش
بهار ار گفت او یابد ز آذر نیست آزارش
جوان از شعر اوخواند زپیری نیست نقصانش
اگر مجنون فرخ پی بخواندی یکغزل ازوی
دل لیلی چنان بفریفت کآمد کوی میدانش
اگر بیتی از او بدزیب کاخ اندر زلیخارا
دمی صد باریوسف بهروی بشکست زندانش
چو نونی بر نویسد باج از ابروی دلدارش
چو لامی برنگارد تاج از گیسوی جانانش
که تصویر آنسان نغز و بامعنی کشد صورت
که مانی ماند انگشت تحیر در بدندانش
اگر نقشی زند صالح و گر شکلی کشد طالح
چنان نیکو بود کز رخ تراود کفر وایمانش

بتی را گوبیار آید بلوح سیمگون شاید
گر ابراهیم اندر کعبه سازد وزیب ارکانش

گراو تمثال آدم را نگارد بررخ دفتر
فتدبی اختیار اندر سجود از وجد شیطانش

الا تا آنکه آذرمه نباشد خوی آزارش
الا تا آنکه آبان مه نباشد طبع نیسانش

سرت سبز ودلت خرم رخت سرخ و تنت بیغم
سرایت گلشنی کز قد تو سرو خرامانش

وآنکه از آن چشم مست زدقدح وشدزدست — باز نیارد بهوش طنطنهٔ محشرش

درمدح معتمد السلطان حاج محمد مهدی

شیفته برروی سر کاکل چون عنبرش — تادگر آن فتنه جوی چیست بزیرسرش

شانه نراند بمو آب نریزد برد — کاین دو زیان آورد بآتش وعنبرش

لیك نداند هنوز ز خردی وسادگی — که شانه وآب شد بموی ورو چاکرش

آب چو آتش شود شانه مشوش شود — نوازد اراین دورا بعنبر و آذرش

جزمژه ‌چشم او که دیدم ازچشم خود — من نشنیدم غزال پنجه ز شیرنرش

لب ورخش درصفت شکر وآتش ولیك — آب، چکد زآتشش زهر دهد شکرش

تاب نماند دگردر تن و جان مر مرا — چوتابداز پیرهن سینهٔ چون مرمرش

مرك نه بیند بعمر پیر نگردد بدهر — هر که چنین لعبتش وآنکه چنین دلبرش

همی نه درکوی او پای من آمد بسنك — گر گذرد جبرئیل در شکند شهپرش

کس اربگوید بماه کاین پسر از پشت تو است — بسکه بود پاك روی می‌نشود باورش

کس ازسرایدبمهر کاین گهر از کان تو است — بسکه بودخیره سرهی نشود منکرش

هر که شبی را گرفت قامت او دربغل — تا بقیامت وزد بوی گل از بسترش

آنکه از آن چشم مست زدقدح وشدزدست — باز نیارد بهوش طنطنه محشرش

او که بدام دوزلف دلم ز کف بردورفت | من بکدامین حیل کشم بدام اندرش
نه گیرذم می ز دست تابدر آرم زپاش | نه‌خواهدم باخت نردتا بکنم ششدرش
بجرك رندان شهر باده خورددرطل رطل | چون برمن میرسد آب کشد ساغرش
کنون که اززهدخشك می نخوردنزدمن | دست ندارم از او تا ننمایم ترش
خواه بزر یا بزور خواه بشر یا بشور | میگذرم بردرش میکشم اندر برش
تخت نهد گربماه بختمش آرد براه | مگر که باشد پناه از ملك بندرش
مهدی هادی صفت آنکه زنیکو نیت | فزون بود از سپهر کوکبهٔ اخترش
غنا نخواهد فقیر چون گذرد جانبش | وطن نجوید غریب چون نگرد منظرش
خدمت درماندگان نعمت بی‌منتهاش | صحبت آموزگار دولت جان پرورش
هدیه بخردان برد بذات خود نیم شب | کو ببزرگی بود قاعده دیگرش
بعهد او نی‌عجب اگر نبارد سحاب | بسکه خجل باشدازدست عطا گسترش
نی زعهودقدیم بیش ببارد که ابر | ازحسد کف اوست همیشه چشمی ترش
فرگشاده دلش بدجله و نیل نیست | مگر که باشد محیط تعبیه در گوهرش
صدورهر کار خیرچه درحرم چه‌بدیر | ژرف چو بینی بود مسند او مصدرش
ای کف دربار توبرشده ابری که هست | سوختن آزبرق صیت سخا تندرش
چون بتواقبال ساخت قدرجلالت شناخت | تیغ نهان در نیام نیست عیان جوهرش
دادا گرچرخ پیر عروس گیتی بتو | نشگفت از آنکه خواست جوان بوُدشوهرش
آنکه بدانش بود کاشف غیب و شهود | پیش تونشناخته است ایمنش از ایشرش
هیچ قضائی بملك نیارمد با مراد | تا که نگردد ز تو تقویتی یاورش
بهر مهام عباد جای نگیرد تو را | کس ارزآهن بود عناصر پیکرش
میراازبسکه هست گفته جیحون پر آب | بپای‌خود هرطرف روان بود دفترش
مهرتو کندش زیزد ور نه‌به بنگاه‌خویش | شاهد فرخار بود بلکه می‌خلرش
تاکه بودزلف دوست کمند عاشق رباش | تاکه بود چشم یار غمزه غارتگرش

پشت عرب تا عجم به پیش کاخ تو خم   که جز بکاخ تو نیست ملك و ملك زیورش

در مدح معاون الملك

طالع بودت اختر حسن از رخ ساطع   خوش آنکه بتا بدبوی این اختر طالع
تیغ خم ابروی تو برهان نکوئی است   لیکن زفسون آمده برهان توقاطع
طوبی بر افراخته بالای تو رسوا   حورا بر افروخته سیمای تو ضایع
شستن سوره مابسته بیکغمزه دوچشمت   زانکونه که خامس نشناسیم ز رابع
جز بوس و کنار از تو مرا نیست توقع   ای خواجه بیامگذر ازاین بندهٔ قاطع
تنها دل من نیست مریض ازغم عشقت   دیریست که هست اینمرض اندر همه شایع
هر کس بودش ذوق طبیعی بتو شیداست   جانا نتوان ذوق ز دودن ز طبایع
کویت ز صفا کعبه رندان خوانق   رویت زبها قبلهٔ شیخان صوامع
وصفی زقدت رقص در آورده بقایل   حرفی زلبت هوش ربوده است زسامع
درطره فتان تو آن چهره تابان   برقی است که در تیره لیالی شده لامع
چشم ازطمع دیدن تو یکسره دریاست   تا خود چه بلاخیزد از این مردم طامع
هرحلقهٔ از موی تو ظلمات عجایب   هر جلوهٔ از روی تو مرآت بدایع
ای ترك جوانیم ز کف رفت بده می   کاین رنج هرم گنج خمش آمده قامع
جز کدیه نبد هدیه ام از مدح شرایف   جز غصه نشد حصه ام ازقدح وضایع
نه عام کند فهم ظرافت ز خرافت   نه خاص دهد فرق مطالع ز مقاطع
از بخل زشعر ترم آرند تنفر   چون زاهد خشك که ازمسکر مایع
گشتم باقالیم و بجز پور معاون   کس نی بغم و اهل کمالات و صنایع
ختم الادبا بدر هدی صدر افاخم   کهف الامراد دفع فجا رفع مجائع
هرتودهٔ از دودهٔ او کحل بصایر   هرچامهٔ ازخامهٔ او در مسامع

عزمش شود از شاءل بر مدت ماضی فی الحال سبق گیرد از ایام مضارع
سوی قلمش روی نهد دولت و ملت زانگونه که زی دایه کرایند رضایع
ای آنکه بود مایل امرت فلك پیر آنقدر که برشوی جوان میل ضجایع(۱)
امجاد زتو مبشر اندر بار آنك اجداد بتو مفتخر اندر بمضاجع(۲)
ابدال یمین تو بحدیست که عدش مخصوص یسار است گوعقد اصابع
از شوشتری کلك همایون تو گردید پر شور نهاوند و صفاهان و توابع

در ولادت شاه اولیا علی مرتضی علیه السلام

السلطان ابراهیم خلیل خان گوید

از کنز نهانیست کنون کعبه مشرف کز اوست عیان سر فاحببت ان اعرف
زاین کنز خفی ط زجلی زد بفلك ارض کش خاك بشد پاك چو افلاك مشرف
ذرات بکرات چو افواج که از حاج بستند و گشادند پی طوف حرم صف
عقل آمد و لبیك زنان حلقه بدر زد تا چون بود احباب در اباز مکلف
جهل آمد والعفو کنان رخ بصفا سود تاچون شود اعدای وراباز مؤالف
رضوان زجنان محرم بر رحمت وی شد کش خلقتی از قدرت او بود موصف
مالك زسقر طایف بر سطوت او گشت کش فطرتی ازحکمت او بود موظف
لوح وقلم و نور و ظلم عالم وآدم ایثار ورا نقد روان داشته برکف
شاه همه او بود چو او پرده برافکند هر ذره برش بنده صفت گشته موقف
ارواح مکرم چو مصابیح سحرگاه شد با رخ او قالبی از نور مجوف
گر حشمت او بانك نزد بر رخ اشیا نی ارض مسطح بدونی چرخ مسقف
شد بنت اسد ام اسد زین خلف الصدق نی برج اسد گشت ازین مهر مخالف
هم داد خبر ز آنچه حکم بود در انجیل هم خواند زبر آنچه سور بود بمصحف
هی مام: درون سوی قماطش چو مکان داد بگسیخت قماط و سوی حق بر دفر اکف

۱ـ همخوابه ۲ـ خوابگاه

دستی نتوان بست که دل داده بموسی
از مژده ما فی یدك الایمن تلقف

نگشود نظر جز برخ احمد مختار
کآنهم همه او بود وجز او بود مزخرف

ای مظهر یزدان که پس ازجلوه ذاتت
لوح آمده در زمزمهٔ القلم جف(۱)

ماقدره صاحف زتو دانیم وعجب نیست
باید که معرف بود اجلی ز معرف

در راه خدا تا نشدی راکب دلدل
نشناخت کسی مرتبه راکب رفرف

شیطان بگه جوشش فضل تو مُرجّی
آدم بگه کوشش عدل تو مُخوَف

جزعشق تو هر شیوه آراسته معکوس
جز مهر تو هر مذهب بگزیده مُحرف

روی تو اِرَم را بود از جلوه مصدق
کوی تو حرم را بود از رتبه مُطوف

هر کس که بذیل شرف ومجد تو زد چنگ
چون داور ماشد بجهان امجد واشرف

جان دول ظل ملك عصر براهیم
کش نام خلیل است وخود از نام مصحف

آن میر که کاخ مهی یافت از او زیب
بگذاشت قضا حکم قدر راهمه بررف

با عاطفتش گاه سبك کوه موقر
بی تقویتش کوه گران گاه مخفف

در بزم چو ابریست که افکنده بدل جوش
در رزم چو بحریست که آورده بلب کف

مستوثق بر بینش او هر چه مدون
مستأنس بر دانش او آنچه مؤلف

ای آنکه خیال وسخن وبذل تو ز ایزد
همواره صحیح است ومثالست ومضاعف

فردوس برخلق روان بخش تو بی نم
دوزخ بر شمشیر جهانگیر تو بی تف

در گوش وبدست توغو کوس وسرخصم
ماند همه بر ناله رود وبط قرقف(۲)

پشتی که نگردیده دوتا پیش تو چون چنگ
نه دایره چرخ قفایش زده چون دف

پنهان بشکوه تو همی فر سلیمان
پیدا ز مقال تو همی حکمت آصف

فرسوده بیانت ورق علم ز بقراط
بر بوده روانت سبق حلم ز احنف

ازتو چه گرو میبرد ارخصم نهد دام
برمه چه زیان آورد ار کلب کند عف

تا دامن اجلال خداوند تعالی است
ز آلایش فکر عقلا انزه والطف

کام نعم یار تو ز اقبال مرطب
مغز امل خصم تو ز ادبار مجفف

۱ـ خشك ، ۲ـ پرنده کوچکی است

مدیحه

تیغ هلال تافت چو شوال را زکف ماه صیام را سپر افتاد از کتف

پرباده گشت شاهد مه پاره را ایاغ خود باد ماند زاهد بیچاره را بکف

تا چند کاخ میکده از صوم درقصور واکنده صحن صومعه از حور تا غرف

تا کی غراب بلبل گلدستهای شهر وز نعره عذر خواه خطیئات ماسلف

امسال سلخ مه بتر اوقات تلخ کرد مجموع روزه یك طرف وسلخ یکطرف

ای ماه ازمن ورمضان قصهٔ شنو تا گوش توشود گهر آمیز چو نصدف

ده روز پیش از آنکه دمدروزه راهلال مصروع وش لبم ز تمارض فشاند کف

خادم چو دید حال من اینگونه رفت وزود آورد سوی خانه طبیبی بصد لطف

آنگه طبیب کرد چو دقت به نبض من خورد از دروغ برطمع سیم و زر اسف

گفت این بود تبی که شود منتهی بدق باید دو بیست روز خورد می بنای ودف

پرشد دلم ز وجد ولیکن زروی زرق گفتم که ای ز پشت فلاطون بهین خلف

حاشا که من شراب خورم خاصه در صیام وزخود یقین کنم که بلاشك شوم تلف

گفتا نعوذبالله از این رأی منحرف کوشد وجوب حفظ بدنرا من الحرف

سقف وستون زد آنکه بدین از صلوة وصوم خود گفت روزه را که امراض نه برف

من چونکه دیدمش ید بیضاست در علاج گفتم بخادمك که شراب آرم ولاتخف

اوجست ورقص کرد ومی آورد وجای نقل بخشید بوسهٔ که ز شکر برد شرف

یك اربعین مدام زدم جام تا که باز دوش از هلال عید رسید آیت شعف

تجدید عهد من برحیق عتیق شد تا خواجه را ز درّ مدایح برم تحف

آن خواجهٔ که داده وقضا خط بندگیش بل از قدر بود بسجلش قداعترف

تیریکه از کمان خیالش کمانه کرد تا پر فرو نشیند از اقبال بر هدف

ای از تو فخر لشکر ایران چنانکه بود جیش قریش مفتخر از شحنة النجف

تخت تورا دوصد چونهم چرخ درپناه چتر ترا هزار چو خورشید در کنف

جائی فشرده بی شرف بام شوکتت کاین هفت پله طاق شرف برده ز آن شرف

در تهنیت روز ولادت باسعادت

حضرت خاتم انبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

چو از نهان بعیان زد علم رسول مصدق
زخاك جانب افلاك شد خروش انا الحق

مهی ز برج تجرد نهاده رخ بتعین
که ارتباط پذیرفت از او مقید و مطلق

خوری ز مشرق بطحا طلوع کرد که آمد
نجوم چرخ معلق بطوف ارض مطبق

ز ملك غیب خدیوی سوی شهود قدم زد
که شد مکان همه از لامکان سپاه مضیق

بایمن اندر جبریلش از جواری مشفق
بایسر اندر میکالش از موالی اشفق

الا نگارك غلمان عذار حور شمایل
که رشوه بخش تنت جان سندس است وستبرق

زیمن مولد احمد جهان جوان شد و در ده
از آن نبیذ که مانند کوثری است مروق(۱)

نمود چهره خلیلی که فیض مطبخ جودش
نه مغز کلهٔ نمرود داده مائدهٔ بق(۲)

الا سمنبر زنگار خط که لعل تو بر رخ
بود چو نقطه شنگرف بر صحیفهٔ زیبق

برطل زیبقیم زنك شوز آینهٔ دل
از آن عصاره شنگرف جلوه تا خط ازرق

۱ــ مصفی ۲ــ پشه و شپش

رسید رحمتی ازحق که ز اشتمال عمومش
اگر چو شیطان برد امید از او بود احمق

الاتذرو کمین سازو عندلیب کمان کش
که پیش نطق توطوطی زند ترانهٔ صدق

بیار باز بطی ز آن می چو چشم خروسم
که‌زاغ برپر طوطی از او نگاشته صدوق

گشاد بال همائی ز اوج سدره قدرت
که زد فلك چو کبوتر برش ز شوق معلق

شه ملایك حاجب‌محمد ﷺ آنکه‌زواجب
فراتراز حد امکان فرش فراشته منجق

شکافت‌گر مه روشن همی بکوری دشمن
مدان ز مصدر اعجاز او همین یك مشتق

کسیکه مهرومه‌وعرش و فرش‌ازاوست‌هویدا
نه در خور است‌که‌گوئی قمر ازاوشده‌منشق

کدام معجز از این بیش کایزدی جبروتش
زلامکان بمکان زد پی نبوت بیرق

ببارگاه نبوت بدان زمان متمکن
که در بآب و کل آدم فتاده بود معوق

چولطف وقهروی اندردو کون‌خواست مجسم
شدند آدم و ابلیس و نور و نار مخلق

ز شوق دامن وصلش بطور سیر معانی
دوصدکلیم ارنی کو زده است‌چاك بقرطق

اگر نه حشمت او تافتی بوادی ایمن
فکیف خرموسی علی الثری واتصعق
ای آن ستوده اولاك کآورینش ذاتت
شد از بسیط و مرکب برتبه اقدم واسبق
هنوز رونق هستی نداشت عالم کثرت
که‌داشت خلوت وحدت‌ز شمع روی‌تورونق
بود بکوی تو گردان سپهر و تابان بیضا
چوگنبدی که بر آن آشیانه ساخته تقلق
نداشت مریم اگر روزه ازسکوت زامرت
نگشت عیسی یکروزه‌اش بمهد منطق
نمود ختم رسل برتو کردگار وعیان‌شد
که‌نی بدرج الوهیت از تو گوهری الیق
بعالمی که زند از تو موج بحر خدائی
بنوح می‌نرسد جز که ناخدائی زورق
که علاج علیلان آستانه عشقت
یکان یکان ز مسیحا هزار مرتبه احذق
ز جل وهل زند اندر عساکر تو بهیجا
سپهر خاك کشد در ممالك تو ز خندق
شهاثنای تو ناید یك از هزار ز جیحون
نگارد ار بمدیحت دو صد کتاب منمق

درفتح قلعه تبر وستایش فرهادمیرزا

معتمدالدوله طاب ثراه

بروج حصین تبررا که سود برافلاك بگرز یکسان فرمود عم شه بأخاك

فراز او زسماك او فتاده شد بسمك
نشيب اوزسمك پی سپارشد بسماك

بیاد فتح تبرای بت طبر زد لعل
زنوش‌لب پسری خواه شیردختر تاك

مذاق‌خسرو‌شاپور کلك شیرین‌گشت
چوشدزفرهادراین کوه بیستون‌صدچاك

الا بنزد قدت کاویان درفش گرو
وزآن دومارتواندر دمارصد ضحاك

بیارمی‌که ز عم شه فریدون فر
بکوه‌دشمن‌ضحاك پیشه گشت هلاك

چه‌مایه‌رنج بحکام رفته داد کسی
نکردپاك مر آن مرزرا ازآن‌ناپاك

مراد سلطان بایست او دهد ورنه
بدی بهیچجا سلطان مرادهم چالاك

ستوده معتمدالدوله کآسمان بلند
بر آستان‌ویش‌نیست دست‌استدراك

از اوچو خلخ فرخ هزار ویران بوم
ازاوچو گلشن‌روشن‌هزارتیره‌مغاك

بهوش فطرت رادش زمستی اسراف
بلند طبع جوادش ز پستی امساك

قدر ندرد بر آنکه او شود ستار
قضا نپوشد بر آنکه او بودهتاك

زمین اگرهمه یاورشودنگردد شاد
فلك‌اگرهمه دشمن بود ندارد باك

بدین‌جگر نتوان دیدنش قرین هیهات
بدین‌خطر نتوان‌جستنش‌مثل‌حاشاك

درمدح میرزا رضاخان بیان‌الملك

سزد نمیدهی از کبر اگر جواب سؤال
که بر تو ظن دهان هم تصوریست محال

درون جامه تن صافیت بدان ماند
که پرکنند یکی پیرهن ز آب زلال

چنین‌که دل برد انگشتهای مخضوبت
بسا سرا که ز دستان تو شود پامال

چه‌مایه خون‌که بگردن گرفتهٔ زآن طوق
چه فتنها که بپا کردهٔ از آن خلخال

سواد طرهٔ تو منتهای شام فراق
بیاض گردن تو ابتدای صبح وصال
تو زهره چهره بهر کشوریکه باز آئی
بجان ودل مه و خورشیدت آید استقبال
کمالت ارچه جمالت بود ولیك آن به
که چون وزیر شناسی جمال را بکمال
سپهر مجد جهان هنر بیان الملك
که ابر بحر دل است ومه فرشته خصال
که تغزل او مانده باد در چنبر
که قصیده اش استاده آب در غربل
بیوت نظم و را احترام بیت حرام
سطور نثر ورا احتشام سحر حلال
ای آن بزرك فلك قدر خورده دان ادیب
که از کمال تو پذرفته بکر نظم جمال
بر آن خدیو که رانی ز خامه چامه مدح
بچشم خود نگرد کار نامهٔ آمال
بر آن امیر که کلکت کشد صریر هجا
بگوش خود شنود بار نامهٔ آجال
در آن نبرد کزار جوزه شاعران آرند
ز کشور لمن الملك لشگر افضال
بود دخیل قلاوز و نایرهٔ سالار
شود ردیف علمدار وقافیه طبال

بجسم این ز عروض است جوشن برهان
بفرق آن ز بدیع است خود استه لال

سپهر خیره که آیا در این سترك نبرد
که راست اخگر ادبار و اختر اقبال

تو ناگهان کشی از اعتزال رخت برون
شوی بکوهه یکران اشعری جوال

بتارکت کله سروری ز پاکی طبع
بپیکرت زره برتری ز نغز مقال

مبارزت همه گر سیف اسفرنك بود
نیامده فکند اسپرو بدزد دیال

بپیش عیسی نطق تو حاسدت فاسد
چنانکه در برآیات مهدوی دجال

درتهنیت عیدقربان

ومدح ابراهیم خلیل الله

عیداضحی شد و ازدولت این‌جشن جلیل
حاج‌راکوی خلیل است ومرا روی خلیل

کوی جائیست زگل روی جنانیست زدل
آن‌پرازخان خلیل آن دگر ازجان جلیل

گردزمزم‌زده‌صف حاج وخلیلی است مرا
که بود با ذقنش جامهٔ زمزم در نیل

گر خلیلی که مرا هست بهاجر گذرد
نه عجب گر کشد اندر قدمش اسماعیل

حجر الاسود اگر خال بحالش نکرد
آورد سجده چو بر بار خداعبد ذلیل
حلقه کعبه اگر چنبر جعدش بیند
شود از حلقه بکوشان خروشان و دخیل
ای خلیل دل عاشق که بکوی تو زشوق
خویش‌رامیش صفت ساخته قربان‌جبریل
عید قربان شد ومن نیز برآنم که چوحاج
بندم احرام وسوی کعبه زنم طبل رحیل
گر بدوران امیر الامرانهم حج
پس در ایام که این رتبه نمایم تحصیل
چاکران دارم در پایه چو پرریز بزرك
مرکبان دارم در پویه چو شبدیز اصیل
هم توانم که نهم تخت به یثرب ازعاج
هم‌توانم که زنم هودج تا مکه بفیل
در منی با در و یاقوت نمایم جمرات
درحرم از مه و خورشید فرازم قندیل
بچه ترسایان گیرم بغنیمت از روم
که بود بر رخشان خط چوبزبیق انجیل
خرد سال اسبان آرم بهدیت از نجد
که کند برق‌ز کرد رهشان دیده کحیل
از سقایت قدح حاج کنم مالامال
وز عمارت بصفا حصن کشم میلا میل

زی عـراقی برم از لعـل مرصع مـوزه
بحجازی دهـم از سیم مطرز منـدیل
اسبهائـی بجنیبت رودم در مـوکب
کـه بدرند دل گـوش فلك را بصهیل
دیگهائی بخـورش جوشدم انـدر مطبخ
کـه از اوبهـره برد منعم وابنـای سبیل
باری این قدر چواز من بظهور آید بذل
حاج را جوش تحیـر فکند در تخییل
این بدان گوید این نیست مگر حضرت خضر
که خدایش بتفضل سوی ما کرده دلیل
آن بدین گـوید اینگونه که پیماید کیل
این بشر نیست هماناکه بود میکائیل
عربان از عجمان پرسند از روی عجب
کیست این مرد که حاتم ببر اوست بخیل
گنج یابیده کس این طورنبخشید بطرب
مال دزدیده کس اینسان ندهد با تعجیل
می ندانندکه این حشمت و این مکنت وساز
جمله در یك صله‌ام داده براهیم خلیل
وآن کرمها که بمن کرده اگر شرح دهم
همه گویند امیر است و یا دجلهٔ نیل
آفتـاب فلـك یزد ستـوده یزدان
که برد بر سرش ازپور ملك ظل ظلیل
کلك را پنجهٔ او چون کف موسی وعصا
ملك را مقدم او چون دم عیسی و علیل

از ازل آدم بالنده بدین راد خلف
تا ابد حوا نازنده از این پاك سلیل
خامه اش را بصریر است دم روح قدس
صارمش را بنهاد است فر عزرائیل
بحر و کان روزی همدست شدند از درشور
که توانند مگر جود ورا گشت کفیل
او بدر پاشی وزر بخشی بگشاد چو کف
آنچه خواندند کثیرش نبد الا که قلیل
مهچهٔ رایت او گرد بهر سو اقبال
چرخ صد جای بخاك اوفتدش بر تقبیل
ای امیریکه بر اورنك چو بفروزی چهر
مهر و مه پیش تو بر رشوه سپارند اکلیل
دست حق در صدف قدرت خود تا بکنون
گوهر ذات تو را هیچ نپرورده عدیل
دل تو سر سوید ای ملك راست امین
رای تو ملك فلك پهنه شه راست وکیل
دست تدبیر تو آنجا که شود عقده گشا
دیگر از جانب تقدیر نه قال است و نه قیل
دولت فرخ تو نایبه راسیل بنا
فکرت متقن تو حادثه راسد سبیل
تا بهر سال همی درگه حج ناسك را
ز استلام حجر اسلام پذیرد تکمیل
دور بد خواه تو از کاهش ادبار قصیر
عمر احباب تو ز افزایش اقبال طویل

در تشکر از آمدن نوروز و شکایت از نرفتن سرما

و مدح مرحوم صدراعظم

خور بسرما گفت امروز کنم درك حمل

گفت رو درك حمل کن نکنم ترك عمل

گفت هر ساله بنوروز زدم خیمه بگل

گفت درخیمه نه اکنون عوض گل منقل

گفت رو کرم ببر لشکر سرما کامروز

حمل از نامیه جیش ازتو برد این که و تل

گفت ازیخ بود آنسان سپهم چوشن پوش

که ز چنك اسدش هم نرسد هیچ خلل

راستی ایزد داناست کز آثار پدید

حالها کار بهار است ز سرما مختل

نیکتر آنکه بپاس روش عهد قدیم

مجلسی سازیم امروز بصد گونه حلل

از نی و بربط وطنبور ودف وتار ورباب

ازمی ومطرب ورامشگر وتشبیب و غزل

هفت سین هم چوز سرما ندهد دست امسال

به که آید همه برسین یکی ساده بدل

بغل وجیب چوآکنده نباشد زسمن

ما بگیریم سمن ساید نی را ببغل

سنبل ار نیست چه غم چنك زنیمش در زلف

که بود سنبل از او درشکن رشك و خجل

تاتو با ساده وباده سپری یك دو سه‌روز
فرودین تافته از سرما بازوی حیل

هان چسان چارهٔ سرما نکند فروردین
که بود بندهٔ از بارکه صدر اجل

آفتاب فلك هیمنه صدراعظم
که بخجلت ز خضیض در او اوج زحل

درستایش ذات کبریائی صفات حضرت رضا علیه آلاف التحیه والثناء

بودم از سرو قدان صنمی سمین و سالم
ارمش بروی بنده حرمش بکوی خادم

ندهد ره وسایل نه ستد زکس رسایل
ز خکش چو رأی عادل خطکش چو روی ظالم

همه گر پی مفاخر نرود زکبر وافر
نه بجرگه اصاغر نه بخرگه اعاظم

بدو چهره‌اش حقایق بدو طره‌اش دقایق
حرکات او موافق کلمات او ملایم

عدم از لبش مؤید فتن از رخش قوی ید
خد اوشفای سرمد قد او بلای دایم

چه‌غم اربسی قبایل کشد او بدین شمایل
ملکی نیایدش دل که نویسدش مظالم

زده حلقها بکاکل که بدوربین تسلل
بوفای او تفضل بجفای او مکارم

اگر او بغارت جان شد از آن سپاه مژگان
غمش از کدام سلطان رمش از کدام حاکم
کدام‌ازسرور دلجو کدام از غـرور بدگو
بمیانه من واو بود ای بسا عوالم
لبش آن لطیف‌موضع که‌نه بوسه راست موقع
برخش عرق مصدع بتنش سمن مزاحم
همـه دولت مساعد چو بود ببزم قـاعد
همه غارت معاضد چو شود بکاخ قائم
رخ و زلف‌او درآیت ز ضلالت و هـدایت
بتـألفش عنـایت بتکالفش مـراحم
همه دم بر صبایح می ناب خورده واضح
نـه تفقدش بناصح نـه تألمش زلائـم
شبکیش گفتم ای مه پی‌خون‌رز مپوره
که زسکرت آیدآنگه که‌شوی زکرده نادم
بجواب گفت حیحون‌زعنب‌از آن خورم خون
که برای نسل هارون زچه کشت پور کاظم
شه دیـن‌امـام ضـامن مـه‌مـرکـز میـامن
که دو گون را اماکـن ز سرایر است عالم
شهی‌از خودی مجرد مهی از خدا مقید
بر دوحهٔ محمد(ص) گل بوستان هاشم
پسر یگانه زهـرا پـدر هـزار حـوا
خـور آسمان اعراب و دریم اعـاجم

شب قدر محو مویش دل دیر و کعبه سویش
ز صفا حصات کویش زده طعنه بر نواجم

ز برون پرده چون هی بدرون پرده‌اش پی
شده نقش پرده از وی همه جان شکر ضیاغم

نه چو جداو میسر همه خلق اگر پیمبر
نه چو جده‌اش مصور همه کون اگر فواطم

ز تقاعدش بغبرا باسف سپهر خضرا
ز تقربش بفردا بشعف روان آثم

زهی ای وجود اجمل رخت ایزدی سجنجل
بحسب ظهور اول بنسب سلیل خاتم

ز توکامران قوابل زتو حل شده مشاکل
ز توجنبش هیاکل زتو دانش جماجم

چو بعاطفت زنی دم چو بکین شوی مصمم
شود از بهایم آدم شود آدم ازبهایم

اثرات کف موسی بجنیبت از تجلی
ثمرات گفت عیسی بزمینت از نسایم

چو زدی ز طبع قادر بنقاط دین دوایر
کبرت بك الصغایر ظهرت بك العلایم

زلل از تو در جدائی ز مصاحف خدائی
نه ز کوشش کسائی نه ز اجتهاد عاصم

بسوی تو ره‌سپاران ز صنوف تاجداران
بدر تو خاکساران ز اهالی عمایم

زقدوم تو بدانسان شده نامور خراسان
که در او زمهر تابان بود افسرافاخم

بودش ز بسکه تمکین بنفاد دولت ودین
چه عبوری از بساتین چه اموری از عضایم

همه جود بالتوالی باریکه معالی
همه عدل لا یزالی بوسادهٔ محاکم

بعباد از او فواید برقاب از او قلاید
علمش بجیش قاید قلمش بملك ناظم

چه‌کروه غم نصیبان بر نطق او ادیبان
چه بلارك خطیبان بر تیغ اوصوارم

بهنر چنان مواظب که ز خویش گشته غایب
ز معانیش مشارب ز معارفش مطاعم

خهی آن سپهر پیما که فراز آن کندجا
نه چواوسترك اعضا نه چواوقوی قوائم

برد ار جبال و صحرا بشکوه و فرعنقا
خورد ار حدید محما بجلادت نعایم

هله تا کلام نحوی همه معرب است ومبنی
هله تا که از تعدی بدر است فعل لازم

فلکت دخیل عاجل ملکت زخیل آجل
ز تو عزت مشاغل بتو رونق مناظم

درمدح محمد حسنخان حکمران بندرعباس

ای لبت آتش سوزان و عذار تو ارم
چشم مست و خم ابروی تو محراب حرم

چشم تومست ولبت آتش سوزان وکه دید
مست اندر حرم وآتش سوزان به حرم

من همی خواهم بی تو نخورم هرگز آب
تو همی خواهی با من نزنی هرگز دم

من ز تو زارو تو بیزار. ز من وین بشگفت
آدمی چونکه پری دید و پری چون آدم

چشم برجسم سمن سای تو تا کار کند
همه سیم است که بگذاشته سر بر سر هم

گه بداین سیم فزون قلب فقیران بنواز
تا دعائی بدمندُ و نشود هرگز کم

سروو ماهی بقد ورخ ولی افسوس که شد
مژ سرو تو غم سایهٔ ماه تو نقم

سروی اما نروی هیچ گهی با کس راست
مهی اما نکنی پشت پی طاعت خم

دل من دزدی و بربیدلی من خندی
هیچ عاشق نه چنین دیده ز معشوق ستم

دل بهر سال ز نو سبز نگردد که منش
یك ببار آرم وتو دزدی و بنهیم بغم

آزمون کرده‌ام از بسکه بخویشی مغرور
نه ز خون ریزیت اندوه ونی از جور ندم

این جمالی که تو داری ببرم کام زکی
وین غروری، که توداری بزنی جام زجم

در دلم قامت و گیسوی تو جا کرده ولیك
خسروی چون تو بویرانه هرسفله‌هچم(۱)

۱ــ چم بمنی خرامیدن

با چنین کیسو بفرست بتاتار سپاه

با چنین قامت بفراز بکشمیر علم

چشم‌من تا برخ چون تو صنم گشت فراز

سبحه(۱)بگسستم وزنار ببستم محکم

نی‌عجب گر گسلدسبحه(۲) وبندد زنار

هرکه را چشم فتد بر رخ اینگونه صنم

خود میانت بعدم ماند و لبها بوجود

لیك هر یك بد گره‌رتبه در کیف و بکم

آن عدم از کمرت گشته هم آغوش وجود

وین وجود از دهنت خفته بدامان عدم

چشم جادوی تو آهوست ولی آن آهو

که هی از تیر امیر است بهر سویش رم

نشگفت آهوی تو گر رمد از تیر امیر

که بصد بیشه از این تیر گریزد ضیغم(۳)

آیت مجد و منن خان فلك سایهٔ حسن

آنکه خورشید عرب آمد و جمشید عجم

شعف از وی بقلم بل شرف از وی در سیف

که از او جان نو آمد بتن سیف وقلم

طلبش طاعت یزدان طربش میل ملك

پیشه اش راندن شه خواستنش خیرامم

قدم شاه در آن خط که بود او را سر

سر تقدیر بر آن نقطه که اوراست قدم

۱و۲–جامه ۳–شیر

صدر بگذارد و از شرم گراید بنعال
الف قـد ورا بنگـرد ار واو قسم

با خلایق رود آنسان که یکی از ایشان
کوی او بی حشم و خلوت او بی محرم

حشمش بخـردی وخیل نکوئیست بـلی
تخت بر ماه زند بختش از این خیل وحشم

چوبی ار برکف او در صف ناورد بود
کند نارا نبرد تیغ کوان از هم

دشمن از اسب پراند بسوی ابر بهنی
چونکه برگشت به تیغش دو نماید ازهم

ای گرانمایه بزرگی که ز تو بار خدای
کرد بر دورهٔ سعد اختر ها ختم نعم

همتت بارگه عزم در آن عرصه فراشت
که شدش انجم و خور قبه و اوتاد خیم

گاه نرمی چوگلی گاه درشتی چون خار
کاین دو خصلت سزد اندر بامیران توام

امـرارا نبـود گر صفت بیـم وامیـد
ملك چبـود کـه بایشان نسپارند غنم

این همان عمان کش زورق دولت بدغرق
تو شدی لنگر بر زورقش از نیك شیم

اولا دید چو دریـای گهر پاش کفت
دیگر از یکدوصدف پاره نزد لاف کرم

ثانیاً موج نهنك افکن تیغت چون یافت
داد از پشت نهنگان بخراج تو درم

داورا تند چو باد آمده تاج الشعرا
تا سبک بر دهدت بوسه باورنك خدم
لیك دانم که بود رجعت من تند چو کوه
بس گرانم کند الطاف تو از کان همم
ناصحی گفت مپیما ره بندر کانجاست
عوض لاله مغیلان بدل شکر سم
گفتم آنجا که بهشتی است چو فرخنده امیر
چون سمن خار بفام است و چو می زهر بفم
گفت فصل دی و برفت ز پی ویخ در پیش
گر شوی برق که گردون کندت آخرنم
گفتم ار سنك ببارد ز فلك همچو تگرك
که چمد جیحون چون سیل وشودجانب یم
گفت از شورش عمان و ز گشت کشتی
ترسمت تن ز هجوم سقم افتد بالم
گفتمش کشتی من ساغر و عمانم می
تن بدین کشتی و عمان بالم نی زسقم
بر زدم محمل خود برشتری کش کنجید
هفتصد ناقـهٔ صـالح بـزوایای شکم
همچو عفریتی از بند سلیمان جسته
مستوغران و صبا سیرودم آهنج و دژم
کف چکان لفجه‌اش آویخته ازگله چنان
که یکی ابر پراز برف زهفتم طارم

هود جم برزبرش چون قفسی از بلبل
که ببالای دماوند نهی با سلم
گرچه بس سست شد اندام من ازسختی راه
بلقای تو جوان گشتم ورستم زهرم
تا که درارض وسما نشر طریف است وتلید
تا که درخلق و خدا فرق حدوث است وقدم
فرش تا عرش بجز نام توذکری نبود
بلکه آنسو ترش الله تعالی اعلم

در آمدن ماه صیام

و مدح مصطفی قلیخان سهام السلطنه

ماه رمضان تافت ازاین برشده طارم
شاهد بتالم شد و زاهد به تنعم
هم شیخ سرافراخت بگردون زتعیش
هم شوخ جبین سود بغبر از تالم
زین جمله بتر گرمی ایام ولیالیست
کافتاده بهرجسم چو آتش که بهیزم
قلزم شده ازتف هوا خشک چو هامون
هامون زده ازتابش خورموج چو قلزم
خلق ازاثر روزه این فصل چنان مات
کز اصل ندانند تشکر ز تظلم
ناید ز دو صد رنج یتیمی بتباکی
ناید بدو صد گنج لئیمی به تبسم
مردم نروند ار ز پی خوردن روزه
امسال رود روزه پی خوردن مردم
ای ترک من ای زهره وش باخته زهره
کز روزه بود ماه تو چون محترق انجم
فکری زپی چارهٔ صوم است مرا پیش
گر زانکه برکس نکنی هیچ تکلم
این ماه بشب می نتوان خورد ولیکن
درصبح توان خورد بلاترس وتوهم
زیرا که خلایق همه راصبح بردخواب
دارند به بیداری شبها چو تصمم

گر شام بهر ناحیه خیلی است هویدا / در صبح بهر زاویه صد خیل شود گم
نه شحنه در آید بر واقت که بتا خیز / نه شیخ در آید بوثاقت که مها قم
با خاطر آسوده بزن جام صبوحی / کآفاق مبراست ز تشویش تهاجم
تا چاشت نیابی تنی از خلق بکشور / گر توسنت اندر طلب کس فکند سم
آنکه بکبابت شکنم صولت ناهار / وز سر برمت جوش بدان جوش سر خم
پس تخت گذاریم و بخوابیم بر آنمست / ماو تو بدانسان که بگردون مه و کژدم
زین بیش نباشد که نه بیند کرم قوم / بر ضعف روانم همه آرند ترحم
خود نیست خبرشان که چو بخت خوش سرتیپ
عیشم بوفور است و نشاطم بتراکم
نعلی است مه از ابرش او وا شده از پی / کوئیست خور از اشقر او نازده بردم
افلاك دهد بوسه ورا بر طرف ذیل / ابحار برد سجده در ابر شرف کم
ای فخر اقالیم که بر درگهت از بیم / بر دوش کشد چرخ ز تو بار تحکم
اقبال تو و دور فلك راست توافق / اجلال تو و ملك جهانراست تلازم
فرت چو نیاورد فرو سر بدو گیتی / از شوکت خود ساخت بنا عالم سوم
تا عقل ده و چرخ نه و خلد بود هشت / شش دانك وثاق تو بر از طارم هفتم

در ستایش جناب صدارت عظمی

چو شد بلشکر نیسان طلایه دار نسیم / بملك خسرو آذر نه زر نهاد و نه سیم
نه سیم برف بماند و نه زر برك خزان / چو شد بلشکر نیسان طلایه دار نسیم
فروغ بخش چمن گشت لاله نعمان / بد آنچنان که زدامان طور کف کلیم
بس اعتدال بملك از ربیع جسته مقام / بس انبساط بد هر از بهار گشته مقیم
زباغ خلد کنون یار جو بود عنین / زبچه حور کنون بارور شده است عقیم

سحاب اشتر گم کرده بچه را ماند — که هی بغردو ریزد ز دیده در یتیم

چمن ز در یتیمش پراز نبات نبات — ولی زغرش وی دل بهریکی است دونیم

کنون زناصیت اسخیا گشاده تراست — شمر که بود فرو بسته تر ز طبع لئیم

زنه سپهر بود بس فرح بشش جانب — زهشت خلد بود بس طرب بهفت اقلیم

صفای مرغ جهد درغطا چشم ضریر — صفیر مرغ درد درصماخ گوش صمیم

دراین بهار که از فیض عیسوی دم باد — شگفت نی شود ار زنده بازعظم رمیم

خوش آن خجسته قلندر که با بتی چون حور — خورد شراب و بغلطد بروی ناز و نعیم

ولی دریغ که زد بخت من بغربت تخت — وگرنه سودم از این فصل برفلك دیهیم

بکاخ بود نگارم ز لعبتان جدید — بجام بود عقارم ز روزگار قدیم

کنون که پای دیارم نماند دست بیار — من و ثنای علی اصغر بن ابراهیم

مهینه قدسی قدوسی انتساب که شعر — بعهد مهد زروح القدس شدش تعلیم

چشیده خاطر ممدوح اوشراب طهور — کشیده عنصر مهجو او عذاب الیم

بنزد سرعت فکرش سمند دانش کند — به پیش صحت رایش خیال عقل سقیم

ولای او همه نایب مناب کشتی نوح — سرای او همه قایم مقام رکن حطیم

زهی بزرك خردمند خورده دان کز تو — کمال یافت بما نعمت خدای کریم

حکیم شدم گرت عالم از اصالت قدر — که هست برقدم عالم اعتقاد وحکیم

بگاه عزم تو کس بادرانخوانده عجول — بوقت حزم تو کس کوه را نگفته حلیم

جحیم راکند انوار رافت تو بهشت — بهشت راکند آثار سطوت تو جحیم

بجنت آورد اوضاع محفل تو ندم — برآسمان برد ازفخر مجلس تو ندیم

زهی هوسن تندر صهیل تو که بتك — گمان بری که خدا آفریده برق حسیم

عدو زجنبش او چون کمان کند بتو پشت — بدان چنان که زتیر شهاب دیو رجیم

همیشه تا که دلیل است بر تحول شمس — بنزد اهل رصد لام و سین درتقویم

بود محب تو از گنج راست قد چوالف — بود خصیم تو از رنج سرفکنده چوجیم

در تضمین دو شعر حکیم سوزنی که آقا میرزا حسن

شوکت بتهنیت لقب سعدالملکی ارسال داشته اند

ز مشکین طرهٔ آن چشم چو بادام — بصید خلق آهوئیست بادام
از آن مشکین رسن عشاق مسکین — وز آن بادام مردم مست بادام
زسیمین سینه‌اش چون وصف رانم — خرد را لرزد از صافیش اندام
همی خواهد چکد اندامش از لطف — بود ازبسکه دروی لطف اندام
بیاد ساق او هر شب کرو هی — گرفتارند در اضغاث و احلام
نسیمی کاورد بوئی ز کویش — توگوئی کز بهشت آورده پیغام
مذاق روح راهست از خدنگش — همان لذت که طفلانرا ز ابهام
جهانی بر لبانش کشته مفتون — از اوخوش گرم شد بازار اعدام
زر و سیم جهانرا بر من و او — تو گوئی کرده قسمت دور ایام
مرا روئیست همچون زر نپخته — ورا ساقیست همچو نقره خام
دلم میمی است زآن ابروی چون نون — قدم دالیست زان گیسوی چون لام
مهی چون او نزاده هیچ مادر — کمان من که خورشیدش بود مام
بتی چون او کسی ناورده فرزند — یقین دارد پدر از جنس اصنام
غزال چشم او هر دم نماید — زیمن عهد آصف کار ضرغام
جهان مجد سعدالملک کافلاک — فتد درسجده چون از وی بری نام
شود کیوان قهر او چو طالع — بسان شخص چوبین است بهرام
نسنجد ارتفاع شوکتش وهم — که قدر اوست آنسوتر ز اوهام
سخنهای وی از کشی و نغزی — زده سراز لباس وحی والهام
دو سعدالملک دارد یاد گیتی — کتب را دیدی ار زآغاز و انجام
یکی صافی دل و مسعود و ستار — یکی بد اعتقاد وشوم ونمام
نخستین آصف سلطان محمد — کزوسلجوقیان را بخت بدرام

دوم دستور سلطان ناصرالدین ‌ کزو قاجاریان را تخت برکام
یکی در کین شه بر زهر آلود ‌ زبان نشتر فصاد و حجام
یکی از مهرشه پر شهد فرمود ‌ دهان دولت فرخنده فرجام
دو مادح این دوسعد الملکرا خواست ‌ که درفرقند چون ارواح و اجسام
گر او بد سوزنی استاد هزال ‌ منم جیحون ادیب راد فهام
الا ای بدر ایوان وزارت ‌ که بوسد آسمانت خاك اقدام
مرا بس دلکش آمد سبك و شوکت ‌ که باد از جام شوکت باده آشام
بد ابن شعرش بدل از سوز نی یاد ‌ بماند از بهر سعد الملك بد نام
تو گوئی خواست تا از سعد اکبر ‌ من این پیغامت آرم نزد خدام
که تا من سعد ملك آسمانم ‌ توخواهی بود سعد الملك اسلام
کنون هم سعد اکبر را من از تو ‌ بدین پیغام خواهم کرد اعلام
که تا من سعد ملك پادشاهم ‌ تو خواهی بود سعدالملك اجرام
الا تا شعر را زیبد صنایع ‌ بویژه صنعت تجنیس و ایهام
بود هنگامه مداحیت گرم ‌ برغم خصم در هر صبح و هرشام

درورود از دارالخلافه طهران بدارالایمان قم و مدح

آقامیرزا محمد حسین متولی باشی

نامه نوشتم بدلربای خود ازقم ‌ کای بت شیرین سخن سلام علیکم
در قم از ری بطنطراق زدم تخت ‌ لیك بیزداین دوروزه میرسم ازقم
مردم چشمم ز یمن خدمت خسرو ‌ ننگرد از کبر بر معارف مردم
پای سریرشه از سخن بادیبان ‌ فرق من آمد سزای تاج تسلم
شادزی ای مه که چون زره رسم آید ‌ طیش و تألم بدل بعیش و تنعم
لیك نیاوردمت تحف ز لطایف ‌ کآنچه پیام تورا بر اوست تقدم
قاقم بهر تو آورم بچه زهره ‌ کاطلس اندام تواست غیرت قاقم

مرسله در دهم تو را بچـه یـارا | کآرد بعلت کهر بگاه تکلم
منت خمار هم نمیکشم امسال | ریزم انگور خود ز بهر تو درخم
وزخم آرم مئی که در مـه ساغر | گوئی شمس است یا عصارهٔ انجم
نقصی اگر فی‌المثل بکارم بـاقیست | می برم اینجا بنزد خواجه تظلم
سبط پیمبر حسین نام حسن خلق | اول مملـوك اخت قبـله هفتم
پیش کف‌راد او گدائی معدن | با دل ذخار او فقیری قلزم
هم گهرش طیب استاز اب‌براب | هم صدفش ظاهر است از ام بر ام
در فرو اجلال گوید ارلمن الملك | چرخ سراید که قد یکون لانتم
جدش رخ تافته ز خرمن هستی | نگذشت‌آدم اگر ز خوشه گندم
در یکی از تنك تر عوالم فضلس | نه فلك پهنه‌ور چو حلقه شود کم
تخت مهی‌تازده است بختش در ملك | نیست بتخت شهان مکانت هیزم
یك میل‌از ارض جاه او نکند طی | خنك فلك گر بساحتش فکند سم
میر ابر من نگر که بلبل طبعم | آمده بر شاخ مدح تو بترنم
گفتهٔ جیحون‌کزین نه‌غیرکه درشرع | باشد تا آب بـاطلست تیمم
تاکه بهر مه دراین دوازده منظر | یکبار آید قمر بجانب کژدم
دشمن از زمردین عمامه تو کور | گر همه تن‌افعی است‌ازدم‌تادم(۱)

درمدح آقامیرزا محمدحسین امام جمعه

جهان بگشتم دیدم بسی مقیم ومقام | بزرگی الحق ختم‌است‌برجناب امام
هزارملك‌دهد شفقتش بیك سایل | هزارشهرستد سطوتش بیك پیغام
زامتلا بود اجسام عالمی زآلاش | اگرچه‌هست تداخل محال‌دراجسام
بس‌ای‌امام که‌نشناسد از نوالت‌کس | که‌سنك‌خاره کدامست‌ولعل‌پاره کدام
بس‌ای امام که‌اینك صنوف انسان‌را | مواهب تو بجای عرق چکد زمسام
کدام زنده توان یافت در همه دنیا | که‌نی‌طعام‌تواش جای روح در اندام

۱ـدم‌اول بفتح‌دال‌ودم‌دوم بضم دال

کدام مرده توان جست درهمه عقبی | که بوی خیر تواش خوش نکرده است مشام
چو تو سپهر کرم را برادری زازل | سزد چو میر محمد حسین قطب کرام
نه درملاطفت تو بوی مجال حسود | نه در مخالصت او بتو ره نمام
بیان متقن تو مقتدای سحر حلال | حریم حرمت اوقبله گاه بیت حرام
خورد زسفره توقوت نطفه دراصلاب | کند بهمت تو رشد بچه در ارحام
تورا بمسند تحقیق قدسی است بیان | ورا بمحفل تدریس عرشی است کلام
بهر کنایهٔ تو التذاذ نانش چنك | بهر اشارهٔ او انحطاط گردش جام
گه تفقد تو خام مملکت پخته | بردرایت او رای پخته کاران خام
تورا بمصطبه جبرئیل ارضی است وجود | ورا بمحکمه وحی سماوی است احکام
فلك ز درگه توبی ثنا نکرده یاد | ملك ز حضرب توبی وضو نبرده نام
محیط موجه اما یکی بجیحون بین | که هست ماهی کلکش نهنك بهر آشام
نیامده چومنی پیش از این زپشت پدر | نیاورد چومنی بعد ازاین مشیمه مام

در ستایش مصطفی قلیخان سرتیپ ملقب بسهام السلطنه

سلطنت تا بکمان یافت ز سرتیپ سهام
چرخ میدان سپه آمد و مریخ غلام
پس ازاین لشکر شه تاج برد از خورشید
بعد ازاین جیش ملك باج ستد از بهرام
تیر بهرام خورد خاك از این پس درکیش
تیغ خورشید زند زنك از این پس بنیام
باش کز فتح برد بردر شه جیش نبرد
باش کز بخت کشد در برشه صف سلام

بصف خیل وی از صور سرافیل در هل

بکف فوج وی از شهپر جبریل حسام

زور هر یك بتن شیر گذارد تشویر

خشم هر یك بسر سام سپارد سرسام

خود از الوند بیاسوده بجای تارك

درع از البرز بپا کنده بجای اندام

اگر اینست هماورد جنودش ثعبان

اگر اینست سپهدار سپاهش ضرغام

بهر ابطال بدست آرد از ماه علم

بهر افواج بپا سازد از چرخ خیام

بسته یابی همی از راجل او چار ارکان

خسته بینی همی از راکب اوهفت اجرام

شهرها سازد و هریك بدل انگیزی مصر

ملکها گیرد هریك بطرب خیزی شام

بینی پیل بجای شتر آرد بمهار

کله شیر بجای فرس آرد بلگام

ای سپاهی بت جوشن خط خفتان گیسو

کت از آن صف زده مژگان سپهی خون آشام

چشم و ابروی تو برماه کشد تیر و کمان

خال و گیسوی تو برمهر نهد دانه ودام

مشك با بوی خطت خون جگری بس غماز

ماه با حسن رخت در بدری بس نمام

اینکه میگفت که دستان زدن از نافه و قند
نکند مشکین مغز و نکند شیرین کام
وصف لب لعل تو مرا شهد چکاند بدهن
یاد زلف تو مرا مشك فشاند بمشام
خوی بچهر تو چو از مهر فلك جلوه خاص
خط بروی تو چو بر دور قمر فتنه عام
لیك با این خط مشکین و عذار سیمین
به که با من به پذیرائی میر آئی رام
کآید اکنون ز سفر داور افلاك مسیر
کآید امروز ز ره ضیغم فردوس کنام
پس از این به که نپایند پلنگان بجبال
بعد از این به که نپویند ضیاغم زآجام
مهر با تیغ وی از کوه بدر نارد دست
ماه با رمح وی از چرخ برون ننهد گام
جوید اقبال از او نطفه همی در اصلاب
خواهد امداد از او بچه همی در ارحام
گفت او را ز شرافت هنر سحر حلال
کاخ او را ز شرافت خطه بیت حرام
خامی کار قضا با مدد او پخته
پختهٔ فکر قدر در بر تدبیرش خام
نه همین اکنون زیر فلك و روی زمین
هم لیالیست بنظم اندر از او هم ایام

حکمش آنگاه جنیبت به بسایط میرانـد
که نبـد ابلق ایام و لیـالی ز انام

رو به پشت سم خنکش نتوانـد مالید
خرد ار پـای نهد بر سر دوش اوهـام

ای امیری که به خلق ارنه صیام آمد فرض
بود از جود تو صد رخنـه فزونتر ز صیام

فطرتت را همه بـر حل مشاکـل اصرار
همتت را همـه بر بذل موائـد ابرام

ابر با صولت بطش تـو بگرید بـر برق
برق با دولت بخش تـو بخندد به غمام

جز که سر بر در ایوان نهدت از آغاز
جز که جان در ره میدان دهدت در انجام

نبرد دایـه پی پـرورش طفـل پـدر
ننهـد پستان انـدر دهـن کودك مـام

دلربا نظم تو سرمایـه فرستد بـر وحی
جانفزا نثر تو پیرایه دهـد بر الهـام

اندر آن وقعه کز آشوب قوی پنجه یلان
ملك را برگسلد از کف تقـدیر زمـام

گرزکوئی بروان باشدش از مرگ خبر
تیغ گوئی بـزبان باشدش از برق پیام

بس فتد قاتل و مقتول خرد ننهد فرق
که یل و کشته کدام است وتل وپشته کدام

ناگهان بر سپه خصم چو رانی تو سمند
جای خوی خون زندش موج ز بیمت بمسام
خواهد از سطوت تو چرخ مناص از آجال
جوید از هیبت تو دهر ملاذ از اعدام
ببری کشور حاسد نگشاده بازو
بشکنی لشکر دشمن نکشیده صمصام
داورا این منم آن نغز سخنگو جیحون
که بود نام مرا تا ابد انوار دوام
نه چو من باشد هر کس بودش سبلت وریش
نه چو موسی است هر آنکو بفسون بنهد دام
حدت ذهن من و کیك بشلوار عقول
جودت ذوق من و ریك بکفش افهام
تا عرض راست بهرحال قوام از جوهر
فتح را باد ز نو خنده حسام تو قوام

در آمدن ماه مبارک رمضان

ومدح دبیر الملک شیرازی

بتا رسد اجل میکشان ز ماه صیام
سرود و رود بدل کن بغنه و ادغام
تورا که بود رکوعی بصد فسون مشکل
کنون چگونه کنی پنج گه قعود وقیام
تورا بوسه بپایت شهان زدند بصدق
چگونه حالی بوسی بحیله دست امام
بدست شیخ اگرچون توشوخ بوسه دهی
شود ز وجد نهان پر ز شهوتش اندام
بدین جمال بهر مسجدت قعود افتد
عجب نخیزد اگر فتنه تا بروز قیام
بر آن زمین که تو با زلف و خال سجده بری
بصید خلق دمد تا بحشر دانه و دام

بیا وهیچ بمسجد مرو که از رخ تو | شود چو معبد اصنام مسجد اسلام
بطره غارت قومی مکش ز محفل سر | بچهره آفت صومی منه بمعبر کام
چگونه قد تو خم گردد و بصف نماز | کسی شناسد حمدش کدام و سوره کدام
مرا که راستی ای کج کله خیالست این | که باده نوشم از آغاز روزه تا انجام
ز شام نرد زنم با وشاقگان تا صبح | ز صبح خواب کنم با نگارگان تا شام
هزار بار بود روزه‌خوار نیکوتر | ز روزه‌دار مفطر بگندم ایتام
چسان بهر تن ملحد رواست صائم گفت | که رسته‌است زوقفش همه عروق وعظام
خدا زجملهٔ احکام خویش روزه شمرد | نه آنکه روزه شود درگذر از آن احکام
زکوة هم بر حق همچو روزه است اما | بهرچه صرفه زنان است میکنی اقدام
همان مدبر عالم که از تو خواست صلوة | مگر نخواسته است از تو صلت(۱) ارحام
تمام عمر کنی گر سیاحت اندر دهر | بجز وزیر نبینی بخلق مرد تمام
ستودهٔ که کند رایض ارادهٔ او | بتازیانهٔ فر آسمان توسن رام
چو از نی قلمش نغمه خیزد اندر بزم | بپشه از فزعش ناخن افکند ضرغام
وقار وجاه وفتوت نکوترین شرفی است | که شخص اورا امروز سکه خورده بنام
زهی وزیر که در نزد مشعر عرفا است | صفای کعبهٔ کویت عدیل رکن ومقام
بر بیان تو هزل است هرچه غیر از وحی | بر کلام تو لاف است هرچه جز الهام
باوج قدر تو اوهام راست کوته‌دست | نهند اگر که همی پا بدوش هم اوهام
تو را بپنجهٔ تدبیر تا فتاد قلم | حسابها همه را موریانه زد به نیام
تبارك الله از این احتشام کز قدرت | کنی بشبری نی در مهام کار حسام
چو یافت خنصر تو خاتم کفالت ملك | نماند سری دیگر بپردهٔ ابهام
تو در تأمل بر خشت خام آن نگری | که دید ذوق جم اندر صفای گوهر جام
زمانه از غبرات رماد مطبخ تو | نموده صیقل مرآة چرخ آینه فام

۱ـ بکسر صاد و تشدید لام.

زجنبش هنری کلک تو مبرهن شد | که ممکن است بدون سپه بملک نظام
قوام نظم بقول درست و فعل نکوست | چه سود نام نهادن بخود نظام و قوام
بسا لئیم که مامش نهاد نام کریم | ز طبع او نرود بخل محض گفتهٔ مام
نه هر که نقش کند صفحه راشود شاپور | نه هر که تیر زند گور را بود بهرام
نبی نگردد هر کس درست کرد کتاب | علی نگردد هر کس کـه بشکند اصنام
همیشه تا رمضان آید از پس شعبـان | ستاره چاکر تو والسلام و الاکرام

مدیحه

رمضان آمد وآنگونه از اودرحذریم | که اگر نیك بمادرنگری محتضریم
جنت نسیهٔ فردا چه کرامت دارد | ماکه امروز بنقد از رمضان درسقریم
کی بیابیم بعقبی شرف از بزم علی | ماکه اکنون بجهان جمله بساعمریم
نان ببازار بدین سان که دل از ما ببرد | بیم آنست که کز او آب رخ خود ببریم
بوالبشررا بچنان خوشهٔ گندم بفریفت | ماهگرخودنه زاولاد همان والبشریم
روزه اینگونه که امسال بخود بسته وقار | حالها در شرف صحبت او مفتخریم
روز گوئی بود از طایفهٔ روز شمار | که نیاید شب آنچیز که ساعت شمریم
روزی اینگونه که باعمرابد زاده بهم | چون توان روزه بسر برد مگرماخضریم
بتر ازاین همه زاندازه برون گرمی فصل | که ازاو با دهن خشك وبچشمان تریم
خوردن تشنگی وخوردن گرماستم است | خوردن ار باید آن به که هما نروزه خوریم
نی چسان روزه توان خورد که درعهدامیر | روزه خوردن نتوان گرهمه اندر سفریم
بصرما چوز کرد ره او گشت بصیر | اخترانرا ز صفا مایهٔ نور بصریم
تاشد ازحسن قضاخدمت او قسمت ما | حکمران بر فلك وباج ستان ازقدریم
ماکه از ماده شکالی برمیدیم مدام | درپناهش هله تیغ آخته برشیر نریم

تا که خاك قدم وی شده تاج سرما
چرخ راتالی خورشید همه تاج سریم

داورا بنده‌ویك بیست تن‌ار اهل‌سرای
پنجسالست کزاقبال تو باصد خطریم

ماکه‌بودیم کمر بسته بخلق از پی‌سیم
هریکی‌صاحب‌صد بندهٔ زرین کمریم

لیك حالی رمضان سخت مطول آمد
سست‌کن بندسر کیسه که‌بس مختصریم

تادمد ماه صیام افسر تو فرقد سای
کز تو‌خورشیدصفت درعظمت‌مشتهریم

در تهنیت سال قرن اعلیحضرت شاهنشاهی

ناصرالدین شاه قاجار

در قرن شاه راستان صاحبقران راستین
مه‌بوسه‌گردش آستان‌خورجلوه‌گردش زآستین

از سیرمهر آسمان کشتش قرین سال قران
شاهیکه هست ازپاك‌جان هم‌بیقران هم‌بیقرین

از بس بهر عشرتکده بستند رقاصان رده
گفتی‌که سیار آمده خیل ثوابت برزمین

کاخ از شقیق و یاسمن آزرم تا تاروختن
بزم اوانی طعنه زن‌بر کلاهٔ فغفور چین

نی‌زین چراغانی عجب روزوشب از هم‌منتخب
کزماه رویان گردشب هی روز یابی درکمین

آن‌چرخ آتشبار بین زو جسته پیچان ماربین
وز مارا وپر ناربین از فرش تا عرش برین

زنبورك اژدر نفس آزاردش زآذر چوکس
خنددچوبرق‌وزآن‌سپس‌چون‌رعدافتد درخنین

نارنجك گردون كرا ماند ز نی سحر آزما
كز آتش آرد در هوا نارنج ونار و یاسمین
چون توبهای سیمگون غرند از سوز درون
گوئی شیاطین شد برون ازكام جبریل امین
ترك بن ای ماه بشروی خیرما ازتو بشر
ای كز میان اندر كمر داری كمان اندریقین
بر یاد خسرو می بده لبریز وپی درپی مده
از فرودین تادی بده وز دی بده تا فرودین
شه ناصرالدین كزشهان چون او نیاید درجهان
از بخت دارد جسم وجان وزعقل دارد ماء وطین
محكوم امرش كن فكان مخذول جودش بحر و كان
افلاك تختش رامكان املاك كویش رامكین

در تهنیت ظل السلطان

ظل ملك كه چرخ بجان بوسدش زمین
خرم بفصل دی زره آمد چو فرودین
بس عود سوخت خادم او گرم شد سپهر
بس گل فشاند موكب او نرم شدزمین
ایام رفتن او را مریخ در یسار
هنگام باز گشتن خورشید در یمین
زی شوشتر زملك صفاهان چو راند رخش
در نیم ره بشاهد مقصود شد قرین
اهواز هدیه برد كه مارا ندیده گیر
دزفول جزیه داد كه ما را نبوده بین
گردون ذلیل سانش بوسید آستان
گیتی دخیل وارش بگرفت آستین
آن گفت بر بزرگی خود كوش و باز كرد
این گفت بر حقیری ما بخش و پس نشین

پورخدیوعصر که‌درمردی است حصر　　برقصرخود بنصر خداوند شد مکین

گرگان قلاده کرده و پیلان نهاده تخت　　شیران لجام کرده و اسبان نهاده زین

ای ترك خلخی که ز رومی تذار تو　　کاخ از حریر شوشتری به بود زچین

تا خط بصره ده می‌خلر که‌شاه گشت　　در مرز کاوه از دژ شاپور حاکزین

بگشای موی و کاخ بیا کن بضیمران　　بنمای روی و بزم بیارا بیاسمین

کم گو که از سیاست دی بین که جسم‌شط

فرسوده همچو خصم شد از بند آهنین

از قلعهٔ سلاسل اکنون که شه رسید　　از حلقه سلاسل گیسو گشای چین

شکرانهٔ ورود ملك را یکی بنقد　　بزمی‌چوخلد بایدویاری‌چوحورعین

بزمی‌چنان که گوئی جبریل هم بعرش　　هرگز نیافته‌است چنین‌جای دلنشین

هرگوشه‌اش‌نشاط نی‌از سرو قدبنات　　هرجانبش بساط می از ماه رخ بنین

من در میان آنهمه ترك ایا ز چهر　　سنگین فرانشسته چو پور سبکتکین

گاهی‌نیوشم از صنمی شوخ ارغنون　　گاهی ستانی ازپسری شنك ساتکین

بخشم ز هر ترانه زدر افسری بآن　　پوشم بهر پیاله ز خز خرقهٔ باین

جانامگوکه خرقه مبخش‌وقدح‌منوش　　هشدارکت‌عساکر سر ماست درکمین

کامروزازنشاط زمین بوس ظل شاه　　درپوست می‌نگنجم چه جای پوستین

مسعود شه‌که زایده‌چین جلال اوست　　هر جا زملك‌دهر که رکنی‌بود رگین

تاپشت بوالبشر بگریزد ز بطن مام　　گرنقش رمح او برحم بنگرد جنین

نزد یقین او نتوان رخنه از گمان　　پیش کمان او نتوان صرفه بایقین

ایشاه کی نژاد که تجدید عهد کرد　　در مرز کاوه فر تو از پور آبتین

زو گو که با تعشق بگذاردت کلاه　　جم گو که با تملق بسپاردت نگین

هر چاکری زخیل تو با دولت قباد　　هر بندهٔ ز کوی تو با صولت تکین

زآنجمله چاکران تو یك تن امیر ما است — کش جبهه است شادی صد دمان حنین
خان خلیل رادکه ما نازعدل و داد — باروح قدس فطرت رادش بود عجین
گردون ندیده است بگیتی چنین غیور — گیتی نیافته است زگردون چنین امین
تاخاکرا سکون بود وچرخ را مدار — ایزد ترا مظاهر و سلطان ترا معین

در تهنیت عید صیام و مدح فرهاد میرزا معتمدالدوله

رسید عید وکمین کرد وتاخت بررمضان
چنانکه یکشبه یك ساله ره گریخت ازآن
خراب کرد بدانگونه عید خانه صوم
که جان بتهنیتش گفت خانه آبادان
همین معامله را پار چرخ با او کرد
چنانکه یازده مه خود نبدز روزه نشان
ولیك بسکه وسایط بسوی چرخ انگیخت
دوباره یافت حکومت پس از مه شعبان
نخست شب که ز جام هلال لب تر کرد
زخشك مغزی ومستی ز خلق دوخت دهان
فقیر و منعم و رادو بخیلرا شب وروز
نه خورد ماند و نخفت و نه آب داد ونه نان
ز شست غمزه خوبان بزور تافت خدنك
ز دست ابروی ترکان بجبر برد کمان
بسا رباب کزو موریانه زد در کاخ
بسا شراب کزو سرکه شد بدیر مغان

نهاد بولهبان را هنا بر احمد
سپرد اهرمنان را سرای یزدان
چنان بنای جهان گشت منقلب از وی
که ظلم دید خور از شبنم و مه از کتان
زمانه چونکه چنین یافت کارقوم از صوم
پیام داد بگردون که ای قوام جهان
چه خفتهٔ که زدت روزه آتشی در ملك
که ماهی از اثر آن ببحر شد بریان
کنشتیانرا بخشیده جامه کعبه
بهشتیان را پوشیده کسوة نیران
بتی که پیکرش آراستی بنرمی سیم
زبان ز تشنگیش برده تندی از سوهان
مهی که از ذقنش خواستی تفرج کوی
قد از گرسنگیش گشته تابی چوگان
سپهر گفت کز و نیست این نخست خلاف
که بارها پی سودش بملك خواست زیان
ولی توسط ایام زد فریبم از او
بسا توسط بی جا که آورد حرمان
پس آنکه از سر کین گفت بامه شوال
که ای بساط زمین را ز تو نشاط زمان
بکش سپاهی ابرو کمان و مژگان تیر
همه بموی چو خفتان همه بقد چو سنان

بطره آفت قوم و بچهره غارت صوم
بوصل باغ جنان و بهجر داغ جنان
یکی بهیچ سخن گفته کاین مراست دهن
یکی بموی کمر بسته کاین مراست میان
بشام ساخ و یازود تر بکه ز هلال
برار تیغ و بران جیش روزه را یکران
ببر بیفکن بشکاف رنجه کن بشکن
ز لشکرش سر و دست و دل و روان و توان
زچرخ چون مه‌شوال این اجازت یافت
ز جای جست و کمر بست و بر گرفت کمان
بعزم رزم مه روزه راند هی روزه
بدان مشابه که باد شمال و برق یمان
شبانگهی بد که آمد بجیش روزه فراز
وز انبساط بخندید همچو شیر ژیان
نواخت کوس و شداندرعبوس و تاخت چوطوس
سوی فرود صیام است خویش در میدان
بغارتیدش، افسر ز فوق و تخت از تحت
بیفکنیدش مغز از غرور و تن زروان
ندیم‌هایش کز جنس شیخ و واعظ بود
هزار نوع بیازرد و برد در زندان
کنون زهـر جهت آورده جشن را اسباب
کنون بهر طرف افکنده عیش را بنیان

بهر وثاق از او ساقیان سیمین ساق
بهر رواق از او مطربان خوش الحان
همی بخندد فوجش چو برق در آذر
همی بغرد توپش چو رعد در نیسان
ولیک عید از این فتح زان خوش است که باز
رسد بصف سلام خدیو ملک ستان
ستوده معتمد الدوله عم خسرو عصر
که ذخر گردش چرخ است وفخر دور زمان
هزار بیشه هژبر است چونکه در ناورد
هزار کوه وقار است چونکه در ایوان
ستم کشیدهٔ از خرج نزل او معدن
درم خریده از دخل بذل او عمان
ورق ستد رخ اووقت بزم از نسرین
سبق برد دل او گاه رزم از سندان
شرر برد بجحیم از بلا رکش مالک
صفادهد ببهشت از مدارکش رضوان
ای آنخدیو که خواند بوقعه هستی خصم
زوجه صارم توکل من علیها فان
بود بچامه ابداع شوکتت مطلع
بود بنامه ایجاد حشمتت عنوان
بجز حسام تو کوتشنه کام خون عدواست
کسی بگیتی نشنید آب را عطشان

بکلک تو اثر گفت عیسی مریم
برمح تو ثمر چوب موسی عمران

کس ارز چله رهاند بقصد خیلت تیر
دوان بجانب سوفارم ورد پیکان

وگر که خیل تو تیر افکنند جانب کس
شود بر او پرسوفار نارك پیکان

قمر مساحت خشتی ز ملکتت نکنند
بتو سن فلك ارسالها کند جولان

مهین خدیوا شد وقت آنکه ترك شود
زمن رعایت حب الوطن من الایمان

بود بیزد مرا انقدر جهالت قدر
که گل بگلشن و عنبر ببحر وزر در کان

تو همتی کن و برهانم از شدايد يزد
بدين نيت كه رهاند زهر بدت يزدان

همیشه تا نشود ممکن آنچه نی واجب
چرا که بایدش اول وجوب بر امکان

بود صدیق تو هر روز عیدش از اقبال
بود خصیم تو هردم عزایش از خذلان

در تهنیت خلعت شریعتمدار صدر العلما

از صدر جهان امر وز آفاق طرب زا بين
و آن طلعت زيبا را در خلعت ديبا بين

هم‌لطف الهی‌را در رافت شاهی جوی
هم خلعت والا را بر آن قد بالا بین
یرلیغ ملك برخوان تبلیغ رسل بشنو
هر راز که پنهان بود امروز هویدا بین
در صدره پور شاه از دو کف راد صدر
هم‌دولت کان بنگر هم صولت دریا بین
زین جمله مفرح تر در محفل این عشرت
چون حضرت جیحون را باچامهٔ شیوا بین
هم بذله شرینش چون بادهٔ دیرین دان
هم گفت مقفایش چون شهد مصفا بین
تونیزمهازین جشن برگیر حجاب از رخ
وآنکه بحجاب از شرم صد زهره زهرا بین
این‌صدر ممالك را وین بدر مسالکرا
در شش جهت گیتی مردانه و یکتا بین
زین صدر جهان عشاق با دلبرشان میثاق
پس گر بودت انصاف در یزد بخارا بین
ترکی‌که ز خون ریزی بد فتنه چنگیزی
شدرام رنود امروز شایانی یاسا بین
هرسو پسری‌چون بدرمشکین‌خط‌وسیمین‌صدر
در منطقهٔ خدمت مانندهٔ جوزا بین
هر گوشه‌زشوخی‌مست کش ساغرمی‌دردست
خون دل وامق را در پنجهٔ عذرا بین

ایماه تونیز ازمی بفزا بصفای روح
وزکشتهٔ دخت زر اعجاز مسیحا بین

ترکی چو تراجزمست سختست گرفتن دست
جامی کش و کامی ده جان خواه مهیا بین

بنشین و گلستانرا شرمنده و شیدا کن
برخیز و صنوبر را پژمرده و رسوا بین

تاری زخم گیسو بگشای و پس از هرسو
هی شاخه سنبل بو هی عنبر سارا بین

شوخی‌چوتواز کنعان شیخی‌چو من از صنعان
نشنیده خرد هرگز این ور فتن زابین

نی فتنه بعهد صدر باکس نتواند غدر
بر عاشق خویش ای ترك باچشم مواسا بین

حکمش‌چوقضا در دهر بر هرچه مسلم دان
کلکش چوقدر در ملك بر هرچه توانا بین

برجای نیاکان باز بنشاند شهش ز اعزاز
زین خسرو نیکی ساز این شفقت برجا بین

چندی‌نشدش گر بخت در سجده بپای تخت
زآن سوی قضا بگذر این حسن تقاضا بین

هرصبح‌ورا آزاد و ز آبستنی شب دان
هرشام ورا فارغ زاندیشه فردا بین

آنجا که زکف جود ریزد گهر منضود
پرارض مطبق را تا چرخ معلا بین

هر صبح دمد تا مهر هـرشام بود تا نجم

صد عیش مهنایش زین گونه مهیا بین

درمدح سلطان عبدالحمید میرزا ناصرالدوله

آن پسر بچه‌حوراست مگر یا غلمان کزجنان‌مست‌برون تاخته‌یکسر بجهان

مست گشته زمی کوثروجنگیده بحور وزجنان‌سوی‌جهان‌رانده‌نهان‌از غلمان

ازمی کوثرومستی‌عجب‌اندرعجب است خاصه‌جنگیدن‌ورنجیدن‌ورفتن زجنان

اثر سیلی حور است هنوزش درچهر بلکه‌بوی‌می‌خلداست هنوزش بدهان

خون‌چکدگوئی‌ازدوزخ‌او جای عرق می بود گوئی دردولب او جای بیان

نی‌همانا بچه حوریست که شد دزدبخلد

وآنگهش‌کرد برون گشت چوآگه رضوان

زآنکه‌اکنون‌چو باندام ولبش درنگری

دهدت صاف ز استبرق و تسنیم نشان

تاری ازطرهٔ‌حوراست بهمراهش لیك درکمر کرده نهان کاین‌بودم‌موی‌میان

شاخی‌از نخل‌طوبی است بنزدش اما جامه‌پوشیده‌بر آن کاین‌بودم سروروان

سخن ما نکند فهم و نگوید پاسخ مگر ابناء بهشتند دیگر گونه زبان

من همی گویم زلف وذقنت خونم خورد

او همی بهر طرب کوی زند یا چوگان

من‌همی‌گویم زابروی ومژه بردی دل اوهمی‌سوی‌هدف تیر گشاید ز کمان

عنقریبیست که بر پای شود فتنهٔ عام

زین‌برون‌گشته زفردوس‌ودرون گشته بجان

فرقه‌ای را که بفردا نوزد بوی بهشت بگذرندامروز از این‌بچه حور چسان

خانهٔ‌ساده‌پرستان‌شدازآنشوخ خراب ما چه‌کردیم هلاخانه خود آبادان

دل‌برد عشوه‌دهد باده‌خورد پرده‌درد — نه‌امیدش بود از سودنه بیمش ز زیان
یار هرقوم شود عیش بهر بزم کند — کش بتن باشد آزادگی و عیش روان
همه کس صحبت غلمان کندوغیبت حور — بس بهرجیش بکین و بهرجاش مکان
این یکش هدیه همی آرداز کوی رنود — وآن یکش وعده همی خواهددردیرمغان
هرچه گویم بچه‌حورامکن اینقدرقصور — پا بهر قصر منه مرتبهٔ خویش بدان
دف مزن چنك مجوجام مکش نرد مباز — کین مبر مهر مبر باغ مرو کام مران
جوقهٔ دور تو دارند که رسوا گردد — جبرئیل ار شود اندر برایشان مهمان
این جهانست چنان نیست که آزادچمی — بگذرازالفت رندان و بترس اززندان
گویدم به زچنانست جهان ایمن باش — بس منظم بود از تیغ خدیو کرمان
ناصرالدوله ملکزادهٔ آزاده حمید — آنکه مهری بعیانست وسپهری بنهان
عرش راخدمت اوکردن کاریست سبك — فرش را مسند اوبردن باریست گران

یك سر موی وی از بر زبر کوه نهند
بس وقور است بگردون رود از کوه فغان
چهر و دستش بخور و ابر نماید هرچند
که نه این‌است و نه آنست هم اینست و هم آن

هرچه انجام‌ورا چرخ شمارد دشوار — نزد دانا دلش آغاز نمودن آسان
گل بیاد رخ او گر شکفدفصل بهار — بودآسوده گریبان وی ازچنك خزان
توسن‌انگیزد وکه راکند ازریشه بنی — وآنگهش سوی‌نهم چرخ براندزسنان
در غضب تا بدو فرسنك فراز سر او — مرغ اگرپرزند از نایره گردد بریان
گربخرطوم دوصد پیل رسد پنجهٔ او — پیچدآنگونه بهم کش گسلد از بنیان

چون در ایوان شودش جای توان یافت بجد
هرچه مرد است بگیتی همه در یك ایدان

مشت پولادوش ار بر دهن ببر زند — در دهانش همه چون میخ نشیند دندان

ایکه تا نجم شجاعت اثرت تافته است — پنجه در پنجهٔ مریخ زند مرد جبان

هر ضعیفی است بدور توز بس نیرومند — نه عجب شیشه اگر سر شکند از سندان

کام وا پس نگذاری زدلیری که تراست — گر بنا گه ز کمینگه جهدت شیر ژیان

پی نـاورد چوپای تو در آید بر کاب — سر کشانرا زفزع دست بخشکد بعنان

چون برو برزترا شاه به هیجا نگرد — خون بتن آیدش از جوش طرب در هیجان

خامه و نامهٔ تولشگر و کشور را بس — که از این نظم قرونست و از آن دفع قران

بس سخنهای ترا پایه بلنداست و متین — ملکش فرق نیارست نمود از فرقان

تا که در برزی و پستی بود اطراف زمین — تا که در سختی و سستی بود اطوار زمان

سرتو سبز ودلت خرم و بختت پیروز — وز رخ سیمبران بارگهت لاله ستان

در هجر محبوب و مدح محمد میرزا سیف الدوله

تاکه چون تیر از کمان رفت آن بت رعنای من
دور از ابرویش کمان شد قد تیر آسای من

چشم من دریا و زلفش عنبر سـارا ولیك
غایب از دریای من شد عنبر سارای من

تا چه کردم من باین گردون مینائی که باز
سنك زد در کاخ مینو فام بر مینای من

کبك شاهین گیر من زد سوی دیگر بوم پر
بی سبب در قاف غم نی عزلت عنقای من

دادم از دیوانگی زنجیر زلف او ز دست
عاقلی کو تا که بر زنجیر بندد پای من

چون بچشم اندر فتد مو اشك از او ریزد ولیك
دور از آنمو اشك ریزد چشم خون پالای من

زیر این چرخ مشعبد روی این اقلیم خاك
با چه پهلو بار شد اینقدر بر بالای من

کرد چون زیبق فرار آن سیم تن اف کز سپهر
شد بدل بر احتیاج صرف استغنای من

نیست سودایم بجز آن تار عالم گیر زلف
بخت بد بنگر که عالم گیر شد سودای من

بی دو پستانش که در بستان خوبی جان فزاست
بعد از این صد باغ لیمو نشکند صفرای من

ای خوش آن شبها که موسی وش چو ارنی گوشدم
بزم گشت از نور چهرش سینهٔ سینای من

آفتاب از خاوران گر رخ نیفروزد چه باك
از نظر چون گشت غارب زهرهٔ زهرای من

آسیای آسمان گر پیکرم ساید چه غم
چون بخاك افتاد تاج فرق فرقد سای من

باکه خواهد خورد آیا جام صهبا زین سپس
کاشکی زین چرخ مینا خون شدی صهبای من

یا کجا رندی چشد حلوایی وصلش را بکام
کاشکی زین دور گردون سم شدی حلوای من

گر بقدر سوزش دل نعره ام گشتی بلند
پردهٔ گوش ملایك را درید آوای من

نه فلك با هفت اختر شش جهت باچار رکن
کینه ورزند از چه رو با یك تن تنهای من

هم مگرزاین واژگون افلاکم آید دستگیر
همت نواب راد اشرف وآلای من
پور احمد میرزا سلطان محمد میرزا
کآسمان از یمن مدح او بود مولای من
آنکه‌اندر وصفش این زیبا چکامه دلپذیر
از زبان اواست زیب دفتر شیوای من

مطلع ثانی

کیستم من آنکه بوسید آسمان غبرای من
به ز امروز است از الطاف حق فردای من
گیرد اسیاف ملوك اندر غلاف از بیم زنك
از غلاف آید برون چو صارم برای(۱) من
ای من سازد شب دیجور را روشن چو روز
برشب دیجوراگر عکسی فتد از رای من
بر زمین بیدار بختی آسمان چون من‌ندید
هم مگر در خواب بیند بعد از این‌همتای من
هفت بحر موج زن را گر فرا سنجی بوهم
قطرهٔ باشد ز بحر طبع گوهر زای من
دیدچون ایوان‌من کیوان بحسرت گفت کاش
بود خشتی زین بنانه گنبد خضرای من
چون‌شنید ایوان من گفت‌ای زحل بیجا ملاف
کاین دنائت‌دور بود از فطرت بنای(۲) من

۱ - بتشدید راء ۲ - بتشدید نون

هر که‌راز‌اعیان کیهان بنگری بوده است خود
چاکر اجداد من یا بندهٔ آبای من
میر اصطبلم به بندد از فلك پیمای مهر
گوی زرین بردم خنك جهان پیمای من
شه نژادا کامکارا خود چه دانی کز سپهر
تا چه حد افسردگی دارد دل شیدای من
خسروی بودم که شیرینم ز مشکو تاخت رخ
وامقی بودم که بر بود آسمان عذرای من
گر نگیری دست من پس دست شوازهست من
پایمردی کن اگر داری سرابقای من
تا بود گردنده گردون تا چمد رخشنده مهر
عرش گویدای تراب در گهت ملجای من

در تهنیت آشکارشدن کان بکوه زنکان در سال

قرن اعلیحضرت ناصرالدین شاه

سکه صاحبقرانی زد چو شاه راستان
آمد از ذرات او را ارمغان بر آستان
هرچه مخزن داشت کرد ایثار ایوانش زمین
هرچه انجم داشت کرد ایفاد بزمش آسمان
ای بسا در گز هوای خدمتش پرورد بحر
ای بسا زر گر برای سکه‌اش آورد کان

حور پاکوبان بکویش بال بگشود از قصور

عیش‌دست افشان بسویش بار بربست‌از جنان

کوه زنگان هم ترقص کرد نیزازقرن شاه

وآنچه زربودش بشوق سکه آورد ارمغان

دشت‌راچون‌دست‌شاهنشه چو زر افشاند کوه

دید پیری دشتبان و شد چو بخت شه جوان

نزد خسرو آمد وهمچون فلك بوسید خاك

گفت ای بر بام ایوان تو کیوان پاسبان

باز ملت را مقرر شد نظامی سرمدی

باز دولت‌را میسر شد قوامی جاودان

گشته ز اقبالت پدید از کوه کانی کش مثال

خودندید و نشنود گوش فلك چشم جهان

گرچه شه را این معادن برنیفزاید بجاه

بل معادن را ز شه مکنت دهد دور زمان

وین همان شاهیست کز دریا دلی درچشم او

گنجهای شایگان هرگز نیرزد رایگان

لیك بهر حسرت بدخواه و وجد نیك‌خواه

کان بتشریف قبول شاه جستی اقتران

بس امین خویش ابراهیم را ز اقران گزید

تا گزو مخزون بآذرگون زر آمد گلستان

لغز باسم سماور در مدح حاجی میرزا ابو القاسم

تاجر کاشانی

چه باشد آن بلقیس تخت سیم بدن — برون بسان پری اندرون چو اهریمن

شهی بست افسرش از چین و جامه‌اش از روم — ولی بخوردن زنگی فرا گشاده دهن

اگر فرازد گردن بفرق ننهند تاج — دگر بفرق نهد تاج نبودش گردن

روان بر آتش و برده تعین از آتش — جگر ز آهن وجسته تشکل از آهن

مبارزیست که جولان او بود در بزم — تهمتنی است که باشد رکوب او بیجن

چو دل دو نیم محبتی است کز فراق حبیب — میان آتش و آبش همی بود مسکن

اگر نه عاشق سوزش چراست اندر دل — وگر نه عاشق اشکش چراست در دامن

اگرچه باقد مخروطی است در انظار — ولی براو کروی مرغکی نموده وطن

چکد چو مرغ شب آویز خونش از منقار — گهی که همچو کبوتر شود معلق زن

خمار آورد ار خون دختران عنب — بخون اوست نکو نشانهٔ خمار شکن

سپهر داریکی نطعش از نحاس به پیش — بر او بود زاوانی صفی چو عقد پرن

یکی سرا پاچشم و یکی سراپا گوش — یکی سراپا دست و یکی سراپاتن

فرو تر از شکمش شیرنام پستانیست — که شیراواست ز احراق طبع شیراوژن

ستاده بر طرفش لعبتی قمر طلعت — نشسته در کنفش مه رخی ستاره ذقن

هزار حیف کز او محفل من است تهی — نکرده عرضه همانا کسی بخواجهٔ من

ملاذ حاج مهین میرزا ابوالقاسم — که شد شرافت از او مفخر زمین و زمن

دوصد درود خدائیش بر روان پدر — که شد ز خطهٔ کاشان بیزد رخت افکن

نشانده است درختی ازاین پسر در ملک — که زیر سایهٔ او خلق را بود مسکن

همیشه تا که کسالت زدای باشد چای — بویژه فصل بهار وخصوص صحن چمن

بود صدیقش بر تخت افتخار مکین — بود عدویش از دار اقتصار آون

درمدح سعدالملک وشرح رفتن بساحل عمان

وبیرون آوردن لالی غلطان

کیست آنخسروشیرین سخن وشورافکن
که بمو غارت مرد است و برو فتنهٔ زن

دل صد شام سر زلف ورا در دنبال
خون صد صبح بناگوش ورا بر گردن

طره ورخ بودش برق زن اندر برقع
سینه وتن بودش جلوه‌گر از پیراهن

ای همه سلسله‌ام بررخی آن‌طره و رخ
وی همه طایفه‌ام بنده آن سینه و تن

چشمش ازمزه چومریخ که گیرد خنجر
چهرش‌ازطره‌چوخورشید‌که‌پوشدجوشن

نه‌چمد سرو چو افراخته قدش در باغ
نه دهد لاله چو افراخته خدش بد من

مشتری دلشدهٔ عارض آن ماه جبین
ماه نو شیفتهٔ ابروی آن زهره ذقن

تا که دیدم بسیه طره‌اش آن روی سپید
این‌مثل کشت مجرب که‌شب‌است آبستن

تا که‌رو‌ئید‌خط سبزش از آن گونه سرخ
این‌سخن گشت مسلم که برد سبزه حزن

دوش می‌خوردمی و گفت بمی‌کو مستی
پس چرا هیچ گهی مست نمیکردم من

گفتم آری برچشمان تو ای تازه جوان
مستی ازوی ببرد گرچه بود صاف و کهن

تنك سازد دل بگشاده‌ام اندر که وصل
چون کنم جهد که بوسم مگرش تنك دهن

دل من بادل او جنگدو بس بوالعجب است
شیشهٔ را گاه کند سینه سپر با آهن

داند از رندی گویا که منش شیفته‌ام
که بمی خوردن وخلوت نشود پیراهن

با همه کودکی آن گونه بعقل است بزرك
که کس از دبه او برد نیارد روغن

دی ورا دیدم در باغ که خوش خفته بناز
وز سمن ساخته دور بربستر خرمن

بارها که بسمن که برخش سودم دست
رخ او بود بسی نرم تر از برك سمن

بکارها داند در شاهدی ودلداری
که ندانسته بت خلخ و شوخ ارمن

شب چو می نوشد و برزینت مجلس کوشد
یکدم ازسحر کند خلق دوصد گونه سخن

کهٔ نهد زلف بدستم که شنیدی هرگز
با چنین بوی کسی مشك بیارد زختن

که بلب آورد انگشت که دیدی هرگز
با چنین رنك عقیقی رسد از کان یمن

دلبرم سخت بود زیرك و زیرك باید
دلبر چاکر درگاه خداوند زمن
آصف جم حشم پاك گهر سعدالملك
کز قبولش ز پری باج ستد اهریمن
آن هنر خوی درستی طلب نیکی خواه
که بتدبیر رباید ز رخ بحرشکن
پدر چرخ بآوردن چون او عنین
مادر دهر بتولید چو او استرون
نه عجب آنکه سخنهای شگرفش شنود
بر گریبان ز شعف چاك زند تا دامن
گر سخن بر لحد مردهٔ صد ساله کند
زندگی یابد وبر تن درد از وجد کفن
طایر فکرت او را چه غم از کید نجوم
کاین نه مرغیست که در دام فتد از ارزن
همت عالی او را چه طمع بر دنیا
کاین نه مردیست که از ره رود ازعشوه زن
او در اصلاب گرامی پدران بد ورنه
کی مثل شد علم کاوه و تیغ قارن
دور عدل وی اگر زنده شوند آن مردم
بدهانش نرسد دست دراز از بهمن
رازها داند زین کار گه کون وفساد
رمز ما بیند درآینهٔ سر و علن

آنچه در حوصلهٔ اوست ودیعت زخدای
گر بجبریل کنی قصه برآرد شیون
ای مهین میر که در محفل تو پیر خرد
همچو طفلی است که ناشسته لبان را زلبن
هرکجا چامه سرائی شود از در دریا
هر کجا بدره فشانی شود از زر معدن
مشك بیزنده خطت بر ورق کافوری
شب تاریست کز او چشم کواکب روشن
بر غریبی که زند دایرهٔ حسن تو خط
پای چون نقطه بدامن کشد از یاد وطن
نظم عمـان بتو بخشیده شه و گفت بوی
فکر این بحر وعبث آب مسـا در هاون
کشتی خرم تو لنگر چو بعمان افکند
دیگر از باد مخالف نپذیرفت فتن
تو بعمان‌شدی وچرخ نوشتش کای بحر
یم ببین خوش بنشین تند مرو جوش مزن
گر گهر پروری این گونه بپرور که بود
جای او برسر ودیگر گهران بر گرزن
اگرای عمان مسکن بتو کرده‌است نهنك
این نهنگیست که دارد دل عمـان مسکن
باری اندازه نگهدار و زیهنات ملاف
خود مبادا که بگیرد دهنت را بلجن

لیك چون گشت ورا ساحل عمان مخیم

گفت باید زگهر ذیل جهان پرمخزن

یکدو غواص باقبال شـه انگیخت بیم

بحر دل موج گسل سنك جگر سیم بدن

صدفی چند برآورد زدریا چو سپهر

وندر او سلك لالی غوص عقـد پرن

گوئیا گوش صدف بد برهش بر آواز

کز گهر کرد پراز ایسر او تا ایمن

بلکه نیل آنچه گهرداشت ز ریش فرعون

اندر آویختش از مهـر بدم توسن

پس گهرهای ثمین را همـه برباد ملك

ریخت بر مقدم هر دوست برغم دشمن

آصفا راندهٔ اورنك تو تاج الشعر است

که بخوئیش دل سوخته مهما امکن

یاد جیحون بتو شد نقش بر آب از عمان

دل قلزم گهرت را نبد اینگونه سنن

یار نو دیدی و یار کهنت رفت زیاد

مکن این کز تو نبد دیدن و اینسان دیدن

تـا زداید محن از دل رخ و گیسوی نگار

لطف شاهت زره وحفظ خداوند مجن

براءت استهلال بر شرارت ارزال در شدت سرما و ستایش

سعد الملك

لك السعادة ای کم وفای پر افسون چه ریزی این همه از تیغ ابروانت خون

توخاص بوسی وباکوس ازچهٔ دمساز — تو اهل بزمی و بر رزم از چهٔ مفتون

سنان بس است ترامژه گان خون آشام — زره بس است ترا زلفکان غالیه کون

توپشت ملت ما بشکنی نه دولت شاه — تو بر درون خلایق مظفری نه برون

کمان چه جویی با آن هلال وار ابرو — سپرچه خواهی با آن جمال روزافزون

توقدفراز که شمشاد راکشی ازرشك — تورخ فروز که خورشیدرا کنی مغبون

بصید خلق چهٔ با شرور پیرامن — برای ملك چهٔ بر نبرد پیرامون

تو جان ستانی لیکن بطلعت زیبا — تو ملك گیری اما بقامت موزون

زتو حمایت عشاق بهترین امور — زتو سقایت رندان نکوترین فنون

خصوص کاکنون کانون مه است رندانرا — سزد بقول عرب کن وکیسه و کانون

بزیر بال حواصل نهفته آمد باز — فضای باغ که بد همچو پر بوقلمون

بدان مثابه هواسرد گشته کاندرخم — بقلب منجمد آید خیال افلاطون

نسیم فرش ستبرق فکنده بر صحرا — سحاب کله ابلق کشیده بر گردون

کنون چه باید رود نبیدو یارو ندیم — که وقت باده رندانه خوردنست کنون

نه گوش محترز است ازمعربدان چمن — نه دل بوسوسه است ازاراذل هامون

شراب وشاهدو کنج وسراچه بهتر ازاین — خرد زمحتسب ایمن روان زشحنه مصون

بمنقل آذر افروزتا که طعنه زند — هزار مرتبه بر شنبلید و آذر یون

بجای لاله بچین ارغوان زعارض دوست — بجای بلبل بشنو ترانه از ارغون

گهی که از اثر می روانت آساید — ز مدح آصف بفشان لالی مکنون

حسینقلی خان رکن السعود سعدالملك — که فال اوست چوالقاب فرخش میمون

لطیفه ایست ز القاب او ریاض العدن — شراره ایست زابغاض اوعذاب الهون

زهی وزیر کزانصاف پاك گوهر تست — زصحن غبرا تا سقف آسمان مشحون

عزیز مصر جهانی ولی بخطهٔ یزد — زامرشه بحکومت چویوسفی مسجون

تو گنجی وملك ار گفت رو بیزد مرنج | كه خودهمیشه بویرانه‌ها بودمخزون
جلالت تو درافلاك محبس ویوسف | بزرگی تودر آفاق ماهی وذوالنون
همیشه تا نرسد دون برتبهٔ والا | بود محب تو والا و بدسگالت دون

مدیحه

چو شاه زنك راند ابلق ز مكمن | ز ری آمد بت رومی رخ من
ز بیخوابی نگاهش ناتوان دزد | ز بی آبی رخش پژمرده گلشن
همش چشم رنود ری بدنبال | همش خون رؤس قم بگردن
ز كاكل یك ختایش مشك در خود | ز پیكر یك بهارش گل بدامن
مسلسل گیسوان زنجیر كسری | موسم ابروان شمشیر قارن
هزارش جان زلب درآب و آتش | هزارش دل بگیسو دست و دامن
زنخدانش بمشكین مو محاذی | چو سیمین گو بچوگان تهمتن
تو گفتی بر ذقن ز آشفته زلفش | منیژه داشت پاس چاه بیژن
خردمحوازدهانش گشت چون دید | عدمراز آن لبان شكلی معین
دل عشاق سر گردان بگیسوش | چو ارزان شیشه در پیچان فلاخن
ورودش سخت شادم ساخت آری | چه خواهد كور جز دوچشم روشن
ز جاجستم ندانسته سر از پای | كه بسم‌الله بنه پا بر سر من
چو بدری كآید از افلاك برخاك | فرود آمدوی از بالای توسن
همانا بدبراسبش شعلهٔ طور | كه بزمم گشت همچون واد ایمن
خرامان آمد و بنشست بر كاخ | در آئینش ز جان برخاست شیون
خودازپایش كشیدم موزه واز شوق | دو دستم شد بهستی پشت پازن
چو خوداز سر گرفت و كستوان كند | مجرد فتنهٔ شد خان مان كن
چو آن فرسوده مه لختی برآسود | تمنا كرد رطل ورود و ارغن

بجامع گفتم ای محمود خویت   حرم رامشکه و قدسی برهمن

میار یزد و گفتار ازمی ورود   سرای توره و انگور آون

ندانی چون رود بر من شب وروز   درین کشور ز مشتی کول و کودن

بفرقم سنك غم تاج مغرق   بدوشم بار محنت خز ادکن

درین بیغوله با غولان اسی   مرا از صبح تا شام است مسکن

بگفتا پس تو چونی زنده گفتم   بلطف آصف ذوالطول والمن

وزیری مطلع الانوار ایقان   صفی الاعتقاد و صایب الظن

بخوان فضل او خورشید قرصه   بدیك بذل او گردون نهنبن

بکار دولت و ملت مدامش   مشمر دست باسط تا بآرن

زهی آصف که بگریزد بفرسنك   ز جم آسا نگینت آهر ایمن

چنین خواندم که اسکندر نبشته است   بحکمت نامه اش از رأی متقن

کز احسان دشمنان را ساختم دوست   احبا را نکردم نیز دشمن

تو نیز ای هستیت پاینده چون خضر   فزونی که چه ز اسکندر بهر فن

نمائی خصم را ز الطاف بنده   دهی احباب را ز آفات مأمن

چمد در ظل تو ضیغم بآجام   پرد باعون تو باز از نشیمن

نخواهی بس کند دستی درازی   نشاید برد نزدت نام بهمن

شود زن در پناهت بیش از مرد   بود مرد از هراست کمتر از زن

مزین تا بود خلد از نزاهت   ز تو ایوان و جاه و فر مزین

در جشن جم و عید عجم و مدح مصطفی قلیخان سهام السلطنه

رسم نوروز شد امسال مگر دیگر گون

کز زمین جای سمن مهر ومه آید بیرون

من فزون دیدم نو روز ولیکن امسال

زآنچه من دیدم دربوی وبرنگست فزون

سرو پنداری خورده است زیك پستان شیر

بهر ضحاك خزان با علم افریدون

سمن انگاری برده است زیك خامه نگار

بهر تزیین چمن با ورق انگلیون

ساده بسته است بخود طنطنهٔ اسکندر

باده برده است گرو از خرد افلاطون

ریزد این سیل زکهسار همی یا که سحر

رگی از عمان بگشاده فلك بر هامون

خیزد این نسترن از باغ همی یا که بزرق

برخی از اختر دزدیده زمین از گردون

نقش جسته است زمین باز ز چهر لیلی

آب خورده است فلك بازز چشم مجنون

قمری پاری و بلبل بچهٔ امسالی

ساز کردند نواها بدیگر گون قانون

خلد گوئی که بگیتی شد وعقبی بگذاشت

کاین همه روح وطرب گشت بگیتی مقرون

لعبتان حور سر و مغبچگان غلمان بر

چهره تصویر جنان گیسو زنجیر جنان

رخستان خونی کانگیخته ماما از برف

تنشان برفی کآمیخته گویا با خون

طفل‌ها بینی بـا طرهٔ چون پر غراب
لیك‌از جامهٔ الوان همه چون بوقلمون
پیر ها یابی با شیبت چون کف کلیم
لیك در خرقهٔ زربفت همه چون قارون
ترك من نیز برآراسته اندام چو سرو
ازقبائی که برش رخت شقایق مرهون
تاج از مشك بسر کفش ز گلبرك بپای
جامه از زوبه برون کرته ز زیبق بدرون
لیکن‌ازبسکه لطیف‌است تن و جامهٔ او
خود چه پنهان‌ز‌تو پیداست درونش‌زبرون
شانه پیموده بر آن سنبل پر حیلت و فن
سرمه اندوده‌بر آن نرگس‌پرمکروفسون
هفت سین چیده ومی‌خورده وزیور بسته
وز شعف گاه زند بربط و گاهی ارغون
تا محول شودش حال سوی احسن حال
خواندن‌مدحت‌سرتیپ‌بخود کرده شگون
داور مصطفوی نام که از بـرق حسام
خصم را بولهبی کله کند چون کانون
نامش ار بر پر پروانه فرو خواند کس
جاکند بر سر شمع وبود از شعله مصون
اوج گردون نبود همچو حضیض در او
زآنکه این رتبه والا نشود یافت زدون
بس عجب نی‌که زهشیاری و بیداری وی
مستی افتد ز می‌وخواب رود از افیون

رایش از در بر خورشید شود روی بروی
روشنت گردد کاین مغتنم است آن مغبون

بخت اوراست بآن پایه ببالائی میل
که ببزمش نچکد دردمی از جام نگون

اینکه میگفت که با آنهمه رنج ایرانرا
چون باندك ز من از گنج نمودی مشحون

حزم او بهتر از اول بتواند افراخت
نهم ایوان شود ار بر سر کیوان وارون

ای امیریکه ز درك شرف خدمت
دهر از کوکب اقبال خود آمد ممنون

آسمان راست بمعماری کوی تو هوس
اینك از مهرومه آورده دوخشتش بنمون

گشته بر بارگه و تخت زمان توبجهان
چرخ شیدا وزمین عاشق و کیهان مفتون

از غبار قدم و نعل سم ابرش تو
نصرت و فتح بیاراسته آذان و عیون

کلك تقدیر کند مطالع دیوان وجود
آنچه تدبیر ترا نقش پذیرد بکمون

هر که جزرای توجست ازهمه خورشید بود
زنده درگل شود اندر پی عبرت مدفون

ای سراج الامرا کت ز فر سجدهٔ تخت
یافته منصب تاج الشعرائی جیحون

در عیان گر بثنای تو تکاهل رخ داد
در نهان کام تغافل نزدم تا بکنون

بنده مدیون زثنا ذات تو مدیون زعطا
لیکن الحمد کزین سوی ادا گشت دیون

تا بهر سال یکی کاخ بر آرد کلبن
که ز یاقوت و زمرد بودش سقف وستون

بعهود و بقرون جان و دل تو پیروز
کز تو پیروز دل وجان عهوداست وقرون

براعت استهلال درخطاب بسبعه سیاره

و مدح شهاب الملک

بیا ای مرکز کرمان بنال ای خطهٔ طهران
که وارد شد بجسمت روح و بیرون شد زجسمت جان

قم ای کرمان و زن بر مه لوای اسپهانی ره
که باز اندر توزد خرگه طراز خطهٔ طهران

چمن آسوده از گل کن درختان پر زبلبل کن
شکن در زلف سنبل کن بیفشان برهوا ریحان

سحابا لعل ریزان شو دراندر دشت بیزان شو
باستقبال خیزان شو که آمد ابر گنج افشان

گر ازعمان بهای و هوترا برتافت صرصررو
فراز خنك صرصر پو بیا راکب نگر عمان

سپهرا خاك روبی کن بدستان پای کوبی کن
بدی بگذار و خوبی کن که آمد میرعرش ارکان

بمهرش کرد یك لختا ببوسش پایهٔ تختا

گرت‌رو آوردبختا شوی‌بر درگهش دربان

توای کیوان‌شوم آئین شرف بنگر جلالت‌بین

بگوی نام‌او بنشین‌شرار ننك خود بنشان

مشومغرورازاوجت ویا زاستارگان فوجت

که‌این‌بحرارزندموجت‌نه گردونست نه‌کیوان

الا برجیس کار آکه بیاد میرپنج شه

درین‌نه‌توسراصدره بسوی سدره‌کش دستان

ازاین‌همرتبه غازی درانجم‌کن سرافرازی

سزدصدقرن‌اگر نازی که شداین‌میرت‌ازاقران

توای مریخ‌کندآور جلادت انتسلب اختر

به‌بندافسرربا خنجر بپوش امواج‌کون‌خفتان

سوی‌ایوان‌نهاده روزدشت‌این خضردارا خو

توهم رو در رکاب‌او برای فخرتا ایوان

الا ای آفتاب رد خدبو چارمین گنبد

بمجمر بهر چشم‌بدبسوزاسپند و مشك وبان

زوی عریانی از هرسو گرفته کسوتی نیکو

توزی‌ارض‌آی‌وکسوت جوبمانی‌تابکی‌عریان

تونیزای زهره‌تا هستی طرب‌را گرم‌تر دستی

میفکن‌سنك‌بدمستی ازین‌پس خیره‌در میزان

بکاخ شرب آن واین ترقص را مبند آئین

که‌دراین‌عهد حورالعین بپوشدچهره‌ازغلمان

بنه کلك ای عطاردهی زکرمان دست شو کزری
رسید آن کو بشیرینی گذارد نظم در کرمان
شد آندم کز چوتو ریمن بیخ بودی برات من
کنون اجرای مردوزن زجوداو بود یکسان
توای مه کامکاری کن ابر گردون سواری کن
بنزدش اسکداری کن بشرق و غرب برفرمان
بلی پیکی چومه باید بروی رخت بگشاید
که چون گاه وجوب آید بگردد دوره امکان
شهاب الملك شیراوژن هلاك جان اهریمن
فنای بارگاه ظن بقای افسر ایقان
بشوکت ارض را مولی بفر ازآسمان اولی
بفضل انسان با معنی بدانش معنی انسان
چنان زدفتنه را هولش که دیو از فرلاحولش
به از هر گفته قولش چوز اقسام کتب قرآن
بداند هرچه زو پرسی چه ازتازی چه ازفرسی
بگرش عرش یك کرسی بنزدش عقل یك نادان
چودر کین برشود گردش نیابی کس هماوردش
ظفر هنگام ناوردش دوان در سایهٔ یکران
ببزم افلاك ازاواوجی برزم اجلال ازو فوجی
زبحرقهراوموجی دوصد کشتی شکن طوفان
بمیدان چونکه چهر آرد طپش درماه مهر آرد
گذر بر نه سپهر آردچوازشستش جهد پیکان

الا ای مصدر سود د ز چترت سایه بر فرقد
طراز ملت احمد ملاذ دولت سلطان

توئی هر کسررا جابر توئی هر جبر را کاسر
بتو هر باطنی ظاهر ز تو هر مشکلی آسان

بمهرت ما سوا شیدا بر کویت ارم پیدا
ز رویت معدلت پیدا بخویت محمدت پنهان

مهین میراکت از مقدم دو باره ملك شد خرم
چه دریائی که جیحون هم بدیدار تو بد عطشان

ولی از بخت آشفته در مدحت نشد سفته
که نقصانها پذیرفته کمالات من از نسیان

جنون بدمدر کم چیره سرم سرد ودمم خیره
نسنجم صافی از تیره ندانم سود از خسران

الا تا مه همی راند بهر برج وضو افشاند
که تا سالی مهی ماند درون بیت خود سرطان

شکوهت برتر از انجم جلالت موج زن قلزم
جنابت قبلهٔ مردم حضورت کعبهٔ ارکان

در تهنیت خلعت محمد خان والی

از شه بوالی حکم نو در نصب دیگر سال بین
نا گشته میسازد در و دولت نگر اقبال بین

حکمی بخلعت تو امان روحی بقالب همعنان
پیر وجوان از این و آن سر گرم وجه وخال بین

ترك مرا زین جشن گل کز خلد گوئی داشت گل

از شاتکینی سرخ مل در رقص با اطفال بین

افکنده از مستی کاه بر سر نهاده بلبله

در پای کوبش زلزله در احسن الاشکال بین

شد در دهان ما را گر بر خلد شیطان را گذر

تصویر این راز آن پسر در زلف وچهر وخال بین

هر گه که آن سیماب بر بندد سقایت را کمر

خورشید طوبی قدنگر غلمان مه تمثال بین

بزمی که سازد زمزمه وز خلق برد همهمه

خوبان عالم را همه چون نقش بر دیوال بین

چون نغمه‌زن گیرد بکف مرغ صراحی جای دف

برجسم رندان ازشعف هی پر نگرهی بال بین

رویش چو نقش مانوی مویش چومشك معنوی

نی مغز مهد عیسوی در دامن دجال بین

زین خلعت سال دگر کز شاه والی را ببر

او را ز می شوری بسر افتاده از امسال بین

میری که هستی مهد او بر طاعت حق جهد او

آفاق را در عهد او موصول بر آمال بین

دشمن بسهم از برزوی گرز آهن است اسپر زوی

البرز را با گرزوی در معرض زلزال بین

درمنقبت ذات کبریائی صفات علی بن موسی الرضا

علیه آلاف تحیة والثناء

خورشید گریزان بودت درخم گیسو
زین حلقه بدان وزین سوی بدانسو

گوئی بپناه آمده در نزد توخورشید
زین دست بدامان شدنش باخم گیسو

زلفین تو بالعل تواینگونه که شد رام
مانا که خریدار شکر آمده هندو

زاندرعوض شکر توز آنخط وز آنخال
سوسن ببغل دارد و نافه بتر ازو

چشمت بچه ماند بیکی مردم بیمار
کزضعف فروخفته در آندامن ابرو

زلفت بطبابت شدوزوسرمه اش ازمشك
بیماریش افزود زناسازی دارو

رخساره زمن تابی غافل که بخوبی
خود نیست قفایت کم از آنعارض نیکو

رخشنده بودروشنی روی توازپشت
تابنده بود نازکی پشت تو از رو

بر هرلب جوئی که بگلشن بنشینی
ازعشق توآب ایستد ونگذرد ازجو

گر نقش رخ وزلف تو درباغ نگارند
از گل ببرد رنك و زسنبل برود بو

گویند که دیوانه بفردوس نباشد
آنانکه ندیدند برخسارهٔ تو مو

ازروی تو جنت برد آراسته ترکی
وزموی تودیوانه تر اریافت شود کو

چشمان توآهوست ولی مژه اش ازشیر
شرپنجه بدزدیده بنیرنك و بنیرو

گرآهوی چشمان توشد دزدچه پروا
تا پادشه طوس بود ضامن آهو

آنقبلهٔ هشتم که ببستان جلالش
کمتر ز ترنجی بود این گنبد نه تو

او مقصدحق آمدوحق مقصداو گشت
برسنت الجنس مع الجنس یمیلوا

اورا نتوان یافت بجز در بر یزدان
یزدان نتوان دید بجز در برخ او

کومهرمیفروزرخ ازچرخ در آن کاخ
کویش هم با عرش الهی زده پهلو

خش همه باساحت قدس آمده همدوش
گوحورمیفرازقد ازخلد در آن کو

هر تودهٔ ازگرد رهش گنبد مینا
هر ذرهٔ از خاك درش روضهٔ مینو

درسینهٔ یك لؤلؤ صد لجه دهد جای
بی کاستن لجه و افـزودن لؤلؤ

ای آیت وحدت که بود مهر تو منظور
از مصحف و از حکم الی الله انیبوا

در کعبه پی دیدن چهر تو روا رو
در دیر بورزیدن مهر تو هیاهو

نسرشت گل آدم اگر دست تو تاحال
در ملك عدم بود نشسته بدو زانو

ازشوکت یکموی تو موسی خبر ارداشت
صدبار روان باخت نگشته ارنی گو

عفریت زند پنجه زحشمت بسلیمان
بندد اگر از نامهٔ تعویذ ببازو

بالعل روانبخش تو انفاس مسیحا
ماند تن بیجان چو بر معجزه جادو

اندرچمن فیض تو کآرایش هستی است
ارواح رسل درشمر سبزهٔ خودرو

اوصاف تو و عشق تو ایشاه فکنده است
تاج الشعرا را بدرنك و بتکاپو

در باز پذیرفتن این تازه چکامه
من منك استوثق من طـولك ارجو

شگفت گرین جامه زمستی رود ازدست
اصغا کند از میر فلك قدر ملك خو

پور عضدالدوله ملك زاده محمد
کز سیف وقلم جمله ظفرمندو هنرجو

کان گهر و دستش توران و تهمتن
ملك سخن و کلکش بغداد و هلاکو

گفتم چو سکندر بود اربود سکندر
با رهبری خضر و با دراك ارسطو

چون حلقه به نی حصن عدو را کند از جای
گر ز آهن و پولاد کند باره و بازو

درکشور خصم ازقرعش تا نگرد چشم
هرسو بچه بی پدر است وزن بی‌شو

ای اختر دولت که بآهنك و بفرهنك
مریخ بمیدانی و بر جیس بمشگو

باخنجر تو وقعه چه از دیوچه ازدد
بالشگر تو قلعه چه ازسنك چه از رو

گوئی بود اندرخم چوگان تو گردون
کز انجم رخشاست مرصع رخ آن گو

تاچهره وزلف بت طوطی خط عشاق
این بال حواصل بود آن پر پـرستو

اقبال بتو رام چو سیمرغ بدستان
بخت تو بهر کام چو شهباز به تیهو

درمدح سپهسالار اعظم

سپهسالار اعظم زد چو اندر مرزری اردو
قضاراتاب شد ازتن قدر را رنك رفت از رو
ملك حیران که‌این داورزند آیا کدامین در
دول پژمان که‌این لشکرچمد آیا کدامین سو
بت من‌ای مه ارمن برجسم تو جانها تن
غزال آسا و شیراوژن سنان اندام و جوشن مو
عنان پیچید باز از نوزشهر اسپهد خسرو
تو نیز اقبال آساشو روان اندر رکاب او
بهر جابایدش خفتان که ورزدرزم در میدان
تواش برجسم به از جان زره‌پوشی کن‌از گیسو
و گرهنگام پیکارش بشمشیر اوفتد کارش
تو بر کف گهر بارش بنه‌تیغ از خم ابرو
ولیك‌ای‌لعبت‌سر کش‌مخیزاز کاخ‌بنشین خوش
کزو ار دوست مینودش نشاید فتنه در مینو
توبااین‌طلعت‌شایان چودر اردو کنی جولان
زپابندت‌زمؤ چوگان‌چنان کت‌اززنخدان گو
یکی‌ازچشم‌تو گو یا که هی‌هی اندرین صحرا
ز بخت شاه شد برما بپای خویش صید آهو
یکی بر قد تومفتون که بخ‌بخ اندرین هامون
شد ازاقبال‌صدراکنون معسکر باغی ازناژو

مهین اسپهبد اعظم هژبر از دودهٔ آدم
مسالك دان ملایك‌دم حقایق دان دقایق جو
برایت اندر آن شیرش که از گردان کند سیرش
کشیده رعب شمشیرش بگرد مملکت بارو

در تهنیت عید رمضان و مدح محمد رفیع میرزا

گرچه‌عید آمده نیکوی وبنازم‌سراو رفتن روزه نکو ترکه خدا یاور او
چندبینیم رود زاهدو هرزهد فروش همچو دستار زده حلقه بگرد سراو
چندیابیم چمدشیخ و گروهی‌بریا همچو تحت‌الحنك افتاده بدورو براو
منبر واعظك‌خام که بد ملجاء عام شکر لله که او ماند وهمان منبراو
تاکه تسخیر کندیکدو مریدی‌سالوس بود صد گونه مجاعیل بحفظ اندر او
که ز پیغمبرمیسفت بسی در حدیث که‌نه حق گفت نه‌جبریل‌ونه‌پیغمبراو
گاه از شکل‌نکیرین‌شمرد آن‌اوصاف که خداوند نکیرین بود منکر او
ترك مه‌پیکرمن‌روزه بدان‌حالش‌کرد کز کتان کاستن آمد بمه پیکر او
بس بهر صومعهٔ عشوه زهاد خرید منزوی شد بنکه غمزهٔ غارتگر او
هی‌مکید اولب‌وهی تشنکیش گشت‌فزون
آری افزود حرارت بوی از شکر او

اینکه‌میگفت که‌نگدازداز آتش‌یاقوت شق‌شداز تف‌صیام آن‌لب‌جان‌پرور او
دخترتاك بیارای پسر پاك تبار که بسی ازپسران به بود آن دختراو
درپی بنت عنب سر ببر از ما درخم تابدانی چه بود زیرسر مادر او
ساغر از بادهٔ‌افروز که‌چون‌فکرت‌میر طعنه بر مهر زند ماه نو ساغر او
بدراوج عظمت راد ملکزاده رفیع کآسمان راه نشینی است بخاك دراو
دگر انکار نماید بکس از خرق فلك بدهی برفلك از نام دم خنجر او

داور این منزلتش دادو نسنجیده نداد | خصم‌را کوچه کند کین توبا داور او
ای که‌جز آهن شمشیر تو نشنیده کسی | عرضی‌راکه روان خوار بود جوهر او
خویش‌را تالی طبع توهمی داند ابر | بگشا کف همم تا نشود باور او
چند نالیدم و کمان زتو کم بخش ببخش | باب خشك وی و حالت چشم تر او
تا بهر ماه مه چارده اندر انجم | راست‌گوئی که‌چمه‌شاه و به‌پی لشکر او
چون هلال آنکه‌نشدخم بستایش بر تو | باد خنجر زهلال آخته برخنجر او

در ستایش مصطفی قلی خان سرتیپ اول

ملقب بسهام السلطنه

ای آنکه بقد تالی سرو چمنی تو
نی سرو چه باشدکه سراپا سمنی تو
جان در بدنم نیست دمی کز تو شوم دور
ایسیم بدن ترك مگر جان منی تو
خواهد دوجهانت اگر ازجان‌عجبی نیست
جان دو جهان رفته بیك پیرهنی تو
کی با توکنم رای تماشای بساتین
کز چهره گلستان و بقد نارونی تو
وصف دهنت را لب من زهره ندارد
زآنروکه مرا لقمهٔ بیش از دهنی تو
مردیکه ترا دید زن ازخانه برون کرد
ای ترك پسر فتنهٔ بر مرد وزنی تو
آنرا که سری هست بپای تو سپارد
ای دزد دل خلق عجب مؤتمنی تو

چون ارژنه شیری بربایندگی دل

با آنکه رمنده چو غزال ختنی تو

در سخت دلی پنجه نهد پیش تو پولاد

با آنکه بسی نرم تر از یاسمنی تو

خیزی چو ز جا کنده شود با تو یکی کوه

هان با رخ شیرین وفن کوهکنی تو

گر نیست سرا پای ترا طبع سقنقور

پس چون بیکی جلوه علاج عننی تو

هر چند که خواهی بجهان رخش تطاول

کاندر صف خوبان جهان تهتمنی تو

هوش از سر پیران بیکی غمزه ببردی

گر چه بلب آلوده هنوز از لبنی تو

بی تو نشود انجمنی ساز ز رندان

گر چه ثمره غارت هر انجمنی تو

سالی نگهی جانب عشاق توانکرد

گیرم که برخساره سهیل یمنی تو

؟ اینگونه که برقد تو دلهاست هواخواه

گوئی علم فتح امیر زمنی تو

سرتیپ عرب زیب عجم مظهراز جم

کش دور فلك گفت دویم ذوالیزنی تو

بر گژی تیغش ز قضا آمده مرقوم

کز بهر دل راست پسندان محنی تو

برراستی نیزه‌اش از چرخ نبشته است
کز بهر کج اندیش مزاجان مجنی تو
ای مصطفوی نام که از مرتضوی جام
سرمست شرافت ز حسین وحسنی تو
زین یك که‌میدان واز آن یك گه‌ایوان
دارنده بخت نو ورای کهنی تو
با آنکه گهر در کف تو بازبماند
کز جود ندانسته گهر را ثمنی تو
زین هردو یگانه‌در شهوار بود صدق
گر گویمت از گنج گهر مختزنی تو
در حلقه اقران خود از فطرة‌شایان
یکمرده و صافی چو اویس قرنی تو
از بر باضیاف وز احسان باشراف
برروی زمین صاحب فخر مننی تو
ز آراستن خیرو ز پیراستن شر
درزیر فلك مصدر فرض وسننی تو
در بزم چوبا دست گهر بزکنی جای
گوئی متموج شده بحر عدنی تو
بر رزم چوباتیغ شرر خیز کنی رای
گوئی متحرك شده جیش کشنی تو
از بسکه بکوی تو نعم ریخته برهم
برکنده‌بسی‌را سوی خود از وطنی تو

تـاعالم پیـداست تـرا بخت جـوان باد
کاسباب تن آسائی و دفع حزنی تو

درمدح گوشوار عرش خداخامس آل عباء

حضرت سیدالشهداء (ع) روحی وروح العالمین له الفدا

باز آن مه سرخ اطلس زیب پیکر ساخته
رنك دیگر ریخته نیرنك دیگر ساخته

تابرنگی دیگر از مادل برد هر لحظه یار
سرخ اطلس زیب آن اسپید پیکر ساخته

خسروی در اعه گلگون کرده وشبدیز ناز
هم بشیرین تاخته هم کار شکر ساخته

یانی آن سیماب بر در حلهٔ شنگرف گون
نقره صافی بود کو جا در آذر ساخته

این‌ویست اندر قبای سرخ گشته جلوه گر
یا مکان اندر شفق خورشید خاور ساخته

سبز خط ترکابده تا خط ازرق سرخ می
کآسمان اینك زمین را جامه اخضر ساخته

ضیمران در دامن گلشن زمـرد بیخته
ابر کام لاله را مشحون گوهر ساخته

زآتشین گلهای خاك وعطر باد و لطف آب
وه‌که دنیا خلد عقبی را مصور ساخته

چون چمن بر گشته از نا محرمان سرو وبید
رخ عروس نسترن پنهان بمعجر ساخته

بلبل شیرین ترنم بین که لحن خویش را
قندمی پندارد و هردم مکرر ساخته
راست گوئی عندلیب این چامه از دیوان من
در مدیح شاه گلگون جامه از برسته

مطلع الثانی

خسروی کافلاك را منقوش از اختر ساخته
حکم او اعراض را پابست جوهر ساخته
سرخ پوش عالمین آیات عشق حق حسین
کز می خم بلا لبریز ساغر ساخته
آن شفیع روز رستاخیر کاندر کار او
چون نکو بینی قیامت کرده محشر ساخته
گرچه از فرط شرف ز افلاك بالین داشته
لیك در راه خدا ازخاك بستر ساخته
داده سر بعد از هزار ونهصد وپنجاه زخم
یعنی اندر عشق کار خویش یکسر ساخته
چون شمارش با مبین غیر جانبازی نبود
دستها را شمر در خونش مشمر ساخته
ورنه گاه قدرتش در ملك ایجاد از عدم
حلقه اندر گوش اعمار مقدر ساخته
ای سرور سینهٔ زهرا که تمثال ترا
ذوالجلالش گوشوار عرش اکبر ساخته

خال گندم گونت از خون جبین تا گشته رنگ
نرخ جنس عشق ورزان را مسعر ساخته
سنگی ار از کعبه مسجود است حق تا بیست میل
تربت کوی ترا با وی برابر ساخته
برفراز مرقدت گوئی گزان زرین ضریح
عرش را کرسی ز چشم بد مستر ساخته
مهر در پهلوی عیسی گشته خاکستر نشین
قرص ماهت تا که در تنور معبر ساخته
قرنها باشد که بگشودی چو گیسو در عراق
خاك او خون در روان مشك اذفر ساخته
نامت از تاثیر بی استن در اطباق سپهر
هر محدب را مماسش بر مقعر ساخته
ای شه گلگون قبا بنگر بجیحون کز ثنات
خویشتن را مالك دیهیم و افسر ساخته
شاید ار بخشی مرا با تشنه کامان فرات
زانکه جیحون را خدایت مهر مادر ساخته

در جشن میلاد اعلیحضرت ناصر الدین شاه

جشن ولادت شه جم تخت کی کلاه
افراخت از جنان بجهان چتر و بارگاه
پر شد ز جوش و جیس طرب فرش تا بعرش
ازجشن مولد شه جم تخت کی کلاه
روئید از بهشت بگیتی یکی درخت
کش برك از ظفر بود و بار از رفاه
خورشید شد که تا کشدش رخت در کنف
بر جیس شد که تا نهدش تخت در پناه

آن‌نزد رأی او زمژه بر گشاد چشم — این پیشروی اوزجگر بر کشیده آه

شاهی ظهور یافت که از رفعتش قضا — در اوج آسمان وزمین کرد اشتباه

شیری زبیشه ازلی بر افراخت یال — کز بیم اوشود دل شیر فلک تباه

برزد علم گوی که بنزد شکوه وی — در کوه بوقبیس نمایند وزن کاه

گو بوالبشر که ازشرف این یگانه پور — در پیش حق بشکر کند پشت خود دوتاه

رخشنده گشت کوکبی از برج سلطنت — کش خیره شد برخ نظر آفتاب وماه

این روی اگر بدوره یعقوب جلوه داشت — یوسف نیافتی اثر از تیرگی بچاه

ایران دلجهان و ملك اهل دل بلی — اینگونه ملك راسزد این گونه پادشاه

ای خسروی که بس زتو آباد گشته ملك — چرخ ازاسف همی بزمین افکند نگاه

ازجان رهین منت اکلیل تست قدر — وزدل دخیل رفعت اورنك تست جاه

شاها مراو تیغ ترا در صفات چند — نیکو تشابهیست همانا ز دیر گاه

تیغ تو بس نزار ومراجم بس نزار — تیغ توخصم گاه ومرانظم خصم گاه

لیك این بود زتیغ توفرقم که هرزمان — من خون خویش میخورم اوخون رزم خواه

تاهیچ گاه کار لسان ناید از بصر — شکر فشان بتهنیت جشن تو شفاه

در مدح سپهسالار اعظم

بسان چرخ عید جم دو باره — زمین بوسید در دارالصداره

بساط صدر را انباشت از گل — صباح جشن فروردین دوباره

چمن خلداست وگلهایش حواری — زمین چرخست ونسرینش ستاره

نمایان چهره گل در دل آب — چواندر آینه عکس شراره

صبا فراش و بستان بزم مستان — شقایق جام نرگس باده خواره

بجنبش غنچه اندر پوست بر شاخ — چودلکش کودکی در گاهواره

بپاس غنچه در پوست بلبل | چو ابراهیم بر صدوق ساره
رياحين تاج وشاخ ارغوان تخت | سمن شاه وچمن دارالاماره
هوای ابر و بوی گل دم باد | کند بر ساغر صهبا اشاره
گذشت آن کز برودت آب می‌ماند | چو شاخ کرگدن فوق فواره
روان‌وصاف شد چونجسم خوبان | ثمن کزیخ گرو بردی ز خاره
کنون از رعدوابر فرودين راست | فراز چرخ کوس البشاره
بهر راغی روان ماهی قدح نوش | هلال ابروی پروین گوشواره
بهر باغی روان سروی قباپوش | بديع الوجه ومطبوع العباره
چنان مستی دهد سیر بساتین | که‌شد درمغزهاهی هیچ کاره
حضور سروبن بین سبزهٔ بید | چو نزدشه پیاده با سواره
و یا نزد سپهسالار اعظم | صف‌آراجیشی از بهر شماره
مهین‌کیهان‌خداوندی که حزمش | ممالك را بود روئینه باره
ملك درهرکجا بیچاره گردد | کند ازدرگه او کسب چاره
شود هرچیز نزد عقل دشوار | نماید در براه استشاره
شود در رتبه تاج فرق افلاك | بهر خاکی که‌انـدازد نظاره
چو بربندد کمر زنجیر هیجا | شود بند حیات چرخ پاره
الا ای آفتاب جود کـآمد | سپهرت خاکروبی در اداره
کسانیرا فلك بخشیده نعمت | که‌نشناسند چه‌را از مناره
ولی‌من‌باچنین طبعی فسون ساز | مدام بسته برمحنت قواره
توام‌کردازکرم آنسان‌عنان گیر | که بوسدآسمانم سم باره
فرحبخش است تا عالم بنوروز | بعالم باد نوروزت سماره

در ستایش میرزا حسین خان مؤتمن الملك شیرازی

ای لعل روان بخش تو از آب بقا به
آن آب بقا نیز بکام دل ما به

زلفین تو چون پرغرابست ولیکن
این پر غرابیست که ازفر هما به

از خوی توام بیم و بروی توام امید
آری دل عاشق همه درخوف ورجا به

مویت مکن اینگونه گره بر زبرسر
کاین رهزن دلها بود و باز رها به

ماراچو بگیسوی تو کوتاه بود دست
پس گیسوی چون دام تو مادام رسا به

مشتم همه پرسیم شد ازساق تو آری
آن پای بدست اولی این دست بپا به

رویت بصفاماند وخالت بحجر لیك
خالت زحجر خوشتر رویت زصفا به

بازرطلبم وصل تونی زورکه گفتند
خویشی بخوشی انسب و سودا برضا به

تاچند بیك بوسه تراود زتوصد بخل
ترکی چوتوای سیم براز اهل سخا به

رخسارتو برصنع خداپاك دلیلی است
درعهد تو چشم همه بر صنع خدا به

هم ساقی ایوانی وهم ساقهٔ میدان
معشوق چو توکام ده کام روا به

در بردن دل زلف شبه گون تو یکتااست
هر چندکه بر ماه عذرا تو دو تا به

چشمان تو بیمارو لبان تو شفا بخش
وین طرفه که بیماریش ازعین شفا به

خط تو گیاهیست که بر ماه دمیده است
لیکن بدل انگیختن از مهر گیا به

از لب همه تانناف تورا بوسه توان کرد
لیکن سخن اینجاست که هرچیز بجا به

یادآیدت آنشب که مهتاب ز مستی
گفتی رخ من پیش تو یا ماه سما به

گفتم که برعارض تو ماه سما چیست
بل چهر تو از مهر بدآن فر بها به

گفتی که شبی خوشتر ازامشب نبود هیچ
گفتم که شب زلف تواز مشك ختا به

گفتی بشها بست ز نوك مژه ام رم
گفتم رمش از تیر امیر است وحیا به

کهف الامنا مؤتمن الملك که ازوی
تا دیده قدر برترو نشنیده قضا به

در گوش وی از بسکه دلیراست بهیجا
از نای طرب دبدبهٔ کوس وغابه

بی‌اسب همی‌تاخته در کین برخصم
پایش بزمین اسلم دستش بهوا به

ناورد بدو ساخته گردد نه بلشکر
کابروش زتیغ اشهر و قدش ز لوابه

باخرم وی ازنیزه بود خامه نکوتر
چون‌دربرموسی که زشمشیر عصابه

باخیل امم عقده گشائی است وراکار
هان دادگر خیل امم عقده گشابه

ازخاطراو بنده‌کی کس نشود محو
هان مالك اقلیم خداوند وفابه

ای‌تازه بهار چمن جان که جهانرا
لطف وغضبت از اثر صیف وشتابه

خنك تو صباسیروشکوه توجم‌آثار
هان مسند جم بر زبر باد صبا به

حاجات برآری بیك ایمای ز ابرو
ابرو اگر این‌است ز محراب دعا به

هرخون‌که‌برك ریخته‌درراه تواولی
هرسرکه بتن‌گشته براه تو فدا به

گر جرم سها در کنف رای‌تو پوید
از قرصهٔ خورشید شود جرم سها به

میر از درشاه مرا مهر تو زد راه
چون مهر تو شد راهزن ازراهنما به

دیدم امنا را و رسیدم وزرا را
امروز مهین شخص تو از بهر ثنا به

تاج‌الامرائی تو و تاج الشعرا من
تاج الشعرا در بر تاج‌الامرا به

تا آنکه بامضای دل ساده پرستان
معشوق سهی‌قامت و خورشیدلقا به

تشریف شه و عید همایون بتو فرخ
وزاین‌دو روان وتنت از عزو علا به

تاریخ عمارت سپهسالاراعظم

ساخته کاخی سپهسالار بهر جشن شاه
پایه‌اش بر پشت‌ماهی سایه‌اش بر روی ماه

هررواقش را هزاران نه رواق اندرکنف
هر ستونش را هزاران بیستون اندر پناه

چشم بیضا را ز روی اتصال او سپید
روی کیوان زانفعال ارتفاع او سیاه

درمتانت هست هر کاهی زدیوارش چو کوه
وزرزانت هست هر کوهی بنزدش همچو کاه

سقف او چرخیست کز رخشان قنادیلش نجوم
صحن او خلدیست کز فرخنده دیباجش گیاه

هم بآذر از تصاویرش شکوه نو بهار
هم بدیجور از قواریرش فروغ صبحگاه

کاشمر هر محفلش از لعبتانی عیش بخش
کاشغر هر مجلسش از شاهدانی طیش کاه

برده سنك در گهش را خاره دل گردان سجود
برده شیر پرده اش را پیلتن نیوان جاه

بارگاهش پر زبرجیس از وزیران دول
آستانش پر ز مریخ از دلیران سپاه

هان شده از شخص اول عالمی ثالث پدید
تا دو عالم را توخودچندان ندانی قدروجاه

آری آری عالمی ثالث بباید تا در آن
گنجد اول شخص ایران را فلك فرسایه گاه

الغرض چون رو باتمام آمد این بیت الشرف
جست جیحون سوی تاریخش بجد وجهد راه

ناگهان سر ازفلك جبریل بیرون کرد و گفت
کعبهٔ اسلام بـادا این شرفزا دستگاه

در تهنیت عید و مدح ابراهیم خلیل‌الله خان

عید روزه‌است مگر قاصدی‌ازحضرت شاه
که بر میر بخلعت رسد از یك مه راه
نی همانا ببر میر چو دیر آمد عید
کرده از بیم شفاعت‌گر خود خلعت شاه
ای بت عید رخ ای خلعت خوبیت بتن
عید وخلعت را آماده کن از عیش سپاه
چه سپاهی همگی را سپر از روی سپید
چه سپاهی همگی را زره از موی سیاه
چه سپاهی‌که خدنك همه در ترکش مهر
چه سپاهی که کمند همه بر گردن ماه
همه را جوشن گیسو همه را تیغ ابرو
همه را پیکان مژگان همه را نیزه نگاه
با سپاهی بچنین ساختگی کز قد و خط
مرز کشمیر ستانند و مقالید همراه
خیز و بـر بدرقـهٔ صوم و پذیرائی عید
دل ببر بـوسه بده کام بران جام بخواه
رفت عهدی‌که بهر صومعه بـا زاهد شهر
بود ما را ز پی باغ جنان داغ جباه
هین ببر داغ ز پیشانی و پیش‌آرا باغ
که جهان گشت جنان از کرم ظل‌الله

کوی پرراجل سندش بر استبرق چتر

دشت پر راکب سیمین تن زربفت قباه

میکشان روی برو مغبچگان پشت بپشت

دل‌ربا بذله سرا عیش فزا محنت کاه

بسکه رندان ز قدح جرعه فشاندند بخاك

آسمانرا به یم باده توان داد شناه

فلك از موجهٔ می قلـزم و ساغر کشتی

میر ملاح و بساط طربش لنگر گاه

بت شکن داور مسعود بـراهیم خلیل

که ز آذر دمد از همت او مهر گیاه

سایهٔ کاخ وی وزیر فلك یونس وحوت

پایهٔ جاه وی و روی زمین یوسف و چاه

بر مقامات وی آزادگی اوست دلیل

بر بلندی ولی افتادگی اواست گواه

نیست بی نامتر اورا ز قضا در ایوان

نیست بی کارتراو را ز قدر بر در گاه

ای مهین داور لشگر شکن کشور گیر

که زسیف وقلمت رونق تاج آمد و گاه

جز بطبع تویم و کان بکه آرند درود

جز زرای تومه و خور زکه جویند پناه

باکه هم پویه شود گر ز تو بازآیدبخت

باکه هم پایه شود گر زتو رخ پیچد جاه

از زمین بوسی تو گردن افلاك بلند
بر جهان بانی تو دست حوادث کوتاه
گر نگردد بولایت چه مکانت بقلوب
ور نساید بترابت چه ملاحت بشفاه
داوراهست ز یکسال فزونتر که زری
آمدم زحمت بزم تو بامید رفاه
طمعم بود که چون خلد بسازم صدده
مقصدم بود که چون حور بیارم صدراه
گفتمی باده ننوشم پس از این جز لعلی
گفتمی جامه نپوشم پس این جز دیباه
اسبها بندم مانند بزرگان عرب
بنده ها گیرم مانند امیران فراه
لیك ماندم چو دومه دیدمت ازجان ظلبی
رنج خود گنج امم راه خدا مسلك شاه
سیم پیش نظر تو است گران تر از سنك
کوه نزد کرم تو است سبکتر از کاه
گفتم آن چیز که من خواستم آن بود از حرص
حق همین شیوهٔ میراست جزاین شیوه تباه
چون تومن کاستم وزیستم از محنت ورشك
چون تومن سوختم وساختم از حسرت و آه
خرگهم بود فلك بزم گهم بود زمین
جامه‌ام بود پلاسین خورشم بود گیاه

باده گر خواستم از اشك بیامودم رطل

توسن ار خواستم از کام بپیمودم راه

دل بدین قاعده خوش داشتم اما نگذاشت

ستم دزد که بر خانهٔ من زد ناگاه

برد هر بدره که بود از پسرم عز علیه

برد هر صدره که بود از پدرم طاب ثراه

آنچه بگذاشت بمن صدق بر آنست که تو

نپسندی که خورد شیر قفا از روباه

تا کز افواه برد مهر کلید مه نو

باد از تهنیتت پر ز میامن افواه

تغزل باسم معشوقه آسیه نام

ومدح عبدالحسین میرزا متخلص برخشانی

ز آن موسوی دو اژدر گیسوی آسیه

روزم چو قیرگون دل فرعون شد سیه

عاصی شدم درست چو فرعون بر خدای

تا دیدم آن شکسته سر زلف آسیه

لذت برد ز پیکر نیکوش پیرهن

منت کشد ز چنبر گیسوش غالیه

بهر وقوف بوس و کنارش بروز وصل

هر شب کنم نظاره در اشکال الفیه

مشك ار بچین بود رخ او از فسونگری

چین را بمشك طره نموده است تعبیه

بر طوبی قدش همه غلمان اگر غلام

با کوثر لبش همه گر حور جاریه

پیشش کمال مه چو لباسی است مسترق

نزدش جمال گل چو قبائیست عاریه

نشکفت ز خجلت شمشاد قامتش

دیگر نپرورد سمن و سرو نامیه

این بس ز حسن او که بود نام فرخش

در مدح شاهزاده آزادهٔ قافیه

عبدالحسین شبل امیر آخور ملك

کافلاك از او بدوش کشیده است غاشیه

پیلی است با کمند چو آید بکار زار

شیریست بر سمند چو تازد بناحیه

چون بر فراز چنك لوا گیرد او بجنك

هر گوشه از جیوش نگون گردد الویه

یاللعجب که بارخ چون خلد در نبرد

برخصم باز میکند ابواب هاویه

دشمن هراسد از دم شمشیر او چنان

کز ذوالفقار صفدر صفین معاویه

در وقعه خون چکد زپرند وی آنقدر

کز حاجیان بمکه در اعیاد اضحیه

ای مفتخر عجم که زهندی بلارکت

اتراك چین گریزد و اعراب بادیه

ارکان بطوف کعبهٔ کوی تو ز اشتیاق
هر روز را شمرده بخود یوم ترویه
در هیچ فن کتابی از بناء فضل نیست
کانرا نخوانده شخص تواز متن و حاشیه
تا اهل منطق از پی اثبات رای خویش
در جمع میکنند کفایت بتثنیه
از حال تا زمان مضارع شریف تر
وز ماضیت ستوده تر اوقات حالیه
قوس محب توز صعودش بود وتر
خصم تو منفعل ز دوایر بزاویه

درمدح محمد حسینخان صنیع الدوله

خیز ای آئینه رخ می آر با صد طنطنه
کاینك ازآب آوردی چون سکندرآینه
ساغری خورز آب رزبیهوده درقاقم مخز
کزخز افزونست رزرا طمطراق وطنطنه
روزن دل سازسند از شیشهٔ آب رزان
سود ندهد در خزان از شیشه سد روزنه
ایمن وایسرمنه منقل که باید در شتا
بادهٔ بر میسره آتش رخی در میمنه
درحقیقت دهراکنون شد بمیخاران بهشت
کز ستبرق فرش بینی دشت وکوه ودامنه

چیست خرگاه و بنه در برف ران اسب شکار
یك صراحی می به از هفتاد خرگاه و بنه
خسروی جام از سیاوش خون منه یکدم تهی
خاصه در اسفند و بهمن ویژه در بهمنجنه
در تصنع ابر را بین کز بخارات زمین
آورد سیماب وزو سیمین نماید امکنه
گوئی از این زیبق افشانی صناعت کرده کسب
از صنیع الدوله ابن اعتماد السلطنه
آنخداوندیکه از ادراك نغز وهوش مغز
فخرها دارد زمان شخص او بر ازمنه
خوی بامردی گرفته ذاتش اندر عهد مهد
مشنو این مجبول مردی بگذرد ز آن شنشنه
ای تو بعد از فرض حق در کار شه نشاخته
روز را از هفته و هفته زمهمه از سنه
آری اینسان چاکری باید ملك را مست امر
نه کسی کز فرط لهو آرد بدوردندنه
درغنائی فکر محتاجان خلاف آنکه گفت
سیر را نبود غم از آسیب حال گرسنه
وقت حلمت گرچه ازموری کشی سختی ولیك
گاه خشمت یال دزدد شیر دشت ارژنه
تا زند دور آفتاب اندر بروج آسمان
آسمانت آستان و آفتابت مدخنه

در ستایش میرزا سید کاظم ملقب بوکیل

بیکی چشم زدن چشم توام برد زراه
چشم بد دور ز چشمان تو ماشاءالله
چشم تو راه زنست و ذقنت چاه فکن
آری افتد بچه آنکس که برون رفت زراه
لیك اگر زلف توشد دزد زهی بردن دزد
ورزنخدان توشد چاه خوشا ماندن چاه
بررخت زلف چوشامی که بصدبیم وامید
برده زآن صبح بنا گوش بخورشید پناه
نی همانا برخت زلف بلال حبشی است
که بدان نامه سپیدی بودش روی سیاه
مه اگر جلوه کرو ابر اگر برق زن است
پس چرا چهره وجعدت بخلافند گواه
چهر رنگین توماه است وزند برق چو ابر
جعد مشکین تو ابر است وکندجلوه چوماه
مویتومشك ورخت آتش واین طرفه که داشت
مشك را آتش تو نغز وتر و تازه نگاه
نی بود مشك توجادوگری استاد چنان
کآتش او را نتواند که همی کرد تباه
خال برطرف خط سبز تووآن گونهٔ سرخ
همچوخضریست که افراخت در آتش خرگاه

نی‌خضر پیش لبت ز آب بقا دست بشست
واندر آتش شد وازمقدم او رست گیاه

بسکه موی تو بود نرم و دلاویز ولطیف
گر بخندی کله از تارکت افتد ناگاه

من غلامم کله افتادن ناگاه ترا
که بر آن موی دلاویز دریغ است کلاه

بر گشا بند قبا باز کن آن طوق کمر
که اگرحسن تو پنج است رسد بر پنجاه

شاه خوبان توئی اکنون بحقیقت که بود
هم لبت دوست‌فزا هم مژه‌ات دشمن کاه

نی که این کاستن دشمن و افزودن دوست
مژه و لعل تو آموختن از آصف شاه

میرزا سید کاظم فلك جود وکیل
که بود مجدت و عزش ز پدر طاب ثراه

نه همین کار بزرگی بنیاکان برساند
بلکه بگذشت‌ورسیدآنچه ورا بدلخواه

بس پسر ها که تبه کردند اجلال پدر
زو فزونتر شد با آنکه نگردید تباه

قدر را زو شعف و نی شعف اورا ازقدر
جاه را زو شرف و نی شرف اورا از جاه

ملك تا با دل او سنك بقندیل خصیم
کلك تا در کف او زنك بشمشیر سپاه

قطرهٔ گر چکد از ابـر گهرپاش کفش
چرخ از آن پهنه نیارست گذشتن بشناه
آسمان نیست و لیکن بخطر نزد ملك
آسمانیست که یك رو بودش پشت دوتاه
الحق امروز سزاوار ثنا خامهٔ اوست
که بآوازه بلند است و بقامت کوتاه
قامت کوتـاه گـویند فتن زاست ولیك
مشنو این‌راکه در آنخامه صلاحست‌ورفاه
ایکه از خامه و از چامه و از نامهٔ تست
زیب دیهیم و طـراز کمر و رونق گاه
لفظ در کلك تو بنهفته چویونس درحوت
معنی از محبره آورده چو یوسف از چاه
اندر آن ملك‌که اعلام شکوه توفراخت
برتر از کوه دگر ملك بود حشمت گاه
دلت از صبح ازل بوده مگر مظهر غیب
که ز نیك و بـد تا شام ابد شد آگاه
ندهد خرج کف راد تـو تمهید سپهر
که تن شیر نتانست کشیدن روباه
عقل را بخت تو شد قاعده هر پیشه بلی
بازوی شیر ببایست بـدست برنـاه
صاحبا صـدرا تاج الشعرا دور از تست
همچو شیطان‌که جدا مانده زدرگاه آله

ماتم از هجر تو آنگونه که می نشناسم

پیل از اسب ووزیر از رخ و بیدق ازشاه

دل حضورتو خرد جانب توجان پی تست

منم و این تن وامانده در واشوقاه

یا بیك جذبهٔ دیگر تنم از دست ببر

یا دل و جان وخرد باز فرست از درگاه

روح چون نیست کسی راچه تمتع از تن

تن چو پامال کرب شد چو ثمر از دیباه

تاکه رخسار و خط یار بود در انظار

این یکی همچوثواب آن دگری همچو گناه

باد در جام نکوخواه تو سیال آتش

باد در کام بد اندیش تو خشکیده میاه

در جشن عید غدیر و منقبت مولای متقیان

امیرمؤمنان علی بن ابی طالب علیه السلام

چون پر شراب راز شد خم غدیر حیدری

من کنت مولی ساز شد از بربط پیغمبری

پرشدزمین زاسرارحق برشد زچرخ انوار حق

هرباطلی درکارحق پابر گرفت از همسری

ترك من ای فرخنده خوشیرین زبانی چرب گو

کان زلف مشکینت برو دیویست انباز پری

مشرق رخ نیکوی تو مغرب خم گیسوی تو

درقیروان موی تو صد آفتاب خاوری

چون تاسه روز از خلق حق خطیئت را ورق

شکرانه‌را بی طعن‌ودق ده رطل خمر خلری

بربام نوشم باده را درکوی بوسم ساده را

سوزم دو صد سجاده را بی اتهام کافری

چون من‌بدین طاق وطرم ریزد غدیرم می‌بخم

گو زهره کز چرخ سوم بر سازدم خنیا گری

جائیکه از ما دادگر دارد معاصی مغتفر

مفتی نیرزد مفت اگرناید ز خشکی در تری

یا در خم می‌تا کاوزین جشن فرخ شو فرو

یا این فضایل را ازو کن از رذایل منکری

ای‌خضر خط‌نوش‌لب ظلمت‌براز زلف توشب

و زرخ بمویت محتجب آئینهٔ اسکندری

پرویز مسکینت بگو فرهاد مجنونت برو

شیرینت اندر آرزو ز آن‌طرفه لعل شکری

اکنون‌بمردی‌ران طرب بریاد این جشن‌عجب

و زشیشه بنت العنب بردار مهر دختری

بخشا عصاره تاك را بفزا بجان ادراك را

وزجرعهٔ ده خاك را از چرخ اعظم برتری

دل‌رانمابی‌کاهلی ز آن‌آب اخگر گون جلی

کاندر تو نامهر علی‌ننماید اخگر اخگری

شاهیکه‌نتوان زدرقم‌یك‌مدحت‌از آن ذوالکرم

اشجار اگر گردد قلم یا چرخ سازد دفتری

گرچه خدای دادگر ناید در اجسام بشر
سر تا بپا پا تا بسر غیراز خدایش نشمری
جز او که فرخ پی بود مست از آلهی می بود
آن کیست تا کز وی بود پر از ثریا تا ثری
ای لجه نایاب بن حق را یدو عین واذن
حکم توکرد از بدو کن فلك فلکرا لنگری
شط شریعت را پلی جام طریقت را ملی
بستان وحدت را گلی نخل مشیت را بری
پنهان بهر هنگامهٔ درجلوه از هر جامهٔ
دست خدا را خامهٔ سر صمد را محضری
دامن زخویش افشاندهٔ خنك از جهان بجهاندهٔ
هم خادم درماندهٔ هم پادشاه کشوری
هم حاضر وهم غایبی هم طالع و هم غاربی
هم هر زمان را صاحبی هم عرض را جوهری
شاهامراچون هستدل دایم بوصفت مشتغل
مپسندم از غم معتزل با این ادات اشعری
اکنون‌که برفرازنگی شنعت زند دیوانگی
توخیزواز مردانگی بر بگر من‌کن شوهری
آخرتوبی پایان یمی فلك نجات عالمی
درکار جیحون کن نمی‌زا برعنایت گستری
یاگو یکی را از خدم کز خواجگی باشدعلم
تا مرمرابر رفع غم سازد بهمت یاوری

آن در و آلائی صدف فخر سلف ذخر خلف
پیرایۀ مجد و شرف سرمایـۀ نیك اختـری
کلکش بر اورنك مهی برا تراز تیغ شهی
زد مملکت را فربهی بـا آنکه دارد لاغـری
گردان زمین ازعزم او ساکن فلك از حزم او
خورشید اندر بـزم او سازد بمنت مجمری
هم در تواضع باکسان هم در تکبر بـا خسان
بد نگذراند بر لسان ازفرط نیکو گوهری
وقف مساکین مال او عز فرق آمـال او
بر درگه اجلال او بـه از امیری چـاکـری
ای کی سریر جم نگین رنج کمان گنج یقین
کاخ تو بر روی زمین خلدی ز بهجت آوری
برد ظفر پوشیدۀ درد هنر نوشیدۀ
ازبخردی کوشیدۀ بر رونق دانشوری
گیرد فنون از تـو بـها درافتخار از تونها
گفتار تـوسازد رها جـذراصم را از کری
تا نیست شیعی مستوی با اهل سنت از دوی
وزذوالفقار مهدوی این کار گـردد اسپری
یار تو الله معك بنیو شد از خیل ملك
خصم تـو از دور فلك اندر شکنج مـدبری

در رجعت ظل السلطان از طهران باصفهان

ظل‌شه را چوزری سوی صفاهان شد رای
چرخ گردید زمین‌سای‌وزمین چرخ آسای
زیر خرگاه وی از بخت هزاران بختی
کرداردوی‌وی ازچرخ دوصد پرده سرای
چهر خورشید همی تافت ز آئینهٔ پیل
بانك ناهید همی خاست ز آهنك‌درای
هر کجا کردمکان شد چوارم محنت گاه
هر کجا گشت‌مکین شدچوحرم‌مجد افزای
ای بسا پهنه که شد صارم اوپیل‌افکن
ای بسابیشه که شد نیزهٔ او شیرربای
ری بنالید که مشتاق توام زود مپوی
جی ببالید که مفتون توام دیر مپای
اوهمی رفت و همی بخت دویدش درپی
او همی راند و همی چرخ فتادش برپای
بخت گفتا که غریبم مگذار و مگذر
چرخ گفتا که بخیلم بگمار وبگرای
شد بدلداری بخت و بطرف گیری چرخ
هر دو راگشت بظل علمش راهنمای
سرکشانش بپذیرائی و از بیم وامید
گاه از راه گریزان و گهی ره پیمای

این بدان گفت که از سطوت او ترس و مرو
آن بدین گفت که بر رافت او بین و بپای
این دژم حال که خودرا که بردنزد نهنك
اف اگر حمله اش ازخشم شود کام گشای
آن فرحناك که سودیست اگر زین دریاست
وه اگرموجه اش از مهر شود گوهرزای
شاه نیز از قبل فطرت خود در این فکر
که چسان از دل هر قوم شود غم فرسای
که بتدبیر گه افزوده کند گنج غنی
که بتمهید که بزدوده کند رنج گدای
همتش را سر آبادی در ملك ملك
غیرتش را دل آزادی بر خلق خدای
شب و روزی دو بدینگونه چو یکران انگیخت
شد صفاهان را چون پیش نزاهت بخشای
بر سر تخت چو خورشید فرار رفت و براو
من چو برجیس بدین چامه شدم مدح سرای

مطلع الثانی

کای باقبال جهانگیر و ممالك پیمای
وی مصور ز رخت معنی تأیید خدای
تخت از صولت کام تو بود کیوان پوی
تاج از دولت فرق تو بود فرقد سای

کرد کوی دم اسبت مه افلاك مسیر
کرد نعل سم خنکت گل خورشید اندای
بادپا سیرسمند تو یکی بیهده کرد
عقل با ذوق سلیم تو یکی هرزه درای
هرشب از سهم کئی کاخ شکوهت مریخ
پرد از خواب چنان کش شکند طاق سرای
هر دم از رعب کله گوشهٔ قدرت کیوان
بجهد از جای چنان کش گسلد بندقبای
کلك بشکست قضا دفتر بپیچیدقدر
هر بلد راکه شد اخلاق تو فرمان فرمای
مهر خاور را در محضر توسر بر سنك
جند اختر را در کشور تو پا در لای
کیست فردوس که نبود بر بزمت مدهوش
چیست دوزخ که نماند که رزمت دروای
ابر اگر با تو رود اوج بگو باد مسنج
بحر اگر با تو زند موج بگو آب مسای
تا موالید سه وعقل ده وارکان چار
بر درت هفت فلك یکجهتی پشت دو تای

در تهنیت عید قربان و مدح ابراهیم خلیل الله خان

خلیل ار کرد قربانی بعید از امر یزدانی
مرا باشد خلیلی کش هزاران عید قربانی

خلیل ار کعبه را بر در همی از شوق سودی سر
مرا باشد خلیلی کش نماید کعبه دربانی
خلیل ار جانب شیطان ببطحا گشت سنگ افشان
خلیل من بزلف آراسته آئین شیطانی
گر از ابن السبیل انباشتی کوی خلیل الله
بود کوی خلیل من مطاف عرش رحمانی
خلیل ازبت نزد کردم خلیل ازبت شکست ازهم
بود روی خلیل من زبت چون نقشه مانی
اگـر سوی خلیل الله نبود اقبـال نمرودی
کند نمرود بر خوان خلیل من مگس رانی

آلا فرخ خلیل من کت اندر چهره مینوون
همی سازد گلستان آذری آذر گلستانی
همایون عیداضحی گشت و مارا جز سرکویت
حرم بیت الحرامست و صفا زندان ظلمانی
مرا بیت الله است آنجا که باشدچونتورا ماوی
که درتووصف ذاتی هست ودروی وصف عنوانی
سرایت کعبه رخسارت صفا چاه ذقن زمزم
دو گیسو حلقه دل ناسك خرد در حلقه جنبانی
زمن گر نایدت باوریکی سوی حرم بگذر
که تا دارند خلقی کعبه را بر زاهد ارزانی
تو در کوی منی با این صفا گر بر فروزی رخ
حرم را حاج دو بینند روحانی و جسمانی

تو در بطحا بدین خوبی فرازی گر زقد طوبی
برد خار مغیلان اعتدال از سرو بستانی
تو در مشعر بدین مشرب گشائی گر بخنده لب
شود ریك بیابان غیرت لعل بدخشانی
تو گر در خانهٔ یزدان نمائی عارض تابان
صمد جویان صنم گویان بگردند از مسلمانی
الا نمرود طینت مه که چهرت زد بآذر ده
خلیل آسا مرا زین عید کن برعیش مهمانی
بکش عجل سمین تن برای جبرئیل جان
که با تسویل نفسانی نگنجد راز یزدانی
ترا آسایش تن تا که از آرایش جان به
نه بهر از کعبه خواهی بردنه از اسرار دیرانی
مدان دین خواندن قرآن که خواند ازما فزون عثمان
ز سلمان فرق بسیار است تا استاد سلمانی
بلی بر نقش انسان دل منه رو نفس انسان شو
که خاتم را اثر نی جز در انگشت سلیمانی
شتر با عمر اندك در بهر سالی گذارد حج
ولی از حاج نبود چون ندارد روح انسانی
درون تا سرد باشد از سقم یا ز ازدیاد غم
برون گرمی نیابد از فروغ مهر نورانی
برو جان گرم کن زایمان که تا برهد تن از نیران
که دل گر سرد باشد بر بدن بار است بارانی

نگفت ایزد نیابی هیچ جز بر ذکر من گویا
در اشیا از چه بینی پست و بالاقاصی و دانی
تراتفریق آن و این بر آن دارد مثل کزکین
بری انجیل در اسلام و قرآن نزد نصرانی
جهان را بین همه زیبا چه از خارو چه از دیبا
مگو کاین شوخ کنعانیست یا آن شیخ صنعانی
نه دل بربند در انسان نه رخ برتاب از حیوان
که کس نز عاقبت آگاه و نز توفیق ربانی
مگر قطمیر نگرائید از سجین بعلیین
مگر بلعم نبد نورانی و گردید نیرانی
بسان میر کو فطرت که وحدة بیند از کثرة
نه‌فانی خواهد ازباقی نه باقی جوید از فانی
براهیم خلیل الله فلك خنك و ملك اسپه
که رست از بخردی صدره ز اجرامی وارکانی
یگانه داور اکمل ز هفت اختر برخ اجمل
که هست از صادر اول فروزان جلوه ثانی
امیری کز هنرمندی در آفاقش خداوندی
جهان از وی بخرسندی چو ممسك از زرکانی
فتن باعدل او مهمل ظلم‌با رای‌او مختل
دل صافش نماید حل مشاکل را بـآسانی
حوادث در علو رایت اجلالش آن بیند
که دید اندر درفش کاویان ضحاك علوانی

چه باك ابطال جیشش را گر از گردون ببارد خون
چه پروا اهل ساحل را اگر دریاست طوفانی

بدشمن رعب او آنسان نماید کم سرو سامان
که عمرو لیث را آهنك اسمعیل سامانی

آلا ای چشم آذربایجان کز یمن اقبالت
برد از خاك تبریز آبرو کحل سپاهانی

بیزدی خیلت ار داورایالت داد غم مسپر
کزاول داشت موسی بر شعیبی گله چوپانی

رسد وقتی که جیش عیش بخش طیش فرسایت
زنند از خاك بر افلاك کوس از تنك میدانی

بمان فیروز و فرخنده که تا از بخت پاینده
کند گردون گردنده بکویت کاسه گردانی

ترا از الفاظ گوناگون صفات جانفزا بیرون
که ادراك معانی نی بیانی هست وجدانی

چنان از پاکی گوهر بعدل آراستی کشور
که از دوران تو نیرو گرفت اشغال دیوانی

توکروبی نژاد آن بزم را گر مقدم آرائی
ملك گر از فلك آید بود غول بیابانی

نه‌تنها فردی از اقران چو در چنگیزیان قاآن
که چون ماهی در انجم در رجال ظل سلطانی

زاعیان ظل سلطان زید قدره برگزیدت زان
که دیدت بهر خود به از برادرهای اعیانی

که تو درکار او کاهل نه او در خیر تو ذاهل
دو تن یك پیشه و یکدل بتدبیر و جهانبانی
امیرا بنده‌ات جیحون که طبعش از محیط افزون
نگر کاندر مدیحت ریخت گوهرهای عمانی
بس از استبرقی خلعت مرا آراستی طلعت
همم بزم بهشت آئین همم دلدار غلمانی
مبیناد آسمان آنگه که من جز اندر این خرگه
بممدوحی دگر بوسم زمین در تهنیت رانی
الا تا صبح عید از که نماید رخ بردانده
ترا برکعبه ماند بیت از ستوار بنیانی

درمدح مرحوم مصطفوی نواب رضوی ره

بگیسوان خم ابروی آن بت علوی
چو در میانهٔ کفار تیغ مرتضوی
لبش کند زچه‌خون‌در دلم اگر عناب
بود مسکن خون در طبیعت دموی
بغیر نرگس بیمار او بغارت عقل
کسی بمعرکه بیمار را ندیده قوی
چنان جمال وی از اصطفا فروزد نور
که رای مفتخر دودمان مصطفوی
وحید عصر مهین شخص اول ایران
ابوالفضایل نواب صادق الرضوی
فقیه وصرفی و هیئت‌شناس و منطق‌دان
حکیم وشاعر و خطاط ونحوی و لغوی
زکلکش آنچه بگیتی صدور یابد چرخ
زمین ببوسد و گوید بعهده فدوی
ایا ستاره بطحا و یثرب ایکه زقدر
بچشم یثربی و ابطحی بسان رضوی
بدان مثابه‌براست از کمال تو کیهان
که هرچه گوش دهی گفتهای خودشنوی
وجود خویش بتر فیه خلق دادی وقف
زهی وجرد بمان کآنچه گشتهٔ دروی
دریده‌اند همیشه بدرگهت امجاد
وزاین‌نیت که تو داری بدرگهی ندوی

در مدح مصطفی قلیخان سرتیپ اول

ملقب بسهام السلطنه

ای کزدو چهرغیرت یك بوستان گلی
از گل گذشته گاه طرب به زبلبلی

نادر بکف فتد چو توئی کز جمال و صوت
هم با نوای بلبل وهم با رخ گلی

روز شکار با روش باز جره
وقت خمار با اثر ساغر ملی

مانی بسرو د ماه ولی سرو ومه نه
کزقد و رخ بسرو و مه اندر تطاولی

ماهی و لیك ماه شکر پاش پاسخی
سروی و لیك سرو سمن بوی کاکلی

ازجور خویشتن بمن اندر تعمدی
وز میل من بخویشتن اندر تجاهلی

بادل چه گفته که همی در تصوری
باجان چه کرده که همی در تخیلی

پنهان زمن مگر تو بدل در شدایدی
مخفی زمن مگر تو بجای تدللی

بر هرچه روی میکنم اندر برابری
در هرچه رای میزنم اندر تعقلی

درچشم من ستاده چو عکس صنوبری
در مغزمن نشسته چو بوی قرنفلی

جانا مگر بچشم وسر ما مواظبی
ترکا مگر بجان و تن ما قراولی

هنگام هجر غارت دل چون تطیری
ایام وصل راحت جان چون تفالی

ببریاد سوسن ازچه همی در ترانهٔ
بربوی سنبل ازچه همی در تغزلی

نمای خط که خودتو بهٔاز کشت سوسی
بگشای مو که خود توبه از باغ سنبلی

در میگساری ازبرمن دورشو که من
پندارمت ز لطف برای تنقلی

گاه شکار در برمن باز آکه من
می بینمت ز خوی قوی پنجه طغرلی

پرکبرتر بایوان ازشاه خلخی
مغرورتر بمیدان از کرد زابلی

تاجت زمشك اذ فرو تختت زسیم ناب
سخت ای پسر تو صاحب جاه تمولی

یادآیدت که گفتم رای به ری خطا است
روجای کن بجی گرا زاهل توکلی

نشنیدی و رسیدی و دیدی که درعجم
کس نیست چون امیر عرب مصطفی قلی

ی برتر و مهین‌تر سردارهای شاه — کز فره چرخ چاکر و انجم یساولی

ندر دل حبیب تمامی سکونتی — در خاطر حسود بکلی تزلزلی

ز اختران‌ز بخردی اندر تقدمی — با آسمان ز مرتبت اندر تقابلی

نهاده در مسیل حوادث هزار سد — بر بسته‌بر شطوط نوائب دو صدپلی

اقرص مهر نطع فلك را دهد فروغ — بیند فلك بخوان ظفر در تناولی

تغزلی است که دراستقبال حکیم عنصری

قدس‌سره عرض شده

ایکه نرخ بوسه‌ات برما بنقد جان کنی

جان گران شدیا که‌خواهی بوسه را ارزان کنی

ظلم بر کتان کندمه لیکن ای نازك بدن

تو همان ماهی که بر خود ظلم از کتان کنی

تا کی از چوگان زلف وگوی سیمین ذقن

همچوطفلم فتنه براین‌گوی و آن چوگان کنی

گه از آن خم نمائی قامتم چوگان صفت

گه‌بدین‌چوگان‌مراچون گوی‌سر گردان کنی

چند برقصدم خدنك رشك رانی از کمان

پس بکام غیرایما زا بروی و مژکان کنی

گه‌بعشوه‌ز آن‌خدنگم گوش مالی چون کمان

گه بغمزه زاین کمانم کار صد پیکان کنی

وقتی ار بنمائی از دندان ولب مرجان ودر

خواهی‌ازحسرت لبم را رنجه از دندان کنی

که از آن مرجانم از چشم افکنی در(۱) خوشاب
که از این درم(۲) بدل خونابه چون مرجان کنی
ای بهارستان عاشق ایکه با آن چهر و چشم
محفلم از لاله و نرگس بهارستان کنی
که از آن نرگس چو لاله سازیم دل داغدار
که بر این لاله چو دیده نرگسم حیران کنی

در مدح حسینقلی خان سعد الملك

بتی که رشك لب او برد عیسی
ز خط دمیدنش افتاد کار با موسی
ز جور خط شده تاری ترا از دل فرعون
رخی که بود درخشان ترا ز کف موسی
رخش بزیر خط اندر چنانکه پنداری
درون کسوت مجنون نهان شود لیلی
چو قلب شیر بود ریش چون زصورت دست
ز آدمی برمند اهل درد ازین معنی
ولی نگار سزد نو خط و سهی قامت
که پاکباز و حقیقت شناس نیست صبی
چه مایه خون که من ازدست کودکی خوردم
که می نداشت ممیز نفاق راز و فی
من از شراب سرودم سخن وی از جلاب
من از ثریا کردم حدیث و او زثری
چو تربیت شد رفت و بر حریفان خفت
چنانکه عمر ابد در فراش مرك فجی

۱ و ۲ـ در بضم دال وتشدید راء

کنون ز بالغ و نابالغ بتان دل من
چنان رمیده که سبحان ربی الاعلی
ولی تغزل بازار پریوشان اولی است
بمدح آصف جم مرتبت حسینقلی
وزیر عادل باذل بزرك کوچك دل
که بر زمانه فشاند آستین استغنی
زکلك اوست همان خاصیت به پیکر ملك
که از دعای مسیحا بقالب موتی
ستاره سوخته خصم از شکوهش آن بیند
که از طلوع ملمع سهیل تخم زنی
ای آن وزیر ابوذرجمهر چهر که ماند
بدور عدل تو بر طاق شهرت کسری
هنوز این قدم اولین دولت تست
کجاست تا که بر آید بغایت القصوی
بمان که تا بزند شه بعون خامهٔ تو
بمرز کاشغر اندر همای سایه لوی
امیدگاها ده سال رفت کز یکبار
فزون بیزد نیامد محمد بن علی
چرا که یزدان داند که یزدیان ازبخل
برای دنیا هر دم دهند صد عقبی
ازاین گذشته که بخل اقتضای این ملکست
خدات حفظ کند زین طبیعت مسری

فی المسمطات

در توصیف بهار و منقبت حیدر کرار

علیه السلام الله

بسم الله الرحمن الرحیم

بازجهان از بهار مژدهٔ رحمت شنفت — بلبل رطب اللسان تهنیت از باغ گفت
عشرت بنشسته خاست فتنهٔ بیدار خفت — پرده نشین غنچه را چو باد ازهم شکفت
گشت ز شوخی طبع شاهد بازار ها

باز همی بوی مشك ز جویبار آیدم — صحبت گل در میان ز هر کنار آیدم
زمزمهٔ مرغ زار ز مرغزار آیدم — قهقههٔ کبك مست ز کوهسار آیدم
گوئی بارد نشاط از در و دیوار ها

طوطی کرده ببر جامهٔ زنگار گون — ساخته منقار خویش رنك بشنگرف وخون
گاهی گوید سخن چومردمی ذوفنون — گاه سراید سرود چومطربی پرفسون
مرغ که دید اینچنین شهرهٔ بگفتارها

تذرو پر ریخته باز پر آورده است — وز پرنورس هزار نقش بر آورده است
سرمه بچشم اندرازمشك تر آورده است — پیرهنی دربر از سیم وزر آورده است
جلوه ز طاوس برد بنغز رفتارها

بین دم طاوس را پرمه وخورشید بین — بالش بالنده‌تر ز چتر جمشید بین
بتارکش از پرند افسر جاوید بین — بافسرش پر چند بفر ناهید بین
لیك ز ناجنس پای درگل او خار ها

فاختکان چون بباغ داد بکوکو زنند — گوئی بغدادیان کوس هلاکو زنند
بشکروی رازگشت خیمه برونسو زنند — سناجق سرو را جائی دلجو زنند
کوبند اطراف وی ز سبزه مسمار ها

هدهد شیاد را گرم تکاپو نگر — جانب بلقیس گل رفته بجادو نگر
بزم سلیمان سرو زو بهیاهو نگر — پراز نقط نامه‌ایش بسته ببازو نگر
شکسته طرف کله بسان عیار ها

بلبل شوریده راست هر گه شوری دگر — وز گل سوری وراست هردم سوری دگر
ترنمش را بطبع بود سروری دگر — ما نادر زاریش نهفته زوری دگر
آری دلکش تراست لحن گرفتار ها

نرگس بیمار باز قد بفرازد همی — تکیه‌زنان بر عصا بسبزه تازد همی
وز فر دینار چند بر گل نازد همی — همال رندان مست عربده سازد همی
عربده ناید اگر هیچ ز بیمار ها

بنفشه آمد بباغ دو رفته از بهمنا — چون یك عالم پری از پس اهریمنا
بجشن پیشی گرفت برسمن و سوسنا — ز حله های بنفش بریده پیراهنا
ز پرنیانهای سبز دوخته شلوارها

لالهٔ نوخیز دوش بگنج سلطان زده است — زلعل و یاقوت ناب مال فراوان زده است
بهار کرد آشکار آنچه به پنهان زده است — شحنهٔ اردیش داغ بردل و برجان زده است
تا که بدزدی کند نزدش اقرار ها

ز گوهرافشان سحاب برنا کیهان پیر — پران ازرعب سیل سنك بچرخ اثیر

آب بزیر گیاه آینه اندر حریر برق بابر سیاه عکس فکن در غدیر
چو ذوالفقار علی در دل غدار ها

شهی که نام نکوش حیدر کرار شد ز آهن صارم عدوش زیبق فرار شد
بخلوت کردگار محرم اسرار شد صفاتش از ذات حق مظهر انوار شد
وحدتش از کثرتست نقطهٔ پرگار ها

سرسوی سامان اوست رفته و آینده را دست بدامان اوست جمع و پراکنده را
درکف امرش زمام فانی و پاینده را زنده کند مرده را شهی دهد بنده را
گشاید آسان ز هم عقدهٔ دشوار ها

بلوح آگاهیش مجاری خوب وزشت آدم وابلیس را از قلمش سرنوشت
زسطوت و رأفتش خلقت نار و بهشت نیست بجز نام او در حرم و در کنشت
کنند تسبیح او سبحه و زنار ها

مظاهر روی اوست هیاکل ماخلق راجع برسوی اواست طوایف ماسبق
بدو نمودند راه پیمبران فرق حق نبود غیر او او نبود غیر حق
دیدهٔ احول کند زین سخن انکارها

ایکه خدائی روا راست ببالای تو ریزه خورند انبیا ز نطع آلای تو
طفل نیاید ز مام مگر بامضای تو کس نرود از جهان مگر بیاسای تو
که میکند جزخدای از این نمط کارها

بیك فقیر از عطا هزار کشور دهی بهریك ازکشورش هزار لشکر دهی
بهر یك از لشگرش هزار افسر دهی همره هر افسرش بجان ودل سردهی
که طبع تو عاشقست بجود ایثارها

هم از نوازنده مهر خلد مخلد توئی هم از گدازنده قهر نار مؤبد توئی
بنوبت رزم وبزم صاحب سودد توئی روی خدائی ولیك پشت محمد توئی
وآن دگرش یار ها لایق در غار ها

شها توئی کز همم عون و پناه منی — در دو جهان از کرم فخر گناه منی
رو بکه آرم که تو دلیل راه منی — بهر طریق اوفتم نجات خواه منی
جز از تو جیحون ندید دیار و دیارها

دانم مدح تورا ز فکر من برتریست — گرفتم ار خود مرا بشعر پیغمبریست
مدایحت را ظهور زمصحف داوریست — ولی بیاران تو چو لافم از داوریست
هریك از من ثنات کرده طلب بار ها

خاصه امیر فرخنده رای — که رخشد ازصورتش معنی کیهان خدای
سایهٔ رایات وی مایهٔ فر همای — بتیغ لشگرشکن بکلك کشور گشای
فتح وظفر را از اوست جلوهٔ رخسارها

سپهر از جان دخیل بپایهٔ تخت او — سست شود روزگار بانیت سخت او
البرز آرد تحف بگرز یك لخت او — طالع دشمن نرست ز پنجهٔ بخت او
که خفتگان غفلند ز حال بیدار ها

برزم کند آوران چواو هماوردجوست — صدفوج ار بنگری هریك بیجان ازاوست
پشتگرم ازصدیق نه سرددل ازعدواست — درنظرش رمح خصم ناوك مژگان دوست
بگوش او کوس رزم نغمه مزمارها

ای بتو از ذوالمنن ختم جمال وجلال — کرده قضا و قدر حکم تورا امتثال
پیش تو کم ارانات حشمت وجاه رجال — قدرتو نارد بیاد کیفر بربد سگال
شیر نخواهد نمود طعمه ز مردارها

گاه سخا دربرت خطه و اقلیم چیست — طریف وتالد کدام سریر ودیهیم چیست
زدنیوی درگذر جنت و تسنیم چیست — طبع تو نشناخته است لعل چه وسیم چیست
لعل بخرمن دهی سیم بخروارها

داد گرا تامرا رست لبان ازلبن — گیتی ازگفته ام ساخت پرازدر دهن
مگردر اوصاف توکه نایدازمن سخن — پیش تومزجات شد بضاعتم لیك من

خوشم که بر یوسفم یك از خریدارها

کیست که در افتخار ز دل برد جوش من | که حلقه بند گیت شد حلل گوش من
خصم نگیرد گروز پهنه هوش من | مال هم آغوش او کمال همدوش من

پشك از آن جعل مشك ز عطارها

تا ببهاران بود دور گل و بسدی | تا ز نسایم شود دل بچمن مهتدی
تا بسپهر دمن لاله کند فرقدی | زابر گفت ملك را خرمی سرمدی

زچهرت آمال را شکفته گلزارها

در مدح میرزا محمد اسمعیل خان امین الملك

ایکه با چهر توچون سحر مبین است آفتاب
در پناه خال هندویت مکین است آفتاب
زنار تورا بسته بچین است آفتاب
از لبت همسایه با روح الامین است آفتاب
یاکه مرآت رخ جان آفرین است آفتاب
ای میانت در کمر همچون زیان اندر بسود
وآن کمر گر از میانت کاست بر حسنت فزود
صولجان زلفت از خور گوی زیبائی ربود
گوئی از عشق مه رویتو بر چرخ کبود
عاشقی رخ زرد و خاکستر نشین است آفتاب
هجر زلف پرده سازت شد چو دلرا پرده سوز
رفت عمری بس درازو من گرفتارم هنوز
تا خطت ننگیخته خرمن زشب بر گرد روز

دارم از ماهیت خورشکی ایمه رخ‌فروز

وآنگه استدلال کن کز ماء وطین است آفتاب

زاهدی کرچشم شوخت رمزی از مستی شنفت

بامژه خاك‌ره میخانه را از وجد رفت

ایکمانکش طاق ابرویت بتیر غمزه جفت

دوش خواندم آفتابت عقل روشن رای گفت

کی چو آنمه سست مهر وسخت کین است آفتاب

تا نه‌کرد راهت اندر دامنی منزل کند

هر کجاخا کیست چشمم ز اشك حسرت گل کند

کو مرا بختی که برسوی هنت مایل کند

رخ بزلفت زابروان و مژه صید دل کند

وه که با تیر و کمان اندر کمین است آفتاب

ای که مه بهر نثارت جان نهاده برطبق

گل پیش چهر تو پیچیده از خجلت ورق

آب با اندام تو نتواند از صافی نطق

چون بمیخوردن نشینی وز رخت خیزد عرق

هردمی از خرمن مه خوشه چین است آفتاب

ای روان افزا تکلم ازلب چون قند تو

صدچو شیرین کوهکن از شور شکرخند تو

قصهٔ ما و قصب با عاشقان پیوند تو

آفتاب انوری لیکن کجا مانند تو

باقد سرو و رخ چون یاسمین است آفتاب

راستی زلف کجت نامد اگر دزدی دغل
پس چرا از آن پاك رخ خورشید دارد در بغل
گرچه رویتو چو خورشیداست در خوبی مثل
ز آفتابت به نشاید خواند زیرا کز ازل
سایه‌پرورد خداوندی امین است آفتاب

آنکه در اخلاف آدم تا فلك دارد بیاد
خرد سالی با خرد اینگونه از مادر نزاد
همچو بخت خود جوان اما بهر پیر اوستاد
ماه اقران ملجاء ایران امین الملك راد
کز قبولش در کواکب بیقرین است آفتاب

شه بدین نوخیزی افزوداز ستر کان جر گهش
زانکه توام زادهٔ با بخت خودداند شهش
شه پرستیدن طریقش پارسائی شیمه‌اش
زاشتیاق سجدهٔ افلاك رفعت در گهش
پای تاسر روی وسر تا پا جبین است آفتاب

گر نه سطح کاخ اورا پاسبانست آسمان
پس چرا از کهکشان بسته میانست آسمان
هر کجا قدروی آنجا بی نشانست آسمان
آسمانش خوان اگر رکن زمان است آسمان
آفتابش دان اگر قطب زمین است آفتاب

گرچه در عالم از او هر گوشه ملك معظمی است
لیك در ذاتش ز دانش طرح دیگر عالمی است

زیر ظل رایتش هر دیو از حشمت جمی است

حلقهٔ گردون بر انگشت جلالش خاتمی است

کز ازل آن طرفه خاتم را نگین است آفتاب

چون بکاری از رجال اقدام بر تدبیر شد

هرچه او فرمود تاج تارك تقدیر شد

تیر دور اندیش عزمش را قضا نخچیر شد

همچو کیهان سیر رایش ازچه عالمگیر شد

گرنه با آب ضمیر روی عجین است آفتاب

ایکه جز در فرض نتوان دید تمثال ترا

در شهود ازغیب فر آید همی فال ترا

ملك و ملت را زمام اندر کف اجلال ترا

خنك صرصر پوی شهلان کوب اقبال تورا

چرخ زین شمسهٔ قرپوس زین است آفتاب

از فروزان اختر تو کامکار است آسمان

وزطر بزادوره ات در افتخار است آسمان

صدره اندر چنك یك حكمت دوچار است آسمان

یسر افزا موکبت را پریسار است آسمان

یمن بخشا کو کبت را در یمین است آفتاب

اطلس گردون خیام شوکتت را دامنی است

آسمان انجم از زر نوالت مخزنی است

خلد و نیران مهر و قهرت را کمین پاداشنی است

ابلق چرخ عدد اصطبل غلامان توسنی است

کش ز بدو ماسوی داغ سرین است آفتاب

فر اکلیل تورا با فرقد است اقتران
فتح را بر جنبش کلکت زجان است ارمغان
از وجودت برروان کن فکانست امتنان
عیسی جاه تو را بر آستانست آسمان
موسی جودتورا از آستین است آفتاب

باسفیران تومه گم گشته پیکی راه جوی
نزد بوابت زحل دون پایهٔ زارزال گوی
با ضمیرت آفتاب افسردهٔ بیهوده پوی
باورش گر نیست بارای تو گردد رو بروی
چند گویم آنچنان یا این چنین است آفتاب

داورا یکره گرم مهر تو نفزودی شعف
کین هفت اختر هزاران بار ه‌ام کردی تلف
زیبدار صد گونه جیحون را بر افزائی شرف
شمس شیر رایتت راشش جهت اندر کنف
تا ممکن برسپهر چهارمین است آفتاب

در تهنیت عید غدیر و منقبت حضرت امیر علیه‌السلام

ترکا بجوش خم غدیر از نیاز بین — وزاین نیاز مست شودجان بناز بین
دستی بخم زساقی کوثر درازبین — پیمان کن و بگردش پیمانه راز بین
کز این خم است مستی ذرات ممکنات
زین خم نخست باده بجام اراده شد — وزوی فلک ستاده زمین اوفتاده شد

آنگاه مست از او ملك از طبع ساده شد　　پس در کف رسل قدحی زو نهاده شد

تا دوست را حیات بود خصم را ممات

خم غدیر پرز آلهی شراب بین　　وزاین شراب جان مخالف کباب بین

نی اندراین خم آیت نیل ازصواب بین　　بر قبطیش زخون و بسطبی زآب بین

کاین صاف خم طغات نکو داند ازهدات

بود این چنین صباح که جبریل بادرود　　زایزد بسوی احمد مختار شدفرود

گفت ای زقهر و لطف تو نازان زیان سود　　بستای مر علی را آنسان که حق ستود

ورنه رسالت تو بنائیست بی ثبات

یعنی که حج گذاشتنت سیر خانه بود　　درغسلت ازکدورت ظاهر کرانه بود

صومت بجای خوردن نان شبانه بود　　مقصود ما علی بود آنها بهانه بود

کزوی روان به پیکر حج است تاصلات

او صورت شرایع و اومعنی ملل　　اوکعبهٔ حقیقت واورکن هر عمل

از او ابد پدید تواند شد از ازل　　او گفت باکلیم که انظر الی الجبل

او خضر را نواخت بسر چشمهٔ حیات

احمدچواین ترانه زجبریل گوش کرد　　درجمع خیل رفته و آینده گوش کرد

می درسکون پای خم ازوجدنوش کرد　　آنگاه رای نشر پیام سروش کرد

بر ساخت منبری زقتب یا که از حصات

پس دست حق گرفت بدست و فراز برد　　آنسان که اوج عرش بپایش نماز برد

لوح از قلم بسوی بنانش نیاز برد　　چرخ از قدر بساعد او شاهباز برد

شد منبر از نبی و ولی پر صفات و ذات

گفتا نبی بخلق که دست خداست این　　دست خدا بود که بمنبر بپاست این

حلال مشکلات بارض وسماست این　　سرحلقهٔ رسل غرض از اولیاست این

در کین او هلاکت و در مهر او نجات

دستی است این که بیعت او بیعت خداست — بازویش آخته علم قدرت خداست
در خنصرش تختم از حشمت خداست — سبابه اش کلید در رحمت خداست

او ذات و ماسواست از او جلوهٔ صفات

باری حق از علی بنبی چون جهاند پیک — و افشرد پی که بلغ ما انزل الیک
افتاد از نفاق بشلوار خصم کیک — میخواست تا زغم بعدم وخ نهد ولیک

بخ لك ای علی گفت از شاه و گشته مات

آری چو از سقایت فرمان ذوالمنن — بنشست جوش خم غدیر از می کهن
فاروق و آشناش چو شیخان خم شکن — زین خم بخم خام محن کشتشان سکن

شد ز اشکشان مدام وز آلامشان سقات

ایماه مهربان وبت دل ستان من — از قدو چهر سرومن وبوستان من
زین عید تازه کن بکهن باده جان من — بل زیب ده ز رطل وقدح کرد خوان من

کز کردگار مغتفرند این زمان عصات

ای گلبنی که حور بود باغبان تو — غلمان غلام راندهٔ از دودمان تو
می خور مترس نار نیابد نشان تو — کاندر ولای شاه ولایت بجان تو

صد بار بهتر از حسنات است سیئات

شاهیکه کشف سر خدائی بمیل اوست — هر چیز هست وبود ودر طفیل اوست
میکال ریزهٔ چین کران بار کیل اوست — جبریل خاك روب سبك سیر خیل اوست

با گفت او هر آنچه بجز وحی ترهات

گر بگذری بخلد جز او دلنواز نیست — ور در شوی بنار جز او جانگداز نیست
گر بنگری بعرش جز او چاره ساز نیست — ور در زمین چمی بجز او یکه تاز نیست

کز وی پر است عالم ایجاد راجهات

ای داوری که مصحف توحید روی تست ‌ ‌ ایمان و کفر در بدر از جستجوی تست
زنار و سبحه خسته دل از گفتگوی تست ‌ ‌ هرجا که بنگرم بهمه سوی کوی تست
از دیر تا حرم ز حرم تا بسومنات

تو پیش از آفرینش غیر از تو پیش نی ‌ ‌ از تست برز و پست وزاغیار خویش نی
بی حکم تو تخالف در گرگ و میش نی ‌ ‌ هستی بجز حقیقت ذات تو بیش نی
کو شیخ شهر خواندم از جملهٔ غلات

من غیر مدحت تو در افاق ننگرم ‌ ‌ بی مهر تو بخور که اشراق ننگرم
جز جفت ابروان تورا طاق ننگرم ‌ ‌ طاقیست آن که جفتش از آفاق ننگرم
موی توام عشا و عذار توام غدات

شاها اگر ز روح تن ازعقل جان کنم ‌ ‌ آنکه چو خضر زندگی جاودان کنم
کی یك ثنای تو بهزاران قران کنم ‌ ‌ لیکن از آن خوشم که چو نامت بیان کنم
گردد ز چاکر تو بسوی من التفات

سلطان حمید ناصر دولت که شخص او ‌ ‌ از مهر وماه باج ستاند برای او
میریکه چرخ درخم چوگان اوست گو ‌ ‌ کز خصم او شود چه حصار ز سنك و رو
کش از کمیت ؟ کنده پر اند. سوی کمات

تیغش برزم آینه داراجل بود ‌ ‌ کفش ببزم عقده گشای امل بود
نزدش ملك چو در برایزد هبل بود ‌ ‌ در مردمی یگانه وضرب المثل بود
جودش الوف باز ندانسته از مآت

ای آنکه افتخار زمان وزمین توئی ‌ ‌ درهر هنر مخاطب صد آفرین توئی
اندرشرف بخاتم دولت نگین توئی ‌ ‌ از محمدت مجیر بنات و بنین توئی
کز عدل هم بنین بتو شادند و هم بنات

روی سپهر نگار سمن بو عذار تو ‌ ‌ پشت سمند کاخ لآلی نگار تو

کیهان پرازدر ازکف گوهرنثار تو　　مانا در آستین یمین و یسار تو

برجای دست گشته نهان دجله وفرات

میرا بنظم کس زمن افزون نمی شود　　کافزون ازاین صناعت ومضمون نمی شو[د]

هرکس ز یزد خیزد جیحون نمیشود　　باران تمام لؤلؤ مکنون نمیشود

کی در چمن جماد برد سبقت ازنبات

اینها که بنگری همه ریشند وسبلتند　　اندرحضور درخور صد گونه غیبتند

افسردگان معنی و سرگرم صورتند　　نه زاهل دولتند و نه زابناء ملتند

زوداکشان عظام شود زآسمان رفات

من دردو کونم ازکرم دوست زندگیست　　آنجا خواجگیست گر اینجا بندگیست

مهرعلی مرا بعلادر کشندگی است　　چون ذوالفقار ناطقه ام را برندگیست

هرچند شایگان بقوافیست از لغات

تاخاك را درنك بود باد را شتاب　　تا نار انجماد برد آب التهاب

تا بالدارض بر فلك از عید بوتراب　　یار ترا شکوه خطر بر حد نصاب

خصمت ز افتقار پژوهنده زکات

درورود بتبریز ومدح مظفرالدین شاه

در زمان ولیعهدی

ای لب جان پرورت بهین ولیعهد نوش　　حالت چشمان تو راهزن میفروش

مظفری حلقه ات حسن فکنده بگوش　　تبریز آمد پدید نبیذ پنهان بنوش

که این بلدراخدیو مظفرالدین شه است

زین پس مانندپیش فتنه ومستی مکن　　بلندی قدر خویش بدل بپستی مکن

ز عربده نیستی بکار هستی مکن　　بزلف با جان خلق درازدستی مکن

کزملك این ملك را دست ستم کوته است

کم جو فرعون‌وش مرتبهٔ برتری   بنده مکن خلق را بطرهٔ عنبری
شه نه پسندد بملك این همه حیلت گری   مگو که چشمم زند ره بشه از ساحری

که باطل سحر راشه چو کلیم‌الله است

دانم تسخیرما بقبضهٔ خوی تو است   کمند صد شهر دل سلسلهٔ موی تست
باسخط شه کسی که نگران سوی تست   اگرچه ازمهر وماه روشنتر روی تست

ولی ضمیر ملك غیرت مهر و مه است

بمن اگر مایلی بمین مردانه خور   وگرنه عشاق کش نه می بمیخانه خور
ترك می ار مشکل است بخانه رندانه خور   آخر شب بهر خواب یك دوسه پیمانه خور

وگرنه ویران زشاه بفرق من بنگه است

گوزن‌طبعا کنون ز سر دورنگی بنه   آب شنا چون نماند رسم نهنگی بنه
مساز گرك آشتی خصلت جنگی بنه   وز آن غزالان چشم خوی پلنگی بنه

کاندر تبریز شیر ز بیم شه روبه است

راستی ای کج کلاه چهٔ بمی پای بست   زصبح تاشب خمار زشام تاصبح مست
گیرم بخشید شاه برو متانت ز دست   تجرع دائمی درستی آرد شکست

که شرب نزد ادیب خوش بگه و بیگه است

ساده رخا پرمنوش می چو بیجاده را   که باده خوردن مدام عیب بود ساده را
هنوز رو سوی تست قومی دلداده را   ولی بخوان همچو من مدح ملکزاده را

که وجدش ازمی فزون نزد دل آگه است

چو هی بر آن خاره کوب توسن اسود زند   شمس بتك سنك را کنده بفرق زند
او بفرازش چو برق بهر مجند زند   دست چو بر دسته تیغ مهند زند

جوشن داودیش نرمتر از دیبه است

ای ملکی کت ملوك خیره بفرزانگی   شمع ضمیر ترا شمس بپروانگی

زچهر تو کاخ عقل پر قمر خانگی — سلب نگردد ز تـو شیمهٔ مردانگی

که شخص توفطرتش ازاین نکوشیمه‌است

کیهان‌موروث تست خطهٔ تبریز چیست — کسری‌دربان تست پایهٔ چنگیز چیست

نزد دو ابرشت سرعت شبدیز چیست — ازعظمت دربرت‌شوکت پرویزچیست

که‌بهرشیرین هنوزشهره‌بهرجرگه‌است

حق‌ندهدخسروی عبث بهرتات‌وترك — که بهریك‌میش‌خویش‌گله‌سپارد‌بگرك

سلطنت‌ازایزدی‌است‌بمردحملی‌سترك — شهی‌سزا برچوتو وجودی آمد بزرك

کش‌زبرازندگی گردون فرش ره‌است

ورودیه‌است

خیرمقدم بخرام ای‌بت‌سیمین صدرا — زادك الله تعالـی شرفاً و القـدرا

رخ‌نما تاببری از سرخوبان عـذرا — رفتهٔ همچو هلال آمدهٔ چون بـدرا

آب ری خوب نشستت بمزاج وهاج

برسم‌اسب‌تو سرها بترا کم نگرم — درپیت دیدهٔ رندان ری وقم‌و نگرم

چشمت‌آلوده‌بخونریزی مردم نگرم — دل خود را بخم طرهٔ تو کم نکرم

بسکه هرگونه دل آوردهٔاندر تاراج

سخت‌عاشق‌کش‌وافروخته‌خد آمدهٔ — از کدامین در جنت بچه حد آمدهٔ

رفته همه غزالان واسد آمده — زآن منازل که‌توبا آن رخ وقدآمده

سروونسرین برد‌امسال ملك‌جای خراج

شاه‌راست‌وفایاتو فریبیدی سخت — ورنه‌بودش‌بکف ازطرهٔ‌تو دامن بخت

علم‌قـد بلندت ظفر انگیزد رخت — هوس‌تخت‌گرش‌بودتوراسینه‌چوتخت

طلب تاج گرش بودتورا زلف چوتاج

شد ورودت زچه رو بیخبر ای فتنه گل — تا بسوزم زخورت مجمره گرد کاکل
مژده زلف تو را بازدهم بر سنبل — کو بتو آب زنم از عرق چهره گل
ره تو فرش نمایم زپرند و دیباج

حالیا رنجه از راه بکش جوشن سیم — جستجو کم کن از اقوام که الملک وعقیم
می ذخیره است مرا بهر تو از عهد قدیم — بنشین فارغ و می خور که بفتوای حکیم
خستگی را بجز از می نبود هیچ علاج

نی غلط گفتم ای ماه ز شرمت اخرس — تو بهمراه امیر آمدی این عیشت بس
آسمانرا است بدین منزلت وقدر هوس — خدمت میر چو خلد است و بخلد اندر کس
نشود خسته دل از رنج تن و سوء مزاج

ولی رها سخت کمان تیر خود از شست کند — گذر اندر جگر شیر نر مست کند
نیست راهمت مردانه او هست کند — گر ز اوج حصین حصن عدو پست کند
گر فراتر ز بروج فلك استش ابراج

ایکه بر خلق بهمین دو رجهان دوره تمت — دوسعد را پایه ز تو سخت شد و دشمن سست
از تو گردید شکست همه آفاق درست — از بر تخت ملك آمدهٔ به ز نخست
همچو احمد که به آمد ز نخست از معراج

در تهنیت مولود مسعود مرکز دایره اصطفا خاتم الانبیاء

محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

فرق دوجهان یافت زمیلاد نبی تاج — وز بانك بلال طرب اندوه شد اخراج
رفت افسر کفر از فر اسلام بتاراج — ای ترك من ای زهره زهرات دهد باج
وی طرهٔ تو نافه گشای شب معراج
می ده که رسد موکب مولود محمد (ص)

ای پیش نکو چهره تو حور بهشتی   پوشد بستبرق رخش از خجلت زشتی
حسنت ارم مکی و فردوس کنشتی   طوبی ز قدت وام کند پاك سرشتی
ز آن کوثر می آر مرا کشتی کشتی
کآفاق شد امروز به از خلد مخلد

ای زاده نقره تنت از صافی عنصر   زنگار سلب حقه شنجرف تو پر در
کرد رهت اکسیر مس اهل تبحر   نبود برخ طلقی تو تاب تصور
حل گشت کنون عقده دین رو بتشکر
محلول زر انداز بسیماب معقد

از ساخت گلزار عیان جنت موعود   در حنجرهٔ مرغ نهان نغمهٔ داود
شد مست مگر بلبل از این جلوه مقصود   کو قافیه ازدست دهد در زدن رود
این بوی گل از چیست چنین فرخ و محمود
گر آب نخورده ز خوی چهرهٔ احمد

ای امی دانندهٔ هر علم کماهی   در فقر الی الله زده سکه شاهی
فرقش زفر افسر لولاك مباهی   در عالم قدسش نبود نام تناهی
با آن همه تشریف عنایات آلهی
در عالم تجرید چو او نیست مجرد

در جمع رسل مشتهر از سید مطلق   یعنی همه راهستی از او گشته محقق
در مزرعهٔ قدرتش افلاك مطبق   کمتر بود اندر نظر از دانهٔ جوزق
آن خواجهٔ کونین که از بندگی حق
شد بندگیش مایهٔ اجلال مؤبد

ازآب بقا خضر زد آن رطل گرامی   کز خاك درش یافت خط پیره غلامی
در هیچ پیمبر ز برازنده مقامی   یارای نطق نیست در آن حضرت سامی

برغیب وشهؤد ازدی واین مردم عـامی
تا زنده پی او بسوی گنبد و مرقد
ای آنکه زلال همت کرد ذال شست از توکل توحید ز دلهای امم رست
بشمارم اگر واجب این گفته بود ست ور گویم ممکن لقب سعد نهم بست
تو در همهٔ عالم و عالم همه درتست
محدود بود ممکن و ذات تو بلاحد

در تهنیت عید رمضان و شکایت از اسکندری زندان

وحکایت از نظم امیرحکمران

شوال رسیـد و مـه روزه بسفر شـد
جای من ازو تا بسفر شد بسقر شـد
در یـزدزبی بـاده گیم عمـر هـدر شد
زین موطنم اوقات بنفرین پـدر شد
تنهانه همینم رمضان بی می سرشد
کز بیم امیر همه ماهی رمضان بود
آنم کـه بجز سوی می ناب نرفتم
آن چیـز شدم مست از او آب نـرفتم
تاشب نزدم یك دو سه بط خواب نرفتم
هـم خواب بجز باب نایاب نرفتـم
بی می عطش ارکشت پی آب نرفتم
می قوت جان و کزکم قوت روان بود
سختا که بیزد آمد و شاهد و می نیست
زآن سخت تراین غم که مرا پای بری نیست

این ملك دروغست خرد ازدورهٔ کی نیست

شهری که دراو میکده نی داخل شی نیست

امروز اگر نقل ومی وبربطونی نیست

این کیفر آن کاینهمه بی حد وگران بود

ای ترك بگو چاره‌ام اندر پی می چیست

خواهم که مریض افتم و تدبیر جزاین نیست

آنگاه ببینیم که دارندهٔ می کیست

بگرفته که بیمارم و نوشم کـه مداویست

من راستی آنست که بی‌می نکنم زیست

تا هست چنین باشد وتابود چنان بود

آوخ که ز میر اجل آن اصل شهامت

نظمی نه که می را بتوان خورد سلامت

یـا اسم دوا بـاید یـا ترك اقـامت

وی هم بشناسد همه قسمش بعـلامت

این هوش و فراست نبود غیر کرامت

زیراکه بهر ره که شدم آگه ازآن بود

یزدیست که‌از نان کس اگر وصف بیان کرد

خوردند زبانش که بدان وصف زنان کرد

میر آمد و زد یکتنه سلب هیجان کرد

کشور همی آباد به لشگر نتـوان کرد

احیای دل خلق بتدبیر و اسان کرد

وین کار نه در قوهٔ شمشیر وسنان بود

ای قطب زمین ای فلك الاطلس احسان

ای صورت دانائی و ای معنی انسان

هر مشکلی از فکرت نقاد تو آسان

دانی ز جلادت قلل و وادی یکسان

گر چرخ کشد کینه نگردی تو هراسان

آری هنری پیش نرفت آنکه جبان بود

در تهنیت عید رمضان و مدح فرهاد میرزا معتمدالدوله

کیخسرو عید آمد با فر جهان آرا

بر افسر کاوسش شکل مه نو طغرا

پور پشن غم را زد بلبله بر خارا

از قامت ترکانش فرخ علم دارا

وز طلعت خوبانش آئینهٔ اسکندر

هر گوشه بتی چون حور حوری چو بهشت از روش

روش آیتی از قبله قبله خجل از ابروش

ابروش کشیده تیغ تیغ آخته بر آهوش

آهوش بقصد دل دل شیفته از گیسوش

گیسوش ز سر تا پا روح روان تا سر

آن مغبچگان شهر در زلف زده شانه

دلهای پریشان را آراسته کاشانه

بر طره‌اشان شیدا فرزانه و دیوانه

بر مار اگر افسون خوانند شد افسانه

هان زلف بتان نگر ماری بود افسونگر

هرسو بنی ازمستی می خورده و خون کرده
افتاده وسیمین دست بر سرو ستون کرده
وآن زلف کجش حلقه در گوش جنون کرده
محض دل ما بردن از سحر وفسون کرده

درجامه نهان شمشاد رمژه عیان خنجر

آن دختر کان چون مهر مهری مه نوغبغب
غبغب بفرازش مه مه راست ز موعقرب
عقرب ختنی نافه نافه ظلماتی شب
شب راز خویش پروین پروین همه گردلب

لب نغمه سرا ناهید ناهید پراز اختر

نزکانفحات می از نافهٔ اذفربه
رخساره ام اصفر شد ز آن راج معصفربه
پرکن قدحم کامروز صهبای موفربه
ای سینهٔ صاف تو چون بخت ملك فربه

وی موی میان تو چو دشمن شه لاغر

شه معتمدالدوله آن داور شه احداد
بر سدهٔ او امجاد رخ سا پی استسعاد
خرگاه شکوه وی دارد ز نجوم اوتاد
شاهی که وجود اوست قطب فلك ایجاد

بل برفلك ایجاد یمن قلمش محور

ای زاختر اقبال اجرام در استظهار
در عالم تمکینت گوئی فلك دوار
رعب تو حوادث را در دیده خلد مسمار
ثابت بود از هستیت این نه فلك سیار
آری نبود اعراض جز قائم بر جوهر

روزیکه ز میغ تیغ باران شراست شور
خون جوشد چون طوفان از بام ودر وتنور
پر کاو سرانرا گوش از لاتذر شیپور
هم روح چو بور نوح از فلك تن افتد دور
هم مرك چو کشتیبان اندر فکند لنگر

زین وقعه که اندر قاف عنقا بودش زلزال
برصلصل جان آمد تنك این قفس صلصال
وز طرز صهیل وتك خیلی است عقاب آغ ل
هر گرد زغن آسا از بیم ببندد بال
تا دال پری تیرت چون باز گشاید پر

تا نام ز فرهاد است ایام تو شیرین باد
تا اسم ز گلگونست خ ك خدمت زین باد
از باربد بهجت بر بزم تو تحسین باد
نزد حشمت پرویز از خیل مساکین باد
خصمت بدهانش زهر یارت بلبش شکر

در تهنیت عید غدیر و منقبت مولای متقیان

امیر مؤمنان علی ابن ابیطالب (ع)

ای بغدایرت بسی عاشق را دل است کم

عذر بنه بزیر پا وزسر انبساط قم

وجد آور بهفت اب رقص افکن بچارام

وزخم می بجام کن کانیك در غدیرخم

گشت وصی مصطفی صدرنشین لوکشف

درگه رجعت ازحرم فخر عجم شه عرب

بهروصایت علی آراست منبر ازقتب

باوی برشد دورا بستود از پس خطب

گردید آستین فشان ناقهٔ صالح ازطرب

زد بجهاز اشتران کام چوشحنةالنجف

دست بدست بانبی چون بزبر زبست شد

دست خدایرا خرد بندهٔ پای بست شد

هوش زخم رفعتش می نچشیده مست شد

سود چوپای برقتب عرش برین زدست شد

کزچه زپای اومرا دست ندادای نشرف

بین شهودوغیر از او یافت یقین ورفت شك

او قدم وحدوثراهست چوحس مشترك

خصم زلوح خامه اش خوانده مفادقدهلك

اختر شوکت وراکثرت سرمدی فلك

گوهرفطرت ورا وحدت ایزدی صدف

بر سخط و محبتش جزیه دهند خیر وشر
در ملکوت حشمتش رانده حشر بی‌حشر
فطرس از سلیل اوشد بجناح مبتشر
شیطان در مفاخرت بگذرد از ابوالبشر
کز بطریق التجا دامنش آورد بکف

ایکه چو در غلامیت حلقه کشم دو گوش را
حلقهٔ کعبه برکشد از حسدم خروش را
وقف تو کردم از ازل دانش وعقل وهوس را
در شعف اندر افکنم طایفه سروش را
خاصه چو بر سلاله‌ات مدح تو خوانم از شعف

میری کز نژاد شد بدر عرب خور عجم
وزسخن وسخا بود و موسی کف مسیح دم
فخر کند زدوده اش مشعروزمزم وحرم
سبط امام هشتمین نواب آنکه ازکرم
مخزن عالمی بود در نظرش کم ازخزف

ای پدراز پس پدر داشته عز مولوی
ناید یك ثنای تو در دوهزار مثنوی
خامهٔ تو حسام دین گاه فتوح معنوی
کس بصفات نیك خود در همه عمر نشنوی
گر نگری ورق ورق در اخبار ماسلف

در تهنیت عید صیام و تبریك حسینقلی خان سعد الملك

ای رخ سعد اخترت فتنه دلهای قوم — چشم تو بیدار را راهزن آمد بنوم

روی بشوموبتاب زسربنه خواب یوم — که آخر ازکمدلی سپر بینداخت صوم

چوتیغ شوال ماه گشت برون ازغلاف

پیرمغان باز دوش جانب خم رو نمود — خشتش ازسر گرفت میکده خوشبو نمود

منادی می کشی روان بهرسو نمود — صافی چون شد افق هلال ابرو نمود

چوعکس شمشیرزر درون مرآت صاف

شیخ بجمع مرید گرچه بسی خسته شد — زبیست چون رفت چارجمعش بگسسته شد

بچارچون سه فزوددکان او بسته شد — ساخ چو آمددرست سجدش اشکسته شد

بسکه بمنبرسرود هی سخنانی گزاف

حالی رعب ازعوام بشیخ سالوس بین — ببزم رقص ازخواص شوخ شکر بوس بین

بشاهدآئین نگر بزاهد افسوس بین — بجای مؤذن بگوی ولوله کوس بین

که افکنداز شکوه بسقف گردون شکاف

دررمضان ای پسر زچهرت اقبال رفت — زطرهات تاب شد زخال توحال رفت

ولی نه تنها بتو براین منوال رفت — بمنهم ایام صوم ماهی چون سال رفت

سوخت بس ازهجرمی زحنجرم تابناف

میم لبا روزه برد مکارمت از صفات — بس الف قد تو دال شد اندر صلات

جیم دوزلفت نشست چندی چون دزدمات — کنون بیاو بیار مئی چو عین الحیات

که زدعلم جیش عیش زقیروان تابقاف

نگارکان دزد هوش بنرگس مستشان — زجعد عنبرفروش سر ها پا بستشان

تیرستم برقلوب جهنده از شستشان — مغبچکان جفت جفت بدست همدستشان

چون دودشاق غرب بشامگاه زفاف

در عید غدیر و منقبت پادشاه عرش سریر حضرت

امیر المؤمنین سلام الله علیه

زدای وشاق غدار عید غدیر خرگاه

باوی سپاه وحدت از ماهی است تا ماه

رایات خرق عادات در موکبش زال گاه

کَرَّش بخم روئین گوینـدهٔ انا الله

گَرّش بنای زرین گویندهٔ انا الحق

هر گوشه گلبنی شوخ شوخی زمی سر اشیب

شیب دو سنبلش مشك مشکی چو روح در طیب

طیبش ز خرمنی گل گل را بنفشه اش زیب

زیب آن بنفشه بر سر و سروی کش از ذقن سیب

سیبی بصافی آب آبی ز خور معلق

ازجام شکر درسکر ترکان سیم صره

وز گوشواره زر زینت فزای طره

در دلبری سبك خیز چون شاهباز جره

از سینه درخشان محسود لـوح نقره

و زغبغب بلورین مبهود گوی زیبق

یکجا مهی محجب بی پرده از خـلایق

می خورده درصوامع خون کرده درخوانق

عشاق ازو مونه رنـدان بدو مـلاصق

دل را غم لبـانش افکنده در مضـایق

جانرا پی دهانش هستی شده مضیق

خرگاه در ترقص ترکی چو بدر تابان

درچنگش آذری آب از پارسالی آبان

در سیر آن شمایل خلقی فزه شتابان

خوانده میان او موی خیل دقیقه یابان

اوطعنه‌زن برایشان زین نکته مدقق

ای فتنه ساز عاقل از عشوهٔ خرد سوز

وی غارت قبایل از غمزهٔ بد آموز

هان قدبشادی افرازهین رخ بعشرت افروز

رونق فرازباده در کار بزم کامروز

کار ولی والا ازحق گرفت رونق

یعنی علی عالی مصداق فیض خلاق

آن مصدر مشیت آن نجم اول اشراق

اعناق کن فکان را اثبات ونفیش اطواق

هم‌امرونهی وجهدش بر ذوالجلال مشتاق

هم‌اسم وفعل‌وحرفش ازکرد گار مشتق

او گرد نار نمرود نزهتکه مُوَرَّد(۱)

او خواست تازداودآهن شود مُزَرَّد(۲)

او داد خضررا آب از هستی مؤبد

او با یَدِآلهی(۳)فرمود شمس رارَدّ

انگشت مصطفائی کرکُرد ماه راشق

برفرق هفت آباء و چار کنگره تاج

صدره زشش جهت یافت آنسوی سدره منهاج

۱ـ بتشدید راء بمعنی گلستان باصفا ۲ـ نرم ۳ـ با دست خدائی

یک پله از جلالش رشک هزار معراج
درقطرهٔ دهد جای هفتاد بحر مواج
وز ذرهٔ کند خلق نه طارم مطبق
ای شهسوار دلدل وی آفتاب لاهوت
ای رانده خنک توحید بر پهن دشت ناسوت
قرپوس ابر شب را خور شمسهٔ زیاقوت
با این فرشب وروز دهر دورنك فرتوت
اندر صطبل حکمت چون توسنی است ابلق

در تهنیت عید قربان و مدح حسینقلی خان سعد الملك

عید قربان بود ای لعبت شوخ سپهی
راست خیز از پی احرام وبنه کج کلهی
وز صفا هر دله آموز بدان سرو سهی
رخ فروسا بحجر تا بری از وی سیهی
همچوکز نقره شود بذل سپیدی بمحك
ایکه برد از کف ما صبرتو مفتاح فرج
بتولای تو رستیم ز تکلیف و حرج
حاجیان را بپرستیدن بیت ازتو حجج
کس مناسك نشناسد زتو امسال بحج
محرم کعبه شوند ارهمه افواج ملك
عمل حلقهٔ ما با تو ز حیرت تکبیر
دست درحلقه زدن حك شده از لوح ضمیر

حلقه‌وش بی‌سر و پائیم و سراپا تقصیر
خلق خلقی چو در آن حلقه مویست اسیر
سزد ار کشته زدل حلقهٔ بیت‌الله حك

طفلی وبا توکه فرمود بیا هروله کن
نیست حج واجبت از شیخ برو مسئله کن
یا زمادور شو و طی چنین مرحله کن
از رخی آفت حج رحم برین قافله کن
کاندر آنجاکه‌توئی زهدشود مستهلك

برچه مذهب تو مگر معتقدای نوش لبی
کآفت اهل منی زآن حرکات عجبی
مست اندر عرفات ازبط بنت العنبی
از عجم دست کشیده پی قتل عربی
مرحباتاچه‌کند حسن توالله معك

عشق لبهای تو بازار تذکر شکند
نار حسنت دل مارا بتصور شکند
توبه را غمزه‌ات از روی تهور شکند
دست جمال فند گردن اشتر شکند
که‌زحمل چوتوئی برد ز دلها مدرك

فرقهٔ بر سروصل تو بهم در جدلند
جوقهٔ از غم هجرت بخیم معتزلند
در بر محملت احرار برقص جملند
قومی آنسان بتماشای رخت مشتغلند

که نسازند طواف حرم حق بکتك

بنه ای ترك پسر خرقهٔ تدلیس بجا
زاهدانرا بدل از شاهدی انداز فجا
خوف عشاق بدل کن ز ترقص بر جا
تو کجا زهد کجا سبحه ودستار کجا
درخور بوسی و بزم وطرب و جام و کزك

حمل جملی که بود هود جت ای مایه ناز
نه عجب از طرب آید اگر اندر پرواز
ولی این پیشه بسوز و مئی اندیشه بساز
تکیه که چون کنی از خارمغیلان حجاز
توکه رنجیدی اگر داشتی از گل توشك

ازتوزیبد که بدوش افکنی از زلف کمند
خاصه اکنون که جهانده بجهان عیدسمند
خیز واز چهره ستان باج ز ترکان خجند
قبلهٔ خود بجز از درگه آصف مپسند
تازمین بوسیت از مهر کند ماه فلك

آن وزیریکه بشه بست دل واز خودرست
کمرش را ملك اندر سعدالمکلی بست
ظلم برخاست زکیهان چون وی ازعدل نشست
تا که بر دست وزارت قلم آورد بدست
پای مردی نتراود زحجام و بیلك

کار آفاق رواج از همم کافی داد
نظم جمهور بپردانی وکم لافی داد
دردهر ناحیه رادارویبس شافی داد
عزتش حق ز برازندهٔ دل صافی داد
کس زحق عزت نگرفته زور وبکمك

ایکه حکم تو چو تقدیر روان برافلاك
گوهرت جرعه کش از موجهٔ بحر لولاك
رنجه در پهنهٔ قدرت قدم استدراك
شرفهٔ قصر جلال تو فراتر ز سماك
پایهٔ کاخ شکوه تو فروتر زسمك

هرچه کلك تو نگارد زر شاقت افصح
زده اقوال تو از خمکدهٔ وحی قدح
گیتی اندر زمنت مبشر از قد افاح
دوستان را که بود از درجات تو فرح
دشمن ار دیدن آن را نتواند بدرك

آصفا خاطر جیحون ز تألم فرسود
گر چه اغلب ز عطایت بتنعم آسود
چهغم ار ملکت موروث مرا خصم ربود
کز بتول آنکه خداوندی جیحونش بود
کرد باحیله وتزویر رمع غصب فدك

آدمی زاده گراز قرض بر آوردی دم
اینك آفاق بزیردم من کشتی کم

ولی از شرم تو خاموشم و خون خور چون خم

گر رسیدم بری ورسته ددم زین مردم

زیر دم خرشان می نهم از هجو خسك

تا فلك دور زند یکسره دوران تو باد

تا بود کیوان چوباك زن ایوان تو باد

تا جمد مهر چو گو درخم کمان تو باد

جان احباب خصوصا من قربان تو باد

بدسگالت نشود از غم وا دل منفك

در تشکیل اردوی اعلیحضرت ناصر الدین شاه

حبذا اردوی شه کآرد سپهرش التجا

شمس را باشد قباب خیمهایش پیشوا

منتظم خیلی چو انجم درخبامی چرخ سا

گر صدا خیزد ز گردون زان خیم خیزد صدا

درخلل افتد در انجم بنگری زایشان خلل

کرده عمای جنت از بارگاه شه ظهور

آب گردان کرد خرگاهش چو تسنیم و ظهور

خلد شه با هر خوشی نزدیك واز هر رنج دور

عیش موجود اندر او چون درارم غلمان وحور

طیش معدوم اندر او چون در حرم لات وهبل

بند زر از خسروی خرگه بمیخ آهنا

همچو اژدرها که بر پیچید بگرد بهمنا

نی مجسم رای سام از کله روئین تنا

یا سر زلف منیژه حلقه زن بربیژنا

یاکمند رستمی بر گردن کاموس یل

گردا دو از قراولهای شه مریخ گاه

نگذرد آنجا زبیم از وهم اگر افتد کلاه

آسمانرا بی اجازت برامیری نیست راه

هرشبی گرددزمین‌چون‌چرخ‌پرخورشیدوماه

بس‌شوداطراف هرمخیم مشاعل مشتعل

زیرحبل چادرشهٔ کهکشان راضیف بین

در عمادش وضع محور را زکم وکیف بین

فتنه را کالادر آن مأمن بمیل وحیف بین

نزهت اردی باردو درشتا وصیف بین

هان‌باردو روزاردی خواهی‌ازنعم‌البدل

از سراپرده زمین چون آسمان پر دایره

دایره خط نقطه لب ماهی بهر یك نادره

میر هر خرگاه را روشن زبدری باصره

شب بوجد از بره آهو روز از آهوبره

صبح درفکر غزال وشام در فکر بره

شاه‌فرماید چوعزم صیدرا برخویش فرض

پرکند سهمش‌جهانی رازطول‌وعمق‌وعرض

پیل‌مست ازدیدهٔ موران مفرخواهد بقرض

لنك گرددپای درتحت الثری از گاو ارض

تنك گردد جای در فوق الثریا بر حمل

خسرو صاحبقران روی ظفر پشت جنود

ناصرالدین شاه غازی مظهر غیب وشهود

حدائسان بدا کان صرف دل تبین خلود

جان دانش کان بینش فصل جود اصل وجود

نور طاق ظل حق ماه ملل شاه دول

نی کند تقدیر با تدبیر او چون و چرا

نی بود اوهام چون احکام او گردون کرا

نزد رایش نسبت اشراق بر خور افترا

منظر لاهوترا زیبنده تختش ماورا

محضر ناسوترا فرخنده بختش ما حصل

ای شه میکال جان ای خسرو جبریل تن

وی سرافیلت بشیپور معسکر مفتتن

بردم تیغ تو عزرائیل را حب الوطن

نوك تیرت معنی الموت یاتی بغتة

جان خصمت صورت قد غره طول الامل

در ستایش عبد الحمید میرزا ناصر الدوله

روزه بگریخت چو گشتش مه شوال ندیم

روح را صحبت نا جنس عذابی است الیم

بمقامی نشوند این دو بصد حیله مقیم

نی همانا رمضانست ز شوال به بیم

که بباید رمضان چون چون بدر آید شوال

رمضان گفت بعیداین نه تقاضای من است

خوردن آئین تو ناخوردن یاسای من است

شاهد آلای تو و زاهد کالای من است

اندراین کشور یاجای تو یاجای من است

کز دوخسرو بیك اقلیم شود سازجدال

گفت شوال که انصاف در آئین تو نیست

بکس ازروی طبیعت سر تمکین تو نیست

وز سرصدق زبانی پی تحسین تو نیست

بلکه لب نیست که سر گرم بنفرین تو نیست

نه بخوان تو موائد نه بطبع تو نوال

رمضان گفت که من پیك الهی سخنم

مالك روحم از آغاز نه مملوك تنم

از پی قوت جان مایل ضعف بدنم

نفس عزی و بدن بتکده من بت شکنم

که دراسلام بود عابدبت زاهل ضلال

گفت شوال کت این نیزخطائی دگراست

تن بود مرکب جان آنچه قوی نیك تراست

مرکب ارماند زره کوشش راکب هدراست

جان بعقبی ز تن اندر خورخلدوسقراست

ورنه تن خلق نمیکرد خدای متعال

رمضان گفت که دنیانه سرای طربست

کشت گاهی ز پی مردم عقبی طلب است

آنچه اینجا بنظر خاردر آنجا رطب است

اشکت احراق برازتف خدائی غضب است

که جهانرا بود ادبار وجنان رااقبال

گفت شوال که موجود بمعدوم مده

عیش معلوم مبر وعده بموهوم مده

ملك نا دیده کسش شرح بر وبوم مده

میکشان راندم از نقمت ز قوم مده

که ترانقد سعادت دهد و نسیه وبال

راستی این رمضان بد مکراز راه زنان

که ازاورامش مردان شد وآرام زنان

کاست اندام سمن پرور گل پیرهنان

خاصه دلدارمن آن غیرت سیمین بدنان

که بهر عضووی از روزه درافتاد نکال

سنبل پر شکن آشفته و بیتاب شدش

نرگس مست مریض آمدو بیخواب شدش

لعل میگون زعطش رنجه وبی آب شدش

خم ابروکسل از الفت محراب شدش

ازنگه نازوفسون رفت وزلب غنج ودلال

چشم چون آهوی رم کرده ز صیادی چند

مژه چون خونی برگشته ز جلادی چند

زلف چون دزد ستم دیده ز شیادی چند

لب چو جادوگر مغلوب ز نقادی چند

خال هندوئی کز تابش خور رفته ز حال

که برندان ببدی یاد نکو باده نمود

که بخوبی سخن از سبحه وسجاده نموده

که بعشاق عتاب از هوس ساده نمود

گاه بر صومعه تشویق نر و ماده نمود

گاه برتافت رخ ازحال و گرائید بقال

واعظانرا بصفا غاشیه بردوش کشید

آنچه گفتند چودر گوش کشید

کردکفش همه در چشم خطا پوش کشید

مقریانرا بصدااکرام در آغوش کشید

کز مناجاتش خواهند جمالی بکمال

من در اوخیره که ناگه مه شوال آمد

نوبت ساقی ورا مشکر و قوال آمد

ماه نودید و از او بر قدحش نال آمد

باده نوشید وغزل خواند و نکوحال آمد

رست اززاهدی‌وشاهدیش گشت خصال

گفتم ای‌ترک‌پسر آن همه تلبیس چه بود

ره جبرئیل نهادن پی ابلیس‌چه بود

شیخ را شوخی تو موجب تقدیس چه‌بود

نزد رندی چومنت صوم بتدلیس چه بود

کز دل صاف دهم فرق صدیق ازمحتال

گفت چون اگه‌از این روزهٔ سی‌روزه‌شدم

بود شعبان که پیر کردن صدکوزه شدم

ازمی یکمه فارغ چو ز در یوزه شدم
آخر از سطوت شهزاده چنان روزه شدم
که گر از بیم خدا بودنبی کشتم و آل

ناصر الدوله ملکزادهٔ آزاده حمید
که بکردار و بگفتار رشیداست ووحید
نشناسد کف او قیمت طارف زتلید
چهر او دور ملکرا بود آراسته عید
بل به‌ازعیدکزابروست مراورا دوهلال

دست او گاه سخا پنجه بصد نیل زند
کوسش از نعره دم از صور سرافیل زند
شه بیمن رخ او آینه بر پیل زند
شمس راکلك وزیرش زسراکلیل زند
بیدقی‌زوکشدازچرخ بزین اسب جلال

نکند گوهر او جز بعطا هرگز میل
نی بودگوهر او اصل و عطایش بطفیل
طبع اوچون یمنی کش بود از جود سهیل
زایرازحضرت‌او جستهٔ همی لعل بکنیل
شاعرازمدحت او برده همی زر بجوال

بشکار اوفتدش چون ز دلیری آهنگ
کور گرددز فزع چرم براندام پلنك
دریم‌از صولت او خشك شود کام نهنك
اسب تازان بدم شیر فراز آرد چنك

وز زمین برکند وبفکندش بر دنبال

کوه رابا دل او زهره هستی نبود
باده‌را با سخطش جرأت مستی نبود
اوج گردون براو جز که بپستی نبود
کارهایش زسر نفس پرستی نبود
کآنچه‌او کردو کند خیر اناث است و رجال

ایکه مهر آیتی از چهره مردانه تست
ماه افروخته افراخته پیمانه تواست
زایزد آبادترا ازچرخ برین خانه تواست
اختر عقل بهر مرحله دیوانه تواست
نازش از دوره‌ات اندر شب وروز ومه وسال

آسمان خدمت خدام سرای توکند
آفتاب از دل وجان سجده برای توکند
لب برجیس بتقدیس دعای توکند
سر ناهید بهر عید هوای توکند
تازند رودو برد سودو برآید ز آمال

توئی آنشه که‌سرت جسته‌زهوش افسرخویش
فخر هر کس بکسی فخر توبرگوهر خویش
گنجت ازعقده گشاخاطر دانشور خویش
عرصهٔرا که‌در آن‌عرضه‌دهی لشکرخویش
میل‌تامیل زمریخ‌شودمالامال

در زمینی که سپاهت بشبیخون گذرد
مرجهٔ خون یلان از سر گردون گذرد

عمر آنکو بتو نامیخته مغبون گذرد

سائل ازدرگه تو بر فر قـارون گـذرد

ازتو نشنیده جواب وبتو ناکرده سؤال

داورا مهرتو ازمن بـدگر جـا نشود

بکجا تازد جیحون که بدریا نشود

دل تاج الشعرا بی تو شکیبا نشود

اگر امروز شکیبا شد فـردا نشود

رفت آیدچویکی تشنه که بر آب زلال

جز بذیلت نزنم دست بدامان دگر

جز بکاخت ننهـم پای بـایوان دگر

جزبحکمت سر من نیست بفرمان دگر

جز بکویت نکشم رخت بسامان دگر

کەزمین باتو سپهر است وبقا بیتوزوال

دست شل بادم اگرز آنکه بدامان کشمت

پای من لنك اگـر از درایـوان کشمت

سر من بی تن اگر از خط فرمان کشمت

تخت بختم سیه ار وخت ز سامان کشمت

که بود لطف توام مال ولقای تومنال

تو پناه دل کان خیز چو الونـد منی

ملجاء چشم گهر ریز چواروند منی

بسخا و سخن بند من و پند منی

نی خـدائی تو مرا لیك خداوند منـی

از خداو ز خداوند گریزست محال

تافلك دور زند صبح و مسا عید تو باد

زینت پشت زمین روی موالید تو باد

شه بعز و ملك العرش بتأیید تو باد

کار تقدیر بهر مسئله تقلید تو باد

قلمت جان جنوب وعلمت روح شمال

در ولادت با سعادت دردرج اصطفاء حضرت

خاتم انبیاء علیه آلاف التحیة و الثناء

هاشمی خال من ای خواجهٔ ترکان تتار

عید مولود نبی آمد و هنگام بهار

آن یکی را پرجبرل امین مروحه دار

وآن دگرباد مسیحی دمد اندر اشجار

هم از آن شد چو صنم خانه جهان پر زنگار

هم از این گشت تهی کعبه ز سکنای صنم

عید را کیو سحر گاه بفرهنك ونها

همچو کیخسروش آورد ابافر و بها

فرودین داشت چو کاوس ز خویشش اورا

شد بطوس چمن و کاوه بستان مولا

هم از آن شد زهم اشکافته طاق کسری

هم از این کشت بهم بافته خیمهٔ رستم

عید از ایمن غیب آمد و آورد زجود

آنچه موسی شده و مدهوش جمالش بشهود

فرودین هم سوی میقات و من کرد ورود
ساخت جلوه ید بیضای شقایق ز خدود
هم از آن سبطی صفوت رسد از طور وجود
هم از این قبطی ظلمت غرق نیل عدم

عید آمد چو سلیمان وز صرصر باره
ز اسم اعظم بسر دیو زلل زو خاره
فرودین بست چو آصف بسر از گل شاره
شاد مرغان پری عشوه اش از نظاره
هم از آن یافته بازوی نزاهت باره
هم از این تافته زانگشت رسالت خاتم

عید ما نازختن تاخته موکب بیرون
کاین چنین مشک طرب باشد از اندازه فزون
فرودین هم بره اش ریخت ز قربانی خون
خون قربانیش از لاله هویداست کنون
هم از آن شد علم کفر ز اسلام نگون
هم از این نامیه درباغ بر افراخت علم

عید بجهاند ز لاهوت بناسوت سمند
واندر انداخت بذرات ز تهدید کمند
فرودین خواست که یازد بخزان تیغ گزند
شد خزان زهره اش آب و بچمن رنگ فکند
رایت کثرت از آن تا ز نباتات بلند
آیت وحدت از این تا بجمادات رقم

عید را عقل نخستین چو بسر افسر هشت
ایزدش بر زبر افسر لولاك نوشت
فرودین چرخ زد از شوق دو صد بر یك خشت
برداو را ز ریاحین سپهی پاك سرشت
هم از آن کشت قلم پای وی از دامن کشت
هم ازاین شد بعلادست رس لوح وقلم

عید از عرش چو بر فرش پراکند نقاب
خرگه پرتو حق سود برافلاك قباب
فرودین کرد نثارش زسمن لعل مذاب
بلبلانرا بگلو از نغم آمیخت رباب
هم از آن در بصدف گیتیش ازذخر سحاب
هم از این در بشرف عالمی از فخر امم

مقصد کون محمد که در ادراك عقول
انبیا راست خداوند وخدا راست رسول
در بهر عالمش از قدر خروج است ودخول
فرق نزدش نه زعمق ونه زعرض ونه زطول
همه اوقات عروجش سوی معراج وصول
ز آنکه خلق است در او هجده هزاران عالم

اولین کنز غنا کز دو جهان داشت ابا
بود باآنکه بر او کوته کونین قبا
نافی جنس آله از بدنش کسوت لا
بهر اثبات هوالله بخرقهٔ الا

گرچه ذاتش زحدوث است منزه اما
این حدوثی است که شد همقدم آخر بقدم

وهم افتاده کلاهی ز علا پایه اوست
جان سبك جنبشی از عشق گران سایه اوست
ابدی فیض ازل دره پیرایه اوست
شرع طفلی که بهین بعثت او دایه اوست
باوجودیکه جهان در کنف سایهٔ اوست
بیخودی بین که نیش سایه ز سر تا بقدم

ایکه گر پشه لنگی شودت دخیل
بحزاز کله نمرود نه پیماید کیل
وآن شبانیکه بکله خدمت گشت طفیل
تخت فرعون بزیر افکند اندر رهٔ سیل
تارك مهر تو شدادوش افکند درویل
گر همه رخت کشد جانب کرباس ارم

دیدی آنوقت موالید ثلاث از ام واب
که مشیت بداسترون و تقدیر عزب
خلقت سرو علن از تو پذیرفت سبب
یافت حداز شرف هیکل تورحمت رب
لقبت امی وعلمت نه عجم رانه عرب
بابی انت وامی زچنین فضل وشیم

کوثر از رشك لبت اشك مروق دارد
طوبی از یاد قدت دوحه رونق دارد

جمد حور از نسمات گذرت دق دارد

خاکساریست که بهر تو ستبرق دارد.

آدم از خلد بهشت ازطرفی حق دارد

که بهشتی چوتو جا داشت بصلب آدم

عقل درممکن وواجب ز تومیجست چوراز

ذوق گفتش بحقیقت رو و بگذر ز مجاز

چون نه ممکن که بواجب کنمش نام آغاز

خودچوواجب که به ممکن شومش دستان ساز

هست ممکن ولی افراشت چوشقه اعجاز

مو بمویش زند از واجب اوتاد خیم

ای نبی مدنی وی دردرج ذوالمن

که دو صد موسی عمران بر نطقت الکن

دارم امید که ننهی بخودم هیچ ز من

خواه در بسطفرح خواه که در قبض حزن

خاصهٔ کز بغض سفرنك بودم حب وطن

چه‌شود کز توشود گردل صاحب ملهم

ملك التجار آن میر بمردی قائم

که بود ذات ورافضل و فتوت لازم

تاج فرق فرق حاج محمد کاظم

آنکه چرخست بایوان وی از جان خادم

گردد آنکه که پی کشف سرایرعازم

حل شود مشکل خلق ارچه بود جذر اصم

نزد اموال وی اندوختهٔ یم چه بود
پیش کاخش فراین بر شده طارمچه بود
حاسد اندر بر این جان مجسم چه بود
قدر دجال بر عیسی مریم چه بود
در برهمت او ملك دو عالم چه بود
کهورای دو جهان رانده زادراك حشم
ماه وخورراندهٔ از مخزن سیم وزراوست
حاصل کون ومکان ماحضر محضر اوست
آسمان مفتخر از میمنت اختر اوست
نظر بخت بهر مرحله بر منظر اوست
قسم چرخ بخاك رهجان پرور اوست
در مهمی بضرورت خورد از چرخ قسم
در ضمیرش چو ز حق رتبهٔ الهام غنود
هوش او گرزن تاثیر ز اجرام ربود
بست جهدش طرق ننك و در نام گشود
ملك را دورهاش از هر جهتی نام فزود
غنم وگرك ز عدل از ملکی رام نمود
عهد او گرك نباشد که شود رام غنم
ایکه در تربیت ملك چو خورشید ومهی
وز شهامت فلك اندر زبـر مصطبهی
بـاقالیم هنـر خسرو دانش سپهی
آگه از سر ضمایر بهمان یك نگهی

ابری و بحری وه‌شنو که نبخشی ندهی
که بود لازمهٔ پاك وجود توهمم
تازمیلاد نبی روح برآید ز فتور
تا ز نزدیکی اردی شود آذرمه دور
تاتراوش نکند فکرت جیحون رنجور
که بهر مرغی انجیر خوری نی دستور
هم مؤالف ز تو برسفره نعمت بسرور
هم مخالف ز تو در حفرهٔ نعمت بنقم

در مدح محمد میرزا سیف الدوله

ای بخم زلف توحجله چینی‌صنم — خال تودر زیر چشم نافه و آهو بهم
برهنمت آفتاب حلقه بگوشت‌حرم — خنده‌پدیدازلبت همچو وجودازعدم
روی تودر موی تو نور دوچار ظلم

ای بدو مرجان توعقد درر مندرج — نرم سر انگشت تو کلید گنج فرج
عشق توعشاق راخوبتر از هر نهج — قامت باشد کمان‌ابرویت ازجیب کج
تیر تو برما نشست چشم تو کرد از چه‌رم

گرچه‌بود نرم‌ترز اطلس‌چینت‌عذار — لیك کند نرمیش بردل ما خار خار
مشك‌تو ناهیدپوش‌سر و توخورشیدبار — با رخت از روشنی‌بود مه و مهر تار
برلبت‌از نازکی بوسه نمودن ستم

بازتر ازخون گیست‌خنجر نازت‌بمشت — کآرزوی آن‌مرا زخم‌نخورده‌بکشت
دررهت‌اندوه‌ورنج‌راحت‌خوردودرشت — بهرزمین‌بوس‌تست گرشده‌ام گوژپشت
چونکه سپهربرین پیش ولی‌النعم

سجده بخاك درش مایه نورجباه ناحیه آفتاب بر سخن من گواه
نعل‌سم بادپاش حلقه‌کش گوش ماه رآیت منصور او آیت فتح سپاه
قبهٔ‌خرگاه‌او جنه‌جندو حشم

اینکه بدیهیم‌تو عرش برین‌داده بوس دربر منجوق‌تو گونه‌خورسند روس
فوج‌تراوج چرخ‌توشه‌کشی چاپلوس مهابتت بشکند سطوط افغان‌بکوس
رعایتت جان دمد در تن‌شیر علم

جرعه کش‌مهرتست هرچه بگیتی‌بقا ریزه‌خور قهرتست آنچه بکیهان فنا
تابع امرت قدر مطیع نهیت قضا خوف موبد بود از تو گسستن رجا
عزمخلدبود برتوشدن معتصم

روزی کز تو سنی خنك رجال نبرد گرد ز غبرا زنند برفلك گردگرد
پیچداز آوای کوس دردل البرز درد گوشت‌بچشمه‌زره‌جوشدزاندام مرد
بس بدل‌آید گرز برسمن اودرم

تاگه‌گیری براسب‌چون‌توزصرصرسبق بلمکت ازپیلها باز نوردد ورق
زآن همه‌گردان کنی‌سد مجال نطق ازدم تیغت‌که‌هست‌جوهر تأیید حق
خصم شود منهزم ملك شود منتظم

میراابن نغزشعرکه غرق معنی بود زحسن‌مضمون‌بکر یکسره حبلی‌بود
باکردو حامله‌این خوش‌دعوی بود نی نی اشعار من مادر عیسی بود
که‌دز بکارت‌پراست زروح‌قدسش‌شکم

تاکه بگریدغمام بخت‌تو درخنده‌باد تاکه‌زندخنده‌برق خصم‌ترگرینده‌باد
زرفته‌ات خوبتر زمان آینده باد نخل مراد توسبز بیخ غمت‌کنده باد
معاندت مبتذل معاونت محتشم

درمناظرهٔ دختروپسرومدح رضاقلیخان‌سراج‌الملك

دختری‌مشغله سوزوپسری شعبده ساز دیرگاهی‌است‌که درکاخ‌منندازسرناز

دختر از دوده لیلی پسر ازخیل ایاز من‌چومجنون‌وچومحمودازایشان بگدا

کهم‌این یك بنشیب وکهم آن یك بفراز

گشته زین هردومرا آخرعمر اول غم

دخترك گاه زددست برنجن خواهد گوش از آویزهٔ یاقوت مزین خواهد

اطلس املس ودیبای ملون خواهد برخلافش پسرك مغفروجوشن خواهد

تیغ هندی‌گهرو مرکب توسن خواهد

بل کند خواهش‌خود پیش کزاو ناید کم

دخترك از کهر اسباب تجمل طلبد طوق وخلخال وزروسیم وتمول‌طلبد

زین بترمسلك تولید و تناسل طلبد پسرك ساقی و صهبا و تنقل طلبد

جان فزاطوطی ودل باخته بلبل‌طلبد

گاه از مهربوجداست وگه از قهردژم

دوش درمجلس مستی ره‌افسانه زدند هریك از فخربهم طعن جداگانه‌زدند

برسر یکدکر آخربط وپیمانه زدند دف بچنك آخته‌برخویش‌وبه‌بیگانه‌زدند

شمع کشتند وشرربر دل پروانه زدند

فتنهٔ خاست که ننشست بصد پند وقسم

دخترك گفت پسررا که برولاف مزن که تو درنزد خردمندنه‌مردی ونه‌زن

کدوروزی که‌نرسته‌است‌خطت‌کردذقن بدهی کام‌دل از رخت نووراح کهن

چون‌خطت‌رست‌چمی باعسس‌اندر برزن

گاه از زیرکشی نعره وگاهی ازبم

پسرك گفت بدخترکه عبث یاوه‌مگو کزازل آب من وتونرود دریك جو

توبباطن همه دردی وبظاهر دارو ذرهٔ نامده پشت تو مطابق بارو

خود تبلی زکل آراسته مانی نیکو

کش بزیراست چهی ژرف‌پرازخارستم

دخترك گفت پسرراکه ترانازچیست آنچه اندرقصب‌تست‌مگربامن نیست

مرترا کس ندهدره چورسد سال به بیست ... خودمرا عاشق در بیست فزونتر زدو یست
بنگر آن مرد که ازان نه پدید آمده کیست
باشدار ماه عـرب یاکه بود شاه عجم

پسرك داد بدختر زسر کینه جواب ... کای دوصد یوسفت از کید بزندان عذاب
گرچه هرچیز که درمن بتو هست از همه باب ... لیك شدخانه ات از شومی همسایه خراب
هرمرا هست یکی تافته کوی ازسیماب
که بچوکان یلان آورد از سختی خم

باری افتاد در ایشان چو بدین سختی جنك ... زلف یکدیگر بگرفته وکندند بچنك
بسکه بگسیخت خم طره از آن دو بت شنك ... کاخ من تبت وتاتار شداز بوی وبرنك
عاقبت جستم و بگرفتمشان در برتنك
گفتم از مهر ببوسید مه عارض هم

ورنه شد صبح پدیدار و عجب نیست بسی ... که سراج الملك این قصه نیوشد ز کسی
وآنکه اوراچو بجز نظم نباشد هوسی ... بندتان بنهد نبود بشما داد رسی
آن سراجی که بود شمس از او مقتبسی
نازداز پرتو او روح نیاکان بارم

جلوهٔ اختر ازانوار سراج الملك است ... گرمی شمس زبازار سراج الملك است
آسمان نقطهٔ پرگار سراج الملك است ... ارض پرزینت از آثار سراج الملك است
مست فخر ازدل هشیار سراج الملك است
طبع او بحر نوال ودل او کان کرم

درغنا شهره بود خصلت درویشی او ... زیستن بافقرا مرهم دل ریشی او
دیرها جمله حرم شد زنکوکیشی او ... پس فتد چرخ چورانی سخن از پیشی او
ظل شه را ظفر از مصلحت اندیشی او

نبود امروز بدانائی او در عالم

کیست آن غمزده کز همت وی نی خرسند چیست آن عقده که نی حل ورا نیرومند

نزد محکم دل او باج فرستد الوند عرش بافرش رهش خورد نیارد سوگند

نیست در خلق کس از خلق زمینش مانند

تا بخلق فلک الله تعالی اعلم

ای ملک مرتبت انسان وجم آئین آصف گر نگینت بود انگشتری جم باسف

آنقدر از همه سوروی نهندت بکنف که ترا رنجه زبار ضعفا کشته کتف

بس عجب نیست اگر از شرف چون تو خلف

درجنان منت حوا کشد از جان آدم

گرچه صد چون منت از خیل مساکین بدرند ولی از جود تو لعل افسر و زرین کمرند

سیم کم ده بهل آن چیز که دادی بخورند یا بکنجی برسانند چو گنجی ببرند

درم و در برت از خاك بسی پست ترند

چه خطا رفته زدریا چه گنه کرده درم

کوچکانرا زبزرگی بسراغ همهٔ و زسبك عزم گران سازایاغ همهٔ

ازرخ فرخت آراسته باغ همهٔ و زکف کافیت اسباب فراغ همهٔ

درصف خیل ملك چشم چراغ همهٔ

زآن سبب شه بتو در این لقب آمد ملهم

راز دانان عرفائی که بکیهان علمند در حضور تو ندانسته صمد از صنمند

بخردان پیش توچون پیش سمینی ورمند نی نی ارباب خرد نزد وجودت عدمند

بازوی رستم و دست تو بگوهر چو همند

لیکن آن جانب شمشیر شد این سوی قلم

تادهد مهر خجل از رخ نواب توباد تاچمدمه بزمین بوسی بواب توباد

تابود چرخ بساط افکن حجاب تو باد تادرخشد سحرا فسرده‌زاتراب تو باد
حور وغلمان خدم حجرهٔ احباب تو باد
نیکخواهت بنعم غلطد وخصمت بنقم

درتشکی ازسد ابواب چارده معاتبات باسبعهٔ سیاره وستایش

مقرب الخاقان ابراهیم خلیل خان ومعتمد السلطان محمود خان

ای مه که قدتست فتن زا قیامتی نی نی زقامت تو قیامت علامتی
بررخ نمانده باز چوباب سلامتی بازم مجو بسجن سکندر اقامتی
هل خیمه‌را فرودو بکش رخش زیرزین
جائی که باز سخره عصفور می‌شود نار از زبانه طعنه زن نور می‌شود
مرد بصیر مسخرهٔ کور می‌شود بهرام کشته از لگد گور میشود
نادان کند تمکن و کودن شودمکین
هان ای زحل مگوی که من نحس اکبرم نجمت بسم توسن تربیع بسپرم
بالله که در نحوست من از تو بدترم هش دار کز مقارنه تیره اخترم
ناگاه محترق شودت چرخ هفتمین
هان ای خجسته برجیس ای کز توفقت در کوکبی نیامده تاب تطابقت
کم عشوه کن نه مشتریم بر تعلقت نارم بی قران سعادت تملقت
گر صدهزار قرن وبالم بود قرین
هان ای ستاره سرخته مریخ دشنه‌زن هر چند تیغ بازی این جاسپر فکن
رنجه مکن سرین خود از شاخ کرگدن کشتم سته بترس که این فرقدین من
هم موی مژه‌اش شده مریخ آفرین
هان ای سربریده زتن خیره آفتاب کز زن مزاجی تو دو چارم درانقلاب

پس کش عنان واینقدر از کین مزن رکاب　　من برهمن نیم که زکیدت باضطراب

سایم زروی عجز بخاك درت جبین

ای زهره شادزی که بدازمن تو نشنوی　　بامطربان مرا بچه زهره است کجروی

هان دور دور تست بزن راه پهلوی　　نشگفت مطربی کند ازجای خسروی

این عهدا گر زدخمه درآید سبکتکین

هان ای عطارد ای قلمت قاید بلیس　　رخساره ات گرفته تراز خصلت خسیس

اکنون که جوش دیك تو شد وقف کاسه لیس　　دژخیم ترنشین وبراتم بیخ نویس

هرچم شود نصیب زمحصول ما عوطین

هان ای قمر عبث به بی عذر میشوی　　که در نعال وگاه سوی صدر میشوی

زین ژاژ ترکتازت بی قدر میشوی　　توخود گهی هلال وگهی بدر میشوی

تاکی کنی بنقص کمالات من کمین

من از عطش اگر مقر اندر سقر کنم　　مشنو که چشم عجز بآب خضر کنم

با حکم خویش حلقه بگوش قدر کنم　　آنم که خامه را چوبی هجو سر کنم

صبح ازل گریزدزی شام واپسین

کو کس پژوهشم ننماید که کیستم　　در این بلد اسیر ندامت زچیستم

من طالب پژوهش افلاك نیستم　　زیرا که من بیزد غم افزانزیستم

جزدر پی ثنای خداوند راستین

محمودخان مهین ملك العرش راستان　　کاآزرم شوکتش کشد ارواح باستان

دستان ملك داریش آنسوی داستان　　برجای پاسبان فلکش رخ بر آستان

برجای دست بحر محیطش در آستین

تافکرتش گره زده باراز چرخ جیب　　گیتی پر ازهنر شد وکیهان بری زعیب

صدق وصفا فزود وبپرداخت شك وریب　　هم خواند اقتضای قضا را بلوح غیب

هم راند از کمان کمان ناوك یقین

ایصاحب صفات خوش از فر خجسته ذات — از خاك درگه توخجل چشمهٔ حیات

با رای تو عشازده سرپنجه باغدات — از قهر توفند به بنین حیض چون بنات

با لطف تو بنات برد سبقت از بنین

بر بوی آنکه روح نیا گردد از تو شاد — هردم برسم خان خلیلی بعدل وداد

وه زین برادری که چنین دلکش اوفتاد — طوبی له آن پدر که چو در خلد رو نهاد

زو ماند این دو تن خلف الصدق جانشین

تو امر بر قدر کنی او نهی بر قضا — تو رنج را شفائی و او گنج را بلا

تو بر خصیم خوفی و او بر محب رجا — تو طیش را فنائی و او عیش را بقا

تو رزم را یساری واو بزم را یمین

تو مرجع افخم و او ملجأ رجال — تو فیلسوف مشرب واو فلسفی مقال

تو مظهر درایت و او مظهر جلال — تو آیت تبحر و او رایت کمال

تو بهجت مصور واو حجت مبین

تو کعبه معانی و او قبلهٔ صور — توقلب آفرینش و او قالب ظفر

تو مدرك الحقایق واو کامل النظر — تو فتح باب خیری واو سد راه شر

تو از خرد سرشته واو از هنر عجین

تو بحر علم موجی و او ابر فضل بار — تو کوه چرخ صدری واو عرش خاکسار

توصرف احتشامی واو محض اقتدار — پهلوی کفر از رقم رعب تو نزار

بازوی شرع از قلم لطف او سمین

عکسی است پیش رای تو این مهر مستنیز — خشتیست نزد کاخ وی این چرخ مستدیر

تو جود را بشیری و او بخل را نذیر — تو بخت را مظاهر واو فتح را مجیر

تو تخت را محافظ و او تاج را معین

ای دو منعمی که یك آمد نعیمتان / یکروح در دوتن زخدای کریمتان
رسوا چویکد وقافیهٔ من خصیمتان / ار جو که از تموج جود عمیمتان
خیزد زطبع حضرت جیحون در ثمین
تاماه ومهر را بدر از چرخ نی عبور / تاچرخ زاید از روش مهر ومه دهور
تادر کسوف مه کند ازمهر سلب نور / هر ساعتی ز دور تو بالاتر از شهور
هر آنی از زمان وی آنسوتر از سنین

در تهنیت عید غدیر و منقبت حضرت امیر علیه السلام

الا ای چهر چون عیدت به ازوصل بت خلخ
مفرح خلعت خوبی ترا بر طلعت فرخ
لبت اندر مذاق جان فشانده شکر ازپاسخ
دو عید امروز از جنت بسوی مانهاده رخ
یکی سعد ویکی عالی یکی دلکش یکی نیکو
زیك سو ناگهان ازری لك البشری بشیر آمد
زیك سو عید را ازحق به پستان بازشیر آمد
دو جشن متفق یك دم هژیر ودلپذیر آمد
یك ازخم غدیر آمد یك از جم قدیر آمد
از آن آصف گرفت آئین وزین دین یافته نیرو
غلاما عید چون شد دو بنه بردو کفم ساغر
یکی زرد ویکی گلگون یك ازدرغم یك ازخلر
مگر خواجه کند مستی زبس نوشید می دیگر
چوتشریف جهان داور رسد باعید جان پرور

تو هم رو جفت جفت آورایاغ ازراه ریحان لو

مترس از کس بگو مطرب نوازد چنك و نای و نی

زما نبود تزهد خوش چه غم مفتی برد کر پی

گواهی نشنود از من اگر رفتم بنزد وی

ازاین پس فاش و پی در پی بهامون خورد خواهم می

اگر زین پیش میخوردم بمحفلهای تو بر تو

چو بلبل نغمه زن بر چه در این عشرتکه عاجل

بطی خون کبوتر ده بنه افسانهٔ آجل

بزلفین غراب آسا دل از طاوس نو نکسل

الا ای طوطی محفل هما فرو همایون ظل

زده عشقت بکبك هل همال باز بر تیهو

بتادل تنکم ازخر که بگلشن کش می روشن

چه باك ار بر که راباشد زیخ پولاد خا جوشن

شرو شوری بساز از می که خیرت باد پاداشن

اگر از صولت سرما نمانده دولت گلشن

پر ازمشك و شقایق کن زجعدو چهر خود مشکو

دراین شادی تفرج را بران توسن سوی صحرا

میاندیش از سموم دی بجیب اندر بنه مینا

که چون شد مردمست ازمی کند بر برف استهزا

برون سنگین مکن ازخز درون رنگین کن ازصهبا

که درد بردرا نبود بغیر از دخت رزدارو

زیك جانب در این موسم کند ایزد گنه پوشی

زیك سو جرمها بر کس نگیرد آصف ازخوشی

طرب‌را بخت بیدار و کرب را خواب خرگوشی
در این صورت بهر معنی نکوشی کر بمی گوشی
جنون چیره است بر مغزت طبیبی بهر خود میجو
روان تا بنگه زهره بهر ساعت ترنم بین
ز ترکان شهر و وادیرادروبا می پرانجم بین
سوی اکلیل پران هی کلاه از وجد مردم بین
نعم از بوتراب حق با تنمت علیکم بین
که از نامش سزد غبرا زند گر برفلك پهلو
هژبر قاهر غالب علی ابن ابی طالب
رموز خلقت امکان کنوز قدرت واجب
طراز وحدت و کثرت ملاذ حاضر وغایب
امین وحی را مرشد کلیم طور را جاذب
رسول رادراابن‌عم بتول بی قرین‌راشو
جنابش بر قضا ملجا حریمش بر قدر معبد
حدوث ازوی بلند افسر قدم‌رااومهین مقصد
ز سرتاپا خرد را جان ز پاتا سرخدا راید
ز حل بر چاکرش مولا قمر درساحتش‌مسند
ملك دربزم او خادم فلك بر بام او هندو
ز فطرت ذات یزدانرا ولی اولی الیق
بنسبت شخص احمد راوصی کامل برحق
عدو گر آهن‌است‌از وی‌شود فرار چون زیبق
دول از گرز او دانا که لا موجود الا حق
ملل ازتیغ‌او گویا که لا معبود الاهو

الا ای مظهر یزدان ز رخشان چهر بیضائی
پر از تو دنیی وعقبی چو حق در عین یکتائی
از این رندانه‌تر گویم زهی محبوب هرجائی
اجل‌را دست بربندی اجل را پای بگشائی
چو با فر یداللهی فرازی در وغا بازو

پی اعزاز در پایت سپهر از خیل سربازان
بپاس درگه قدرت شهاب از ناوك اندازان
توئی در دشت او ادنی سمند ارتقا تازان
ز برد قرب سبحانی خجسته پیکرت نازان
چو از تشریف مهر تو تن میر ملایك خو

وزیری کش زبس رخشد بجبهت از سعادت ضو
گزین کرد از رجال خود بسعدالملکیش خسرو
زمان را اقتدار او بود از منتها مرجو
بجنب مزرع جودش ریاض خلد خاره خو
بدست کودك بختش مدور چرخ دستنبو

شهش زان جبه داد از خود که داند جنهٔ منزل
باستظهار غیب ازوی شوند ارزال مستأصل
کند بیغوله غولان و حوادث را نهد مختل
بلی معمار چون خواهد که ملکی به شود زاول
بباید کوفتنش از بن بیوت وباره وبارو

گهی اندام کشور را دمی فاسد کند رایش
اگر فصدش نفرمائی رود از کف ز افزایش

تو همدم در کش ازخواجه برنجی داند آسایش
مگر دهقان ندیداستی که چون آید بپیرایش
بحفظ سرو و بن برد زهر جاشاخهٔ خودرو
الا ای خسروی خلعت که فر آسمان داری
بجوف از آصفی گوهر محیط بیکران داری
ز وصل خواجه خرمزی که عمر جاودان داری
چنین کاندر یکی دامن دو عالم را نهان داری
مگر دادت ملك معجز ویا آموختی جادو
درون آموده از عقلی برون اندوده از نوری
یقین منسوج غلمانی مسلم رشته از حوری
ز تارت خصم را سوکی بپودت دوست راسوری
اگر نه رزق هستی را کفیل ازدست دستوری
چراازآستین ریزی چو بحر و کان زرو لؤلؤ
ز جاه محض تصویری ز مجد صرف تمثالی
بدوش هوش دراعه بجسم روح سربالی
شود اقبال اگر مرئی تو آن فرخنده اقبالی
بکن شکرانهٔ ایزد تعالی شأنه العالی
که فرمودت وزیر ازقدپر ازیك بوستان ناژو
الا تا شهر حج بالد ز عید راکب دلدل
الا تا خلعت شاهان دهد عزو ربایذ ذل
الا تا جزورا نبود شکوهی در حضور کل
بدرگاهت شتابنده اگر پرویز اگر شنکل
بر بواب تو بنده اگر قاآن اگر منکو

۱ــ بتشدید راء و بضم دال نوعی جامه پشمین

در تعریف بهار و تهنیت جشن میلاد ناصر الدین شاه

تبارك الله ای ماه ناصری مرآت — بمهر کوش که افکند ظل الهی ذات
رخ ملك بچنین روز تافت بر ذرات — بسان جلوه مصباح قدس از مشکات
وزاین مبارك رخ عالمی است پر برکات
بده شراب مهنا که حلة البرکه

کلاه را دیگر از ناز کج گذاشته بخت — زوصل فصل حمل مست شد برودت سخت
پر از زمرد نارس زسبزه جیب درخت — پر از سیده عقیق از شقیق که را زخت
بعرش اکلیل آرند فخر افسر و تخت
بلفظ و معنی نازند خطبه و سکه

الاکه شیرهٔ جانستی وخمیرهٔ شرم — کرم نمای وبده جامی از عصاره کرم
خصوص حال که چرخ از زمین برد آزرم — شخ از درشتی وی رست وشاخ گل شد نرم
هوا گذشت زسردی می آر گرما گرم
مباد آنکه بخم ماند و شود سرکه

الاکه چهر تو برف است ولعل تو شنگرف — ربوده عکس زشنگرف آن رخ چون برف
رسد بهار و در این ظرف کم من کم ظرف — مدان که عمر کنم جز بشاهد و می صرف
مگو ز ساده باده چرا نبری حرف
که من زکودکیم گشته این سخن ملکه

خوش است از لبت این فصل نغمه اشنفتن — نبیند خوردن ورندانه پیش هم خفتن
نخواهد این همه بر بی زریم آشفتن — گر فسم ار نخرند ازمن این گهر سفتن
حرام باشد ای ترك ترك می گفتن

مرا بخانه بود تاکه از پدرترکه

فرح زمرکزماهی گذشت از بر ماه بتهنیت مترنم شد السن و افواه
زیکطرف طرب ازجشن ناصرالدین شاه زیکطرف شعف ازرستن صنوف گیاه
وز انسلاك چنین جشن میرجم خرگاه
ز کف بشکر فشاند لآل منسلکه

در تهنیت خلعت همایونی جهته حسینقلیخان سعدالملك

ای پسری کز جمال خلعت نازت بتن جان مرا تازه کن از آن شراب کهن
که خلعت شه رسید زری بوجه حسن زآصفی طلعت است پراز فرذوالمنن
بمحضرش برفراز زقامتت نارون
بمقدمش برفروز زچهره‌ات مجمره

گاه شرابست وبس ای قمرمی پرست ماحصل عمرما گردون برتاك بست
تودانی احوال من که بایدم بود مست ساعتی ازمستیم ندهم برهر چه هست
بویژه کاینك مرابهانه آمد بدست
که آصف آراست تن بخلعتی فاخره

ازعجم اکنون نواست تا بعراق عرب ازحسد شورماست جان مخالف بلب
پیك همایون شاه کوفت حصارکرب راه نشابور خواست ریزدیا للعجب
ای حسن اخلاق ترك درابن حسینی طرب
نغمهٔ ناقوس ران از آن نکو حنجره

بتابر افسانه‌ات تاکی سامع شوم یاکه پی وصل توچه قدر تابع شوم
تحمل از حد گذشت حال منازع شوم چه مانده ازآب روکه بازضایع شوم
مشنوکامروز هم بوسه قانع شوم

چو کار بر رندی است به که شود یکسره

در این بهشتی بساط با تو غنودن خوش است | ز کوثر آسا نبید بعیش بودن خوش است
ز طره و جامه‌ات گرد گشودن خوش است | بروز از پیکرت نور فزودن خوش است

بیاد غلمان ترا بوسه نمودن خوش است

که برحقیقت بود مجاز چون قنطره

چو رویت از نقش بت گروه بتگر کنند | پیش بت اسلامیان سجده چو کافر کنند
گرچه رخت را شبیه خلق بآذر کنند | لیك ندانم چرا دامن از او تر کنند

چه مایه مردم که پشت پیش تو چنبر کنند

چنین که بر مه زده است مشك خطت چنبره

ایزد روی ترا در خور بوس آفرید | وگرنه روز نخست روی مرا نیز دید
حال بیا رام شو بدون گفت وشنید | که قامتم چون هلال ز ابروانت خمید

عشق لبت عاقبت بگردمن خط کشید

مگر که این نقطه راست خاصیة دایره

باری ای برمهت ز موی فتان عبیر | وز بدن نازکت درون کتان حریر
ز باده وساده‌ات اکنون لابد گزیر | ولی باسب اندرآی پذیره رادر پذیر

که بر تماشای جشن وز پی تشریف میر

هر سومه منظریست نشسته بر منظره

وزیر انجم حشم مصدر انصاف وداد | که رسم لغزش ربود بنای دانش نهاد
هم با کابر مجیر هم با صاغر ملاذ | سعدالملك ملك صاحب قدسی نژاد

بدر سپهر وقار حسینقلی خان راد

که عقل بارای اوست چو پیش خور شب پره

در نظر همتش بلندی چرخ پست | خاست ز کیهان فتن چو او بمسند نشست

باسخطش کوه‌را در کمر افتد شکست　　　هر که بوی بسته‌شد زقید آفات رست

فلك بکاخش بودشادروانی که هست

مجره‌اش ریسمان ماه‌نوش غرغره

کسیکه باصدزبان بهر فنش گفتگواست　　　چونکه براورسد مغز نداند زپوست

برسرخوانش بلندصوت کلواواشربواست　　　لیك منادیش را شرم زلاتسرفواست

قسورهٔ غاب ملك تاکه وجودی چواواست

دشمن روباه وش فرت من قسوره

ز ابر تاکف او گاه عطای عمیم　　　مباینتها بود بنزد ذوق سلیم

سحاب ریزد مطروی هدبد زر وسیم　　　آن بخروشی شگفت این بسکوتی عظیم

حقیقت جوداواست زجوش طبع سلیم

باشد اگر اصل ابر تصاعد ابخره

ای ز چوتو آصفی نازان کیهان خدا　　　برادرت راست نیز چون تو فری جدا

زین دوتن متحد حاجت مردم روا　　　چنانکه یابند خلق از حسنین اهتدا

بر تو نماید سپهر بمشکلات اقتدا

با او سازد خرد بکار رها مشوره

زکلك تو گاه بزم بالد اکلیل و تخت　　　زگرزاووقت رزم کوه شود لخت لخت

خامهٔ توطیش را بهم نوردیده رخت　　　نیزهٔ او جیش را نصرت بخشا درخت

زفاضل جاه تواست موجود اقبال وبخت

زحشو انعام اوست معدوم آز و شره

ز مهر و قهر توزاد عوالم خیر وشر　　　ز بغض الطاف اوست مبانی نفع و ضر

شمسهٔ ایوان تو مناص شمس وقمر　　　قبه خرگاه او ملجاء فتح و ظفر

گیتی کوی ترا مقیم در رهگذر

گردون قصر ورا ساجد بر کنگره

دست زرافشان تو معطی برخاص وعام تیغ سرافشان او قوت اهل نظام
دامن حزم تورا سپهر در اعتصام توسن عزم ورا ستاره زیب لگام
زپخته افکار تو هرچه بجز وحی خام
با دل آگاه او پیرخرد مسخره

تقود ابدال تو وقف رشید و رضیع لوای اجلال او عون شریف ووضیع
ولی ترا همچو او بهر مقامی وسیع طبعی او را چوتو در همه حالی منیع
او را باشد بذات مقتضیاتی بدیع
ترا بود در صفات خصایل نادره

تادهد آفاق را خلعت نور آفتاب تابتمامی نجوم نیاید اندر حساب
تا که فشاند مطر وقت بهاران سحاب تا کند از تیر ضورجم شیاطین شهاب
خیام فرتراء ز مؤبد طناب
وثاق عزورا چرخ برین پنجره

در توصیف بهار و منقبت حیدر کرار سلام الله علیه

ای پری سیر لعبت بافروغ برجیسی وی فرشته خو دلبر بافریب ابلیسی
می بده که گلشن یافت مرغکان تقدیسی سروبن چو آصف زد دم زعلم ادریسی
نسترن بباغ آمد باجمال بلقیسی
برگ گل بباد آراست مسند سلیمانی

وصل گل چو بلبل دید حال او مشوش شد درچمن زبس غلطید بال او منقش شد
گوئی از شرر زآدم سینه اش پر آتش شد که زناله بیخود گشت که زجذبه درغش شد
عاقبت از او بستان جانفزاو دلکش شد

بس بنای جسمانی زد نوای روحانی

بطه‌میانهٔ سیلاب برطرب منطق بین چون روان شده کشتی دریمی معمق بین

درنشیبش از دوپای لنگری معلق بین برفرازش ازدو بال هی‌شراع بیرق بین

نی زجان و تن بطرا ناخدای وزورق بین

غم ندارد ار گردد دشت ودره طوفانی

کس نداند ارغیرا جوش این لطایف چیست وزشقایق ونسرین زینت مواقف چیست

گر زریزش ابر ند رنگشان خالف چیست ورز گردش چرخند بویشان مؤالف چیست

شرق وغرب گیتی را این همه طرایف چیست

آسمان مگر آید بر زمین بمهمانی

تاج مریم گلبن از مطر مکلل دان وزرمردین سبزه ساق او مخلخل دان

بادنافه آگینش جبرئیل منزل دان غنچهٔ نوآئیش عیسی ممثل دان

قمری مطوق را راهبی مسلسل دان

میزند همی ناقوس چون کشیش دیرانی

نرگس آمد وبرسر جام سیم وزر دارد زین بسر نهادن جام تاچه زیرسر دارد

این چنین که ازمستی میل شور وشر دارد گوئی از میو ساغر مادرو پدر دارد

با بتان گلزاری تاچه درنظر دارد

حالیا که سرگرم است چشم او بفتانی(۱)

ای پسر زبالائی رخ بتاب وپستی کن سر وحدت ارخواهی ترک خودپرستی کن

در گسستن از اغیار رخنها بهستی کن سیر حال مدهوشان در می‌الستی کن

تا شود ترا ممکن باده نوش و مستی کن

عالمی بجو باقی کاین جهان بود فانی

جام صلح گل درده تابکی پی جنگیم گر نوای مانی راست کج مبین که چون چنگیم

---

(۱) بتشدید تاء جوانی

آینه صفت هریك مبتلا بصد زنگیم　　گرچه ما از این صد رنگ بنگری که یك رنگیم

ما بکشور توحید همسریم وهم سنگیم

غیر از این سخن جبر است وان نه کاریزدانی

گم بقلزم حیرت از خرد سفاین ران

کاین شد از چه رو بوجهل و آن شد از چه ره سلمان

گر خود از سرشت است این او سرشتشان ارکان

ور ز سر نوشت است این او نوشتشان عنوان

کز سرادق واجب تا مضایق امکان

کس نداند این اسرار جز علی عمرانی

شاه لافتی حیدر کایزدی روان با او است　　در زمین و از قدرت کار آسمان با او است

آسمان چه حد دارد نظم لامکان با او است　　لامکان ندانم چیست ظاهر و نهان با او است

ظاهر و نهان را نیز بذل جسم و جان با او است

با اساس رحمانیست در لباس انسانی

در محافل علوی او دلیل اطباق است　　در مراحل سفلی او کفیل ارزاق است

آب کوثر از مهرش جرعه نوش اشفاق است　　نار دوزخ از قهرش ریزه چین احراق است

الغرض چنین مولا کردگار آفاق است

گر برافکند برقع از جمال نورانی

هم خلیل و نمرودش سوی آستان پویند　　هم کلیم و فرعونش بوس آستین جویند

کعبه و کلیسایش گرد رهگذر بویند　　زاهد قدح خوارش زاشتیاق رخ مویند

بر جلالتش ذرات لاشریك له گویند

از حدود اجرامی تا ثغور ارکانی

ای شهی که از دلها مرتفع غرف داری　　گرچه نزد کوته بین خیمه در نجف داری

گه بسینهٔ سینا سازلاتخف داری گه بعرشه منبر کوس من عرف داری

وه از آن خدائی در کش تو در صدف داری

ای بس از رسل کوراست غرق بحر حیرانی

در ممالك ایجاد مالك الرقابی تو در عوالم ابداع کاشف الحجابی تو

در حدائق فردوس معنی ثوابی تو در سلاسل نیران صورت عقابی تو

در دفاتر کونین فرد و انتخابی تو

بل توئی دو گیتی راهم بناوهم بانی

هم برون از این افلاك ای بسا فلك از تواست هم در آن فلکها نیز ای بسا ملك از تواست

از ملایك ار پرسند ذکر یك بیك از تواست بهر ذکر شان در مغز حس مشترك از تواست

حس مشترك را بازدم بدم کمك از تواست

جز بذات تو در کیست این صفات ربانی

خسروا من آن جیحون کز تو بحر لؤلویم لیکن این زمان آلام کرده کمتر از جویم

ظلمت بصر افزود بر سپیدی مویم آگهی چه از دردم زیبد از تو دارویم

چون ترا ثنا گویم کی سزد دوا جویم

از حکیم زردشتی یا طبیب نصرانی

زین بلا که بر نامم خامهٔ و لا بنگاشت هر کسم که دید از طعن بر دلم ستم بگماشت

غیر صدر فرخ رخ کش زامتحان پنداشت وز بی رضای تو خاطرم ز لطف انباشت

آنکه شه باستحقاق بر کفش مفوض داشت

از وزارت در بارتا امین سلطانی

کاملی که در یك سطر راز صد ورق خواند فرد و زبان کلکش حکم نه طبق راند

رای عالم آرایش دراثر فلق ماند کز صحایف ملکت بردن غسق تاند

قبض و بسط کیهان را بیش و کم نحق داند

نه زمهر ناهیدی نه زکین کیوانی

باحدوث او درد هرجلوه از قدم کرده　　بهر طاعتش ذرات جمله سرقدم کرده

عدل او مرابع را حوزهٔ حرم کرده　　سعی او مراتع را روضهٔ ارم کرده

آنچه او بهفت اقلیم بانی قلم کرده

آسمان نبارد کرد با سحاب نیسانی

در صیانت جمهور مشتغل به تنهائیست　　چون نباشد او تنها گو مثل بیکتائیست

چرخ پیرش از دانش معتقد بوالائیست　　همچو بخت شه گر چه مشتهر برنائیست

هر که در جهان امروز منتخب بدانائیست

در حضور تو گردد منتسب بنادانی

ایکه شش جهة گشته پر مواهب از آلات　　صدره صدارترا صد تفاخر از بالات

مه همی سجود آورد نزد غرهٔ غرات　　خور همی درود انگیز پیش رای ملك آرات

گسترد چو خالیگر خان بکاخ عرش آسات

بال قدسیان از وی میکند مگس رانی

گرچه دیدهٔ دولت جسته از لقایت نور　　لیکن از فتوت نیست این معارجت منظور

کی عجوز گیتی ابر غرور تو مقدور　　کز عروس هستی هم نی وجودتو مسرور

بلکه مر ترا در خلد دل نمیر بایدحور

در نگیرد اندر مرد عشوه‌های نسوانی

داور امر از آغاز چون گزیدهٔ زاکرام　　به که این کرم گردد همعنان بانجام

شعر من بمدح تو تاج تارك الهام　　جود تو بشعر من ذخر گردش ایام

چون من و توئی دیگر در کلام و در انعام

این سپهر مشگل کار ناورد بآسانی

تا همی بتابد ماه بردر تو دربان باد　　تا همی درخشد مهر در رخ تو حیران باد

محفل تو از نزهت غیرت گلستان باد صدچو من هزار آوا مرتو راثناخوان باد

خاطر بد اندیشت روز و شب پریشان باد

گرچه در زمانت نیست نامی از پریشانی

در تهنیت عید نوروز و منقبت اسدالله الغالب

علی بن ابیطالب علیه السلام

چو نوروز کاوه سان علم بر کتف نهاد

سر بیور اسب دی ز تاج و تن اوفتاد

فریدون فرودین بر آمد بتخت شاد

در و دشت جست زیب چو اورنك کیقباد

شخ و شاخ یافت لعل چو اکلیل بهمنی

یکی بین بشاخ گل که در بردن قلوب

چو سرمست شاهدیست که بد ننگر دز خوب

ایاغ وی از طلوع پر از باده تا غروب

گه از رقص در شمال گه از وجد در جنوب

گه از باد مستوی گه از بار منحنی

همی از بنفشه‌ام پرست ازشگفت دل

کز اردی بهشت مه چو سوی دی کسل

بتنها بجش برد زد و گشت مستقل

بدان نازکی که بود حریر از تنش خجل

شکست آن سپه که داشت زیخ درع آهنی

چمن از جمال گل چو خورشید از سپهر

گل سرخ در چمن چو اندر سپهر مهر

ویا گل چولعبتی است که جان بشکرد بمهر

بویژه چو صبحگاه نقاب افکند ز چهر

همی بلبلش بجان نماید بر همنی

الا ایکه طره‌ات کشد ماه را بغل

بگرد لب تو خط چو بر آب خضر پل

کنون کز شقیق گشت چمن پرایاغ ومل

بپای درخت سرو ز دست بتی چو گل

ز من بشنو اینسخن بزن جام یك منی

بچم در میان باغ زایوان کناره کن

چمن را ز چهر خویش پر ازماه پاره کن

ز سنبل کلاله ساز ز گل گوشواره کن

بسوسن کنایه گوی بسعتر اشاره کن

بدان جعد سعتری وز آن خط سوسنی

جهان گرچه از بهارچو خلد از منزهی است

ولی کوی تو زروح بخلدش شهنشهی است

ز برد ستبرقیت عین ماه خرگهی است

نظر در حضور تو بطوبی ز ابلهی است

که طوبی بر تونیز نماند فروتنی

به بستان چرا روم که بستان من توئی

بدان چهر لاله گون گلستان من توئی

بریحان چه میکنم که ریحان من توئی

شگفته گل بهشت بدوران من توئی

برتو حدیث گل کند کشف کودنی

زرشك عذار تو خجل نقش آزری
ز آزرم قامتت بگل سرو کشمری

برد پیکرت شکیب زدیبای شوشتری
خم ابروان تو چو شمشیر حیدری

همی رمز دوستی نماید بدشمنی

بتا ایکه عارضت بر از مه لطافتش
بنزد قد تو سرو بشرم از طراوتش

بنوروز باده نوش که پاید شرافتش
چو امروز شد عیان شه دین خلافتش

شداین روز نو حق مثل در مزینی

علی آنکه هرچه هست ظهورات ذات اواست
کمالات ذوالجلال پدیداز صفات اواست

دوصد خضر جرعه‌نوش زعین‌الحیات اوست
نبات زمین و چرخ طفیل ثبات او است

ازاو نافنه وجود بهر قاصی و دنی

بهرجا که بنگری هم‌اوهست وغیر نیست
بجز ذکر وصل او بمیقات و دیر نیست

خرد راز ملك وی بدر پای سیر نیست
قضا بی رضای او پی شر و خیر نیست

از اوجسته کاینات طراز مکونی

براضداد چون قدم حدوثش موافق است
همانکه که راتق‌است همانگاه فاتق است

بیک شب بیك بدن مه چل سرادق است

زسهمش زمان رزم مغارب مشارق است

نه این سازدایسری نه آن دارد ایمنی

بر پاك جان او ملایك قوالبند

که تند خشم او ضیاغم ارانبند

بکاخش طباق سبع چونسج عناکنبد

بسکان درگهش که قدسی مراتبند

بجان بال جبرئیل کند باد بیزنی

گر او را به بوالبشر جهات نبوت است

ولی در نهانیش حقوق ابوت است

هویدا از او بد هر نتاج مشیت است

دراقلیم فر وی که گلزار وحدت است

چه سلطان وچه گدا چه مسکین وچه غنی

خدیوا توئی که عرش چو گوئی بدست تست

سر جمله انبیا بجان پای بست تو است

فراتر زلامکان بساط نشست تو است

ندیده کسی تورا بدانسان که هست تست

که حق عزاسمه نبوده است دیدنی

زایجاد تو بخلق شد اکرامی از خدا

رسل از تو دل قوی بصمصامی از خدا

بهر گام در رسد ترا کامی از خدا

به بشکستنی ارتوبت بند نامی از خدا

چه فرخ سیاستی چه نیکو زلیفنی

تو بخشندهٔ نجوم بچرخ معلقی
تو آرندهٔ نبات ز ارض مطبقی
که خواند مقیدت که بالذات مطلقی
گهی دستگیر نوح ببطنان زورقی
گهی یاور شعیب بصحرای مدینی

شها ایکه عقلهاست بمهر تو مفتتن
بجیحون نگر که ساخت معطر زتو دهن
اگر چه بمدحت نیاید زمن سخن
ولیکن از این خوشم که از بحر طبع من
شود بزم اصدقات پراز در مخزنی

بویژه خدیو یزد خداوند فتح و نصر
براهیم نامور خلیل خدیو عصر
بدل ضیغم نبرد برخ آفتاب عصر
چنان از نخست عمر بصفوت شده‌است حصر
که چون صبح دویم‌است زپاکیزه دامنی

نخواهد خلود خلد کسی کآیدش انیس
نبیند خمار خمر تنی کافتدش جلیس
سؤالش همی رشیق جوابش همه سلیس
بخوان عمیم وی مه و مهر کاسه لیس
بدیک نعیم وی فلک را نهنبنی

بظل حمایتش بود نازش جهان
نفاذش ز معدلت شد آرامش جهان

همانا ز حق نبود جزا و خواهش جهان

چو جولان دهد سمند بر آرایش جهان

نهد ابلق سپهر ز سر خوی توسنی

امیرا توئی که چرخ و خیل سریر تست

در امداد نور شمس رهین ضمیر تو است

میامن بپای خویش بمنت اسیر تست

صفابخش روزگار کلام هژیر تست

که چون وحی منزل است ز کشی و متقنی

گهرپاش کلك تو که شد ملجأ ثقات

بود وقت حل و عقد کلید در نجات

ز محمود خط وی جهان رشك سومنات

فشاند بصفحه مشك هی از معدن دوات

اگرچه ندیده است کسی مشك معدنی

گر از عقل تن کنند در آن تن تو جانیا

وگر جان بدن شود تو در وی روانیا

بارض اندر از علو دگر آسمانیا

دل چرخ پیر را تو بخت جوانیا

برد نقش پای تو سرمه بکرزنی

ترا درگه نبرد غم از گرم و سرد نیست

ولی با تو چرخ را توان نبرد نیست

ز انبوه لشگرت بر اندیشه گرد نیست

جهان جمله دیده‌ام تنی چون تو مرد نیست

بتولید مثل تواست جهان را ستر ونی

مها ایکه به ز تـو نسنجد سخـن کسی
بمن بین که نی چومن ز اهل زمن کـی

تلفظ چو من نکرد بدر عـدن کسی
ولیکن نداشته‌است چو ممدوح من کسی

نه فرخنده فرخی نه استاد سوزنی

الا تا که بشکفد بهر سال گـل بباغ
الا تا که بر دمد شقایق بـکوه و راغ

همی تا کـه زنبق است فروزندهٔ دمـاغ
زخت باد پر فروغ دلت باد در فـراغ

ز الطاف خسروی ز تأیید ذوالمنی

در تهنیت عید صیام و تمجید محمد خان والی

ای خم ابروی تو بزلف مجعد همچو مهی نـو بشام عید مقید
قرب طرب جو که روز گشت مبعد شد بفراز شفق هلال مصعد

ریز مئی چون شفق بجام هلالی

باز ز خم بوی خمر یافتـه تصعیـد مستند آباء و امهات و موالید
در کف دهر ازجنان فتاده مقالیـد آخر آبان‌مه‌است‌وگشته‌ازآن عید

اول اردیبهشت و ماه جلالی

ای بجمالت سرشت صفوت نوروز چهره‌ات اندردوزلف ماه شب‌افروز
ساز قدح کن کزاوست‌درجگرم‌سوز برعدد روزگار روزه یك امروز

بخش مرا سی ایاغ می بتوالی

عقل‌من‌از خواب روز مجنون گردید دل ز نشست شبم پراز خون گردید

روزم شب شد شرابم افیون گردید راست شنو روزگار وارون گردید
مسند ایام را گرفت لیالی

ای تن تو خوبتر ز روح فرشته گرد رخت حسن خط ناز نبشته
باز طرابرا پدید شد سر رشته خیز که اینك قضای عهد گذشته
یك‌مه باید زدن شراب دو‌سالی

بزم رنود ار نداشت زمزمهٔ نی بود بمسجد اگر تهاجم لاشئی
امروز آن‌کروفر دگرگون شدهی هرچه‌بگوئی کم‌است مجلس بی‌می
آنچه‌بخواهی پراست‌مسجدخالی

مؤذن کازرد بر مناره گلورا بردزسر خواب خلق برزن و کورا
صوتش سوزن نمود برتن هورا شکرکه‌اکنون زرشك مطرب او را
کشته بلالی بدل زمان بلالی

بازز خردان گسست‌سلك بزرگان جامه میشان فتاد از تن گرگان
میکده گردید وقف عیش سترکان یافت تبدل بفکر غمزهٔ ترکان
ذکر ابو حمزهٔ فرید ثمالی

شدفرح از چرخ بر زمین مترا کم هر طرف از عشرتی بپاست مراسم
صف زده اندر سلام خواجه اعاظم خواجه اعظم محمدبن القاسم
آنکه ملقب بود ز شاه بوالی

عرش محامد براق ران معارج جان روا فض هلاك جسم خوارج
مفخر دانش وران داخل و خارج داده ز اقرانش ارتقای معارج
عاطفت حق تبارك و تعالی

فاتح ابواب مغلقات مباحث سد سدید سبیل سیل و حوادث
تخت نیاراز مجد لعم الوارث در بر جاهش که هست عالم ثالث

ارض وسما کلبهٔ است سافل وعالی

ایکه زرایت بدام رای و نجاشی — عقل بر هوشت از فتن بتحاشی

فتح وظفر را بدوش از تو عواشی — بزم ترا آسمان مقسم حواشی

کوی تو را بخت پاسبان حوالی

میر ابهر ملوك از گهر و گنج — بی سخن شاعران نخیزد جز رنج

شعر بماند نه حکمرانی ار گنج — خاصه چون من شاعری ادیب سخن سنج

کآمده ضرب المثل بنغز مقالی

یاردراین بزم واین بساط وهمین تخت — سعدالملك آرمیده بود جوان بخت

امروزارست کار کرده ویاسخت — شعرمنش حاصل است نی زرونی رخت

ز آن همه اعتبار ملکی ومالی

هان چکنی تابمن که دور تو باشد — گردش گیتی منوط شور تو باشد

شیرفلك سخره پیش ثور تو باشد — به که بمالطف وبذل وطور تو باشد

گت بستائیم در خجسته خصالی

تا بفلك باشد از هلال علامت — تا رمضانست مه خیر و کرامت

تا که بشوال درخوشی است اقامت — شادی بی یاد تو بدام ندامت

صدر جدا ازتو در شکنج لالی

در نهضت موکب حسینقلیخان سعدالملك

از اصفهان بدارالخلافه طهران

ازبیم آصف ای تتری ترك نوشخند — چندی دراصفهان نفکندی بکس کمند

نززنده رود کشته بدت تا بهیرمند — نه ازهری زدی علم جور تا هرند

حالی بری شد آصف وقم ای شه خجند

کام خطا بقمشه زن وجام کین بجی

درمرز کاوه خون سیاوش کن بجام   زافراسیاب غمزه نما عزم قتل عام

خارزم تست ملک وراچون سلیل سام   نه گیورش زمژه بیارمح انتقام

کآن آصف دم اختر جاماسب اهتمام

شد زی سریر شاه عجم جانشین کی

شهناز عدل میرچومیخواست زارغنون   رفتی ازاین حصارهمایون بلد برون

عشاق بد بشور حسینی ز تو مصون   طبع مخالفت بمؤالف نزد جنون

هین راست شد بتوزمن فتنه رو کنون

در اصفهان نوای نشابور زن بنی

حالی ثنا شمارم اگر گوئیم هجا   ایدون شفا شناسم اگر خواهیم فجا

نبود زخوف ظلم تو بر هستیم رجا   رفت آنکه داشت عدل بدر گاهش التجا

جای تطاولت به ازاین مملکت کجا

وقت دلیریت به ازاین روزگار کی

خیزو بچهره ذوذنب طره تاب ده   جای دو اهرمن بیك انور شهاب ده

مریخ را بتیر مژه انقلاب ده   وز زهرهٔ ذقن بقمر التهاب ده

بامشتری بسطوت کیوان جواب ده

کز چرخ ملک تافت خورمجد ضوء وفی

جوزاصفت بتیغ کن اخیاررا دولخت   اشرار را باوج ثریا گذار تخت

با سهم قوس کین بتن کعبه دوز رخت   سستی مکن بپای بمیزان جورسخت

رفت آن سماك رامح اقبال وبدر بخت

کز هیبتش گرفت اسد هیئت جدی

گرچه کنون بدام توخلقی بود اسیر   برنا نداند آهوی شیرافکنت زپیر

یکسان پردخدنك توازناوك وحریر   پیش خطت نفس نکشد ازندم عبیر

لیکن امیدم آنکه بدین زودی ازوزیر
ملك انتظام گیرد و گردد فساد طی

مسعود خطهٔ که پذیرد ورود او	معبود بندهٔ که نماید سجود او
اسرار غیب جلوه گراست ازشهود او	کافیست چون مواعد یزدان عهود او
اختر کند قیام بگـاه قعود او
کشور برد یسار مدام از یمین وی

ای ساز کرده دولت تو بربط شباب	وعد جهان نواخته بر نام تو رباب
بگرفته بکر فضل بکاخت زرخ نقاب	جاهت بجعد شاهد فرریخته گلاب
برخوان بینش تو ز تأیید حق کتاب
در جام دانشت ز خم ذوالجلال می

تا برفشاندی ازسر این مرز و بوم ذیل	گفتی که برد بیخ و بن مکرمات سیل
خسران وزن یافت تغلب بقسط کیل	هیهات وجه جست تبدل بوای وویل
دربارگاه روز کنون مقتداست لیل
بر متکاء رشد کنون متکی است غی

زاردی بهشت برد تموز عدم حیات	خورداد مانده زآذر مرداد هجرمات
مهر از سپهر قوه فـرابستد ازنبات	برعندلیب راغ زند تیر تـرهات
نوروز ماه رفتی و بر جان کاینات
شد صرصر بهار بتر از سموم دی

تـا از مسافران زره آیـد بشیرهـا	تازان بشیرهاست چو منت پذیرهـا
تادرد ول مراوده است از سفیرهـا	تا از ملل شك است و یقین در ضمیرها
گوید اجل عدوی ترا رو بمیرها
گوید امل محب ترامی بگیرهی

درمدح حسینقلی خان سعدالملک

ای برخت خط چوشب بدورهٔ خورشید　　خال بتابان مهت مه است چو بیم برامید
حسن تورخشان سهیل نعمت جاوید　　رفته قمر گرد راهت از پی تعوید
سنبلت افشان چو سنبله که بناهید
شعر تو پیچان چو ذوذنب که بشعری

غیر پرندی تنت بجامهٔ اطلس　　روح روان را کسی ندیده ملبس
گلشن بی تو بترز تافته محبس　　گلخن با تو به از بنای مقرنس
گویا گردد ز گفتگوی تو اخرس
بینا گردد ز رنگ و بوی تو اعمی

ای ارم خانه سوز و طوبی غازی　　شور حقیقی وتنه ساز مجازی
نی چو تو رضوان رخ ازصبایح رازی　　نی چو تو غلمان براز بتان طرازی
آن بچه حوری که رفته چون پی بازی
کرده ره خلد گم چمیده بدنیا

خط تو ترسا پسر بنسخ تماثیل　　کرده زعنبر رقم بسر آینه انجیل
زلف چلیپات گوئی از پی تقبیل　　دست وگریبان مریم است عزازیل
روی تودر جعد یا بجوشن جبریل
لعل تو درخط و یا بخفتان عیسی

ای زده زافسون کری هلال بوسمه　　کف تواندر خضاب چون بشفق مه
موی ترا از شمیم غالیه لطمه　　جسم ترا از نسیم لخلخه صدمه
بخت منت درنظر گذشته نه سرمه
خون منت دستگیر گشته نه حنا

پیکر مجنون ز پوست داشت گر اکنون — ساخته مار از پوست عشق تو بیرون
ای خرد از خال تست خیمه بهامون — وزخم مویت مدام اگر چه فلاطون

خال تو لیلی ولی بکسوت مجنون
موی تو مجنون ولی بحیلت لیلی

دید خلیل ار بهبت رخ تو دلارام — عزت عزی نمود و حرمت اصنام
آزر اگر کرد نقش روی تراوام — بست حرم بهر طوف بتکده احرام

بت شکن آمد وزیر ورنه در اسلام
رسم شد از عشق تو پرستش عزی

میری کاقبال او چو رانده یزك را — گرفته روی سماك و پشت سمك را
گرچه شمارد بهوش زانجم تك را — لیك نداند ز جود از صد یك را

آصف جم فر حسینقلی که فلك را
حبل خیام وی است عروهٔ وثقی

آنکه ز کیهان برد بد از نیت نیك — وز قلمش شد بدل ببزم معاریك
یافته از مسندش نظام ممالیك — ملجأ ترك است و صدر و صاحب تاجیك

واقف بر هر چه در مرابع نزدیك
ملهم از آنچه در مکامن اقصی

فی الترجیعات و الترکیبات

درخلعت پوشان ابراهیم خلیل‌الله خان

طلعت میر است این درخلعت شاه جلیل
یا ممکن گشته در گلشن براهیم خلیل
این امیر ماست درتشریف شاهی‌جلوه‌گر
یا بچرخ اطلس اندر جای کرده جبرئیل
ده‌ازاین‌خلعت که هست‌ازیمن‌دودست‌ملك
ایمنش بحر محیط و ایسرش دریای نیل
شمس نورشمسه‌اش را از ازل آمد رهین
چرخ عطف دامنش را تا ابد باشد دخیل
هشته درهرتاروپودش صولت چنگال شیر
خفته در هر آستینش سطوت خرطوم پیل
هم موافق زو ببالا هم منافق زو بشیب
هم‌مؤالف زوعزیز و هم مخالف زو ذلیل
دوش کشتم تهنیت جوکش شوم تبریك گو
چرخ‌ناگه ساختم زین‌شعرترازخودوکیل

راست بین تن پوش خسرو میر کج دیهیم را
گر ندیدی در لباس کعبه ابراهیم را

خوب رخ طبال فرجاهین وهل را چوب زن
بر دهل زین جشن خوش هم چو بزن هم خوب زن

دوست غالب از طرب بین خصم مغلوب از کرب
پس بشادی کوس را زین غالب و مغلوب زن

هر چه در هر فوج سربازان یوسف منظر است
منتخب سازد وصفی چون زادهٔ یعقوب زن

خورد ما را کرم غم تا شاه را نوشد کرم
حالی اندر چشمهٔ می غوطه چون ایوب زن

گرز گردون کوب مینا گرد گیتی روب غم
گرد گیتی روب را با گرز گردون کوب زن

حالیا کآشوب در شهر از خوشی زین جشن خاست
زین چکامه نیز تو آهنك شهر آشوب زن

راست بین تن پوش خسرو میر کج دیهیم را
گر ندیدی درلباس کعبه ابراهیم را

بازساقی را بکف هم نور بین هم نار بین
وزخط وزلفش برخ هم مور بین هم مار بین

درسپهر جام چون خورشید می آید بموج
از حبابش هرطرف ثابت نگر سیاد بین

درکنار باده خواران بر کنار مطربان
ارغنون بین رود بین طنبور بین مزمار بین

چون بچشم پرفسون ساقی قدح آرد برون

فتنه را رفته بخواب و بخت را بیدار بین

توپ تندر بانك اژدر دم چو آید در نفیر

مرز دوده سقف گردون را زدودش تار بین

چون مهینه میر بر کاخ سلام آرد جلوس

ریخته زین نظم نزدش لؤلؤ شهوار بین

راست بین تن پوش خسرو میر کج دیهیم را

گر ندیدی در لباس کعبه ابراهیم را

داوری کش ماسوی منت بمولائی کشد

چرخ شیب قصر او خجلت ز بالائی کشد

بسکه محکم بسته سد عدل را نشگفت اگر

از سکندر انتقام خون دارائی کشد

چرخ پیر از عشق او مشهور عالم شد بلی

عشق پیران گر جنبد سر برسوائی کشد

هرچه کار ملکتش انجم بهمراهی کنند

هرچه بار شوکتش گردون بتنهائی کشد

از قدومش ارض را آن مایه حاصل شد که چرخ

خاکش اندر چشم اختر بهر بینائی کشد

هر سحر خورشید از این ترجیع جیحونی بمهر

در بساط وی سماط از در دریائی کشد

راست بین تن پوش خسرو میر کج دیهیم را

گر ندیدی در لباس کعبه ابراهیم را

ای ترا هردم زشه تشریف واکرامی دگر
چرخ در ایثار اقدامت باقدامی دگر

تو بچشم مملکت دیگرجمی در بطش و بخش
واین سپهر و مهرت از جان تختی و جامی دگر

تا که جست از خنصر تو خاتم دولت شرف
می نماند آفاق را زافلاك ابهامی دگر

قلب قدوسی نژادت گاه قبض و بسط ملك
هر زمان یابد زروح القدس الهامی دگر

تا لوا و مسندت شد فخر عرش وذخر فرش
یافته اجرام وارکان سیر وآرامی دگر

گر کنند اجرام وارکان بر خلاف امتزاج
قدرتت بخشد بکون ارکان واجرامی دگر

تاکه عالم برنظامست آسمان هر بامداد
گویدت زینسان درود ازطبع نظامی دگر

راست بین تن پوش خسرو میر کج دیهیم را
گر ندیدی در لباس کعبه ابراهیم را

داورا ای کز تو راحت گشت یکسر رنج من
وه ازاین همت که ازوی رنج من شد گنج من

چون نسازم زیور زانو بتان سیم ساق
کز نوالت شد فرو در سیم تا آرنج من

چون براسب پیلتن بیدق جهانم سوی لعب
گروزیر شه بود مات آید از شطرنج من

گشتنم آخر زاهتمام چون‌توخوارزمی‌لسان
بنده نجم الدین کبری یزد هم‌از گنج من
چون کنم شکر نو کاندر قحط سال مردمی
شد بدل برنشانهٔ می سکر بزرالبنج من
تا دمد یاقوت شمس از زمردین کان افق
رخشدت دری جنین زافکار گوهرسنج من

راست‌بین‌تن‌پوش‌خسرو‌میر کج دیهیم‌را
گر ندیدی در لباس کعبه ابراهیم را

درمدح ابراهیم خلیل خان هنگام تشریف فرمائی بیزد

باز از تشریف ظل شه جهان پرنور شد
مبر موسی کلیم ویزد کوه طورشد
از غوکوس طرب وزجلوه شاهی سلب
گوش‌وچشم‌حاسداین‌کر آمدو آن کورشد
از صفاهان خاست تاعشاق شه رااین نوا
ز انبساطش یزد پر آهنك نیشابور شد
تا کزین چینی برند آراست اندام امیر
کاخ را جام شراب از کلهٔ فغفورشد
زین‌ستبرق سار جامهٔ شاه طوبی له‌که‌باز
مملکت‌فردوس‌ومی‌تسنیم وساقی حورشد
باشهی تشریف ما ناشکر آبی داشت غم
کز صفاهان‌هرچه آن‌نزدیك گشت‌این‌دورشد

خلعتی کش چرخ اطلس عطف دامانست و بس
جان شه را جسم و جسم میر را جانست و بس

ای پسر امروز به از یاوه گفتن کار نیست
او فتادن شست در هنگام خفتن عار نیست

شاید از پوشیده ماند مستی رندان شهر
کز فرح در کعبه و بتخانه کس هشیار نیست

چند گوئی گاه مستی بخشمت بوس و کنار
کآزمودم مر ترا کردار چون گفتار نیست

ها مگو هر چیز را کز جاره برنائی بلی
مرد نبود هر که با گفتار او کردار نیست

یار مست و تار اندر دست و خوبان می پرست
تا روز آنکش چو ما امروز تا رو یار نیست

کم شمر دشوار با همچون منی آمیختن
کآنچه را آسان شماری اولش دشوار نیست

خود کدامین سرو کاندر نزد قدت پست نی
یا کدامین گل که اندر پیش چهرت خار نیست

سرو با قدت بگل خواهد فرو رفتن ز رشك
گل ز چهرت جامه رنگین سازد از خونین سرشك

بار فرش از عرش در بزم ای بت فرزانه کن
وز عصارهٔ شمس می از ماه نو پیمانه کن

زین کیانی خلعت شه با بتی خاقان نژاد
جام جمشیدی ستان و عشرتی شاهانه کن

حالیا از یمن این پیك شرف کآمد زشاه
می بجام آشنا خون در دل بیگانه کن
چشم خواب آلود بنما فتنه را بیدار ساز
زلف عنبر فام بگشا عقلرا دیوانه کن
روزمردم تارخواهی چشمکانرا سرمه کش
کارما آشفته جوئی گیسوانرا شانه کن
میرراجشنی است دلکش باده نوش و پس بشکر
بزم را از شعر من پرشکر شکرانه کن

میرصرصرعزم وشهلان حزم والامنزلت
کآمد ازتیغ کج اوراست کارسلطنت

آنکه تیرش سینهٔ مریخ را آماج کرد
خاك‌غبرا راسم خنکش بگردون تاج کرد
تا ببندد ظل شه بر بست جوزاوش کمر
از خوش دیهیم‌لعل ازچرخ تخت‌عاج کرد
کلك اودر نثر آب از ابر گوهر بار برد
طبع او در نظم کارلجه مواج کرد
در زمان او منجم جز بکام او نیافت
ز اقتران اختران هر چند استخراج کرد
فر خا دور غنا بخشش که اهل فتنه را
گرچه قرص مهر بدبر نان شب محتاج کرد

راد ابراهیم آذر تیغ کز طبع نبیل
خلق‌را خان خلیل وشاه راجان جلیل

ایکه تیغ دال قدت گردن از قاف افکنند
گر ز راسهم تو نون‌از دامن کاف افکند
مظهر ذات ملك آمد صفات تو بلی
مهرعکس خویش اندر آینه صاف افکند
نی‌شگفت ارچرخ اطلس زاشتیاق کاخ تو
بر غلط خودرا بصحن بوریا باف افکند
گر تو کردی‌جلوه گر آنسان کت‌ایزد آفرید
آدمی بار امانت آسمان ناف افکند
زآسمان اقبال بارد از زمین نصرت دهد
هرکجا معمار عدلت طرح انصاف افکند
رایت ارموجودخواهد آنچه رامعدوم‌شد
نطفه‌سان اسلافرا درصلب اخلاف افکند

تاابد بزم تو از تشریف شه پر نور باد
نیکخواه‌وخصمت این مختار وآن مجبور باد

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

بسکه دیدم همه سو آن بت هرجائی را | هیچ نشناخته‌ام معنی تنهائی را
نیست مغزم دمی از نکهت زلفش خالی | تاچه سراست نهان این سر سودائی را
زاهدا دورشو از باده پرستان که بطبع | تاب خشکی نبود مردم دریائی را
تا که مشغول صفاتی نبری راه بذات | بگذر از عالم نی گر طلبی نائی را
مژه تا چه فسون باشدش آنخسروحسن | تا باکنون که نکو کرده صف آرائی را
سیم اشك و زر چهرم بود ار هیچم نیست | عشق تو داده بمن فقرو توانائی را
زیر این طاق مقرنس نسزد منزل دل | خانه سخت است مکان مردم صحرائی را
کور باید نظر از هرچه بجز طلعت دوست | گرچو جیحون طلبی لذت بینائی را
نیکنامی است چو مطبوع بدوران امیر | مپسند از دل ما این همه رسوائی را

خان دریادل صافی گهر رادحسین
که فلك ختم بدو ساخته مولائی را

شرف دهد چونگارین من دبستان را | کشد زرشك دبستان هزار بستان را
ببین بطره و لعلش اگر ندیداستی | بدست اهرمنی خاتم سلیمان را
بجز تعلق رنگین رخش بمشکین زلف | چنین علامت کم افتد بکفر ایمان را

مراتصور چهرش کجا دهد تسکین — که تشنگی نبرد وصف آب عطشان را
گشاده دست تطاول بروی او تا زلف — زرهزنی بقفا بسته دست شیطان را
مرا که بیدل و دینم ززلف او چه هراس — که نیست وحشت خاطر ز دزد عریان را
بدامن شب زلفش نمیرسد چون دست — سزد چو صبح اگر بردرم گریبان را
مگر بگندم از آن خال جلوه دید آدم — که خود بینم جوانگاشت باغ رضوان را
مرا که در رمضان هم زچشم او مستی است — چرا ببدرقه بویم بباده شعبان را

همی چو زلف تو افتادگی کند جیحون
گدا نگر که پی همسریست سلطانرا

هر شبی کآن پسر اندمهر بتمکین من است — سر و در بستر و خورشید ببالین من است
هر که دید اشك مرا خواست که بیند رخ او — ماه را بین که غرامت کش پروین منست
عشقبازی بخم طرهٔ سیمین ذقنان — گرچه کفر است ولیکن چه کنم دین من است
تا فتاد است مرا از لب تو شور بسر — همه جا وصف سخن گفتن شیرین من است

حور طوبی قد اگر خواندمت ای شوخ مرنج
این قصور از طرف پستی تخمین من است

دزد اگر زلف تو و حاکم اگر مفتی شهر — آنچه ماند بکمند این دل مسکین من است

نه عجب خواست ز جیحون غزل ار مجد الملك
که خداوند سخن خامهٔ مشگین من است

مطرب از وصف لبت تا که بیانی دارد — بحقیقت سخنش لطفی و جانی دارد
سر گرانست اگر زلف تو با ما چه عجب — که بدوش از دل ما بار گرانی دارد
تا قرین باقمر چهر توشد عقرب زلف — عاشق روی تو هر لحظه قرانی دارد
جای خوبان بدل و جای تو بر منظر جان — هر کسی برحسب خویش مکانی دارد
کی چو لعل تو بود مهر سلیمان آری — مهر تسخیر دل خلق نشانی دارد

ابروانت نه‌همین تیر جفاراند بمن | ماه نونیز از او پشت کمانی دارد
کهنه شد شهرت شیرین و کنون نوبت ماست | هر صنم عهدی و هرشوخ زمانی دارد
گرغزل شیوه جیحون نبود عیبی نیست | هر کسی طبعی وهرطبع زبانی دارد
بعیان اینقدرم جور مکن آگه باش | که ملکزاده بمن لطف نهانی دارد

آفتاب فلك مرتبه شهزاده رفیع
کەفلك پس درشرا جولانی دارد

هی سر زلف خود آن شوخ پریزاده زند | خوی بدبین که شبیخون بهرافتاده زند
گشت لوح دلم ازخال وخطش عکس پذیر | هرچه‌نقش است بما آن پسر ساده زند
بگذرای شیخ زخاك در خمار بخیر | کآب او آتش در دامن سجاده زند
سرورا بی ثمری از توخجل کرد بلی | مرد باید که دم از دولت آماده زند
نازم آن آهوی چشمت که بهمدستی زلف | شیر را بر سر کوی تو بقلاده زند
یا که پیغام فرستم برت ای مایهٔ ناز | که بپاسخ لب تو راه فرستاده زند
هر که‌رانشانهٔ چشم سیهت برد زدست | نشود مست اگرصد خم از باده زند
نه‌بشیرین پسران خیرو نه‌سیمین صنمان | ای‌خوش آن رند که برزیرو بر ماده زند
طره‌اش بردل خلق چه سازد جیحون | گر کسی شکوه اودر بر شهزاده زند

رفعت‌الملك شهنشاه ملکزاده رفیع
که‌بگردون علم ازفطرت آزاده زند

چشمت بتیر غمزه دلم‌را نشانه کرد | این‌لطف‌هم که‌کردبمستی بهانه کرد
زاهد حدیث حور کند ای پسرمی آر | مردانگی‌نداشت خیالی زنانه کرد
از پیر میفروش کرامت عجب مدار | عمری صدق خدمت این آستانه کرد
گردین‌ودل بکندم خالت‌دهم چه باك | آدم‌بهشت برسر اینگونه دانه کرد
دیشب حکایت ازسر زلفت‌نموددل | شبرا دراز دید و هوای فسانه کرد

دردا که پیکهای مرا حسن آن نگار دیوانه کردو باز بسویم روانه کرد
نقش رخ تو از دل جیحون نمیرود این طرفه آتشی است که در آب خانه کر
آفاق را چو کلك ملك زاده مشك بیخت هر که شکنج زلف ترا باد شانه کرد

چشم و چراغ داد محمد رفیع راد
کز نظم خویش حلقه بگوش زمانه کرد

دلت آن به که بهم چشمی چشم تو نکوشد یا به بیماریش از صحت خود چشم بپوشد
تو بعناب مداوا نتوانی که ز خجلت پیش عناب لبت شیرهٔ عناب بخوشد
خود چو دل سوخته بوسه زدت کز تف عشقش تب بر آوردی وز آن لب همه تبخاله بجوشد
کو طبیبت ندهد نسخه بتجویز بنفشه که بر خط تو عطار بنفشه نفروشد
اگر از نالهٔ نی تابش تب از تو شود طی گوش سوی دل من دار که جیحون نی بخروشد
بسکه شیرین لب تو خنده زد از گریه جیحون ننشینم ترش ار چند گهی تلخ بنوشد

زعفرانیست رخت از تب و ز آتش بستودم
که همی خواجه بخندد غزلم چون ننیوشد

ایماه گلت را مگر از زهره سرشتند یا برلب تو طالع داود نوشتند
آنقوم که با چون تو جوانند هم آغوش خود پیر نگردند که از اهل بهشتند
عشاق ترا موی سیه یافت سپیدی یعنی فلکش پنبه نمود آنچه که رشتند
آن جا که زند موکبهٔ حسن تو خرگاه شاهان همه فرمان بر و خوبان همه زشتند
شد مصحف خوبی چو برخار تو نازل زابروی تو سرلوحوی از مشك نوشتند
تا گرد لبت رست خطسبز تو گفتم خرما نتوان خورد از این خار که کشتند

وصل تو و مداحی شهزاده بهشتست
جیحون چه توان کرد که اغیار نهشتند

کیست آن لعبت مغرور که رعناست زبس | همه کس راسر او هست ودرونی وسر کس
من بر آنم که ره عشق تو گیرم در پیش | گر بدانم که دوصد غایله دارد در پس
یار اگر نیست وفادار چه فرق از اغیار | باغ اگر نیست طربزا چه تفاوت زقفس
چند گوئی نفسی باش زمعشوق صبور | کی بعشاق بود دور ز معشوق نفس
بر رخ صافی تو رنك بماند زنکاه | بر تن نازك توخار خلد از اطلس
تا دلم عاشق رخسار توشد نشناسم | بنداز پندو نشاط ازغم و نسرین ازخس
همه را گر هوس از تست مرا عشق از تست | چکنم طفلی و نشناختهٔ عشق وهوس

بوالعجب بین که چوز دشمع توام شعله بجان
روداز دیدهٔ جیحون همه دم رود ارس

آنکه عشاق بود بنده رخسار بدیعش | سعی ما باخط او نقش بر آب است جمیعش
کس ندانم که نخواهد بود آن ترك مطاعش | دل نباشد که نیابی بر آن شوخ مطیعش
هر که را چهر تومنظور چه زحمت زخزانش | هر که را وصل تومقدور چه حاجت بربیعش
یارب از کوی خرابات چه خیزد که بشوخی | پنجه باز اهدصد ساله زند طفل رضیعش
هر که ازبند تو بگریخت نیابند پناهش | هر که از چشم توافتاد بجویند شفیعش

ندهی گوش گراز مهر توبر ناله جیحون
باری اندیشه کن از سطوت شهزاده رفیعش

دوش درخواب همی خنجر جانان دیدم | تشنه خوابیدم وسر چشمه حیوان دیدم
چو هلالیست بخورشید جمالت ابرو | که کمالش همه پیوسته بنقصان دیدم
راستی از ذقنت عاقبتم پشت خمید | وه که از کوی تومن لطمهٔ چوگان دیدم
رست ازخاتم لعل توخطو آگه باش | کاندراین مورسر ملك سلیمان دیدم
که بیعقوب دهد مژده یوسف را باز | که منش زنده در آن چاه زنخدان دیدم
زد گریبان مرا چاك ودل از سینه ربود | آن نکوسینه کز آن چاك گریبان دیدم

در چمن کرد چواز خط رخش جیحون وصف
عرق از شرم بروی گل و ریحان دیدم

تسکین خاطر آورد آن روی مهوشم
یا للعجب که جوش برد از دل آتشم

گر ابروی کمان توسازد هزار صید
گوید که کم نگشته خدنگی ز ترکشم

قدت بناز دل بردو رخ بعشوه جان
بیچاره من که غارتی این کشاکشم

هردم بدیده صورت زلفت کنم خیال
نقشی بر آب میزنم از بس مشوشم

خال وخط ولب وذقن وزلف وعارضت
هر یك دچار کرده بسودای این ششم

من صرع دارعشقم و نشگفت ای پری
گر پیش ابروان هلالیت در غشم

جیحون شراب چیست که با چشم آن نگار
من می نخورده مستم و بی باده سر خوشم

کی دست ز دامنت بدارم
صد بار زنند اگر بدارم

بالای تو کربلا است ایکاش
میگشت پر از بلا کنارم

دستم نرسد چو خط بر آن زلف
بر باد اگر رود غبارم

دل پیش تو باختم بیك خال
بنگر چه حریف خوش قمارم

جان در نبرم ز چشم مستت
در کار خود ار چه هوشیارم

در کیش تو گر وفا گناهست
بیش از همه من گناهکارم

از عشق سپید رویت آخر
دانم سیه است روز کارم

جیحون بلب تو گشته مشتاق
یعنی که بلب رسیده جانم

شیخ محرم شوز آن غبچه پیمانه بزن
سخن از حور مگو ساغر مردانه بزن

ای بت سیم بدن چشم بپوش ازدل من
گنجی ازسیمی وخرگاه بویرانه بزن

گر پریشانی جمعیت ما میطلبی
جان من درشکن زلف دوتا شانه بزن

چون ز صورت سوی معنی بتوان بردن پی — زاهد از صومعه چندی در بتخانه بزن
گر ترا در حرم سینه سزد مهر نگار — دست بر سینه هر محرم و بیگانه بزن

خواهی ار حضرت جیحون سخنت جان بخشد
مثل از بوسه لعل لب جانانه بزن

رخ ندانم که بود نازك و سیمین تر از این — دل ندیدم که سبك باشد و سنگینتر از این
چهره ام زرد و جهانم سیه و اشکم سرخ — نشود کار کس از عشق تو رنگینتر از این
چند گوئی که حدیث از لب من باز مگو — ما نداریم دگر صحبت شیرین تر از این
گر بلنداست قدت بوسه زنم بر نافت — بلکه شادم ز جمال تو بپائین تر از این
نکشد دست ز چین سر زلفت جیحون — گر جبین را کنی از خشم تو پرچینتر از این
باری اندیشه کن از سطوت شهزاده رفیع — گر مرا بنگر داز جور تو غمگینتر از این
ای ترك جفا پیشه لختی بوفادم زن — بگشای ز ابرو چین بر طره پرخم زن
چون خط سیه کارت بر چهر سپیدت رست — با زلف بگو زین پس رو حلقه ماتم زن
گر هر که ترا جویاست بر کشتن او کوشی — یکباره ز خشم آتش بر خلق دو عالم زن
تا زلف چو شیطانت بر آن رخ چون خلد ست — از گندم خال خویش راه دل آدم زن
از عشوه شکر خندی بر خاك شهیدان کن — و آنگاه دم از معجز چون عیسی مریم زن
یك سلسله عاقل را دیوانه اگر خواهی — زلفین مسلسل را شوخی کن و برهم زن

گوئی غزل ار روزی بر سبك سنائی گو
ور پنجه زنی جیحون در پنجهٔ رستم زن

ای ورق عشق تو دفتر آئین من — موی تو و روی تو کفر من و دین من
تا بودم در نظر قامت تو جلوه گر — نیست بسرو سهی الفت و تمکین من
خانه برانداختن شیوهٔ هر روز تو — جان بتو پرداختن پیشه دیرین من
شام سیاه فراق به شود از صبح عید — گر تو در آئی چو شمع بر سر بالین من

حسن تو زینسانکه ساخت مشتعلم ز اشتیاق　　بحر نخواهد نمود چاره تسکین من
پیکر فرهاد را زنده توان ساختن　　گر بمزارش برند قصه شیرین من
حالت جیحون ربود هوش ملکزاده برد　　وصف خطت چون نگاشت خامه مشکین من

شاه نکو رخ رفیع آنکه ز الطاف وی
پادشهانند مات بنزد فرزین من

نبود بمیگساری عیبی بغیر مستی　　آنهم چو نیك بینی بهتر ز خودپرستی
از آن دهان و لب گشت بر من یقین که ایزد　　بر نیستی نهاداست بنیاد ملك هستی
معراج ما ضعیفان در خاکساری آمد　　چون نی ره بلندی بگزین طریق پستی
از یك شراب بینم اسلام و کفر رامست　　تا خود چه شیوه بوداست در ساقی الستی
کو بخت آنکه چینم سیبی ز بوستانت　　کز آستین کوته ناید دراز دستی

آمیختی بجیحون تا ساختیش مفتون
او چونکه دل بتو بست تو مهر از او گسستی

گرچه ز دشمنی همی در پی کشتن منی　　دوستیت فزایدم وه که چه طرفه دشمنی
خوانمت آفتاب اگر خیره مبین بسوی من　　زانکه برخ درین مثل خودتو دلیل روشنی
با تو بدین لطافتت پنجه نمیتوان که تو　　نرم تری ز پرنیان لیك بسختی آهنی
روی تو را ببرك گل کردم اگر مشابهت　　شاهد بر عقیدتم خودتو بوجه احسنی
در ره اشتیاق تو منکه ز پا در آمدم　　حال پیاده باز پرس ای که سوار توسنی

جیحون بهر تو گذشت از سر خون خود ولی
شاید پاس خون من از تو که پاکدامنی

بر بوی آن دلارام طبعم گرفته خوی　　کز خیل ماهرویان من قانعم ببوئی
ایشانه از دو زلفش چنك هوس رها کن　　کاینجاست عمر عشاق بسته بتار موئی

زینسان که شکل قدت در چشم من نشسته — هرگز چنین نخیزد سروی کنار جوئی

صد تن بکوی خمار شد خاك از قدح خوار — تا قرعهٔ سعادت سازد که را سبوئی

با آفتاب رویت ماه چهارده تافت — بنگر زسست عقلی دارد چه سخت روئی

جز من که میتواند بوست بجان خریدن — کاین لقمه ازبزرگی گیرد بهر گلوئی

اندر شبان تاریك جیحون دو چیز خواهد

هم رویماهتابی هم ماهتاب روئی

فی المقطعات

بسم الله الرحمن الرحیم

امیر آخور مهینه پور محسن شه حسین

کز فر خلق حسن برمه زدی خرگاه‌را

گر نبودی بهر تقبیل تراب درگهت

در هیولی کس ندیدی صورت اشباه را

برتو یك‌مه‌پیش اندردوچکامه درسه روز

کردم ایثار از در مدحم صد وپنجاه را

وز پس‌آن نیز گاهی سوی کاخت آمدم

خالی از آن وارث اکلیل دیدم گاه را

من نگویم طفره است استغفرالله العظیم

طبع تو نشاخته از جود کوه وکاه را

پارهٔ زبی مبالاتیست برخی هم ز شغل

زآن سبب نی یاد ما آن خاطر آگاه را

لیکن‌این اطوار نبود خوب از ابناء ملوك

به‌کز ایشان خلق دریابند قدر و جاه را

نیست این عمرانقدر کز انتظار یك صله

بگذرانی هفته و ایام و سال وماه را

گر تو باانسان خصوصاً چون منی اینسان کنی
پس دهد صبری خداوند اسبهای شاه را

این قلمدان که در او کلك شه ناموراست
ملجاء لوح و قلم فخر قضا و قدر است
تخت فرخنده فر ناصردین شه عرشی است
کاین نکوجعبه بر ان مصدر نفع وضرراست
چون ز فتح و ظفر صرف بود خامهٔ شاه
این جهانیست که دروی همه فتح وظفراست
نیست دریا ولی از کلك گهر بار ملك
همچو دریا همه ایام مکان گهر است
نیست تبت ولی از مشك فشان خامه شاه
همچو تبت همه اوقات پراز مشك تر است
آسمانیست مرصع بکواکب لیکن
هریك از کوکب اوغیرت شمس وقمر است
شیر را خوب نیستان بود اما دروی
هست آن نی که هراسش بدل شیرنراست
کمر و تاج ملك باد پناهش جیحون
تا که اورنك ملك مفخر تاج وکمراست
ایشاه شه نژاد که چرخ مجدری
در بزم بر کف خدمت باد بیزن است
حال مراکه دیدی ودانی که روزوشب
در آتش تبم چوعدوی تومسکن است

اینك قوافل از پی هم سوی ملك یزد

چون اشك من روانه بهر کوی ودامنست

منهم بی مرافقت هر یکی مدام

عزم رحیل کرده چو جانم که‌درتن است

لیکن‌چوهست کیسه‌ام ازسیم‌وزر تهی

عزمم هنوز چون صله‌ات نامعین است

قطعه

دلم برچهره‌ات تامهر بسته‌است

زهرشیرین لبی الفت گسسته است

مرا سوادی بستان تو کافی است

که‌صفرایم بلیموئی شکسته است

قطعه

کسی کز بنك درمجلس فروزی‌است

شجاعت راپی کاشانه سوزی است

زمن بشنو مکوب این‌در که‌برخلق

کلید اشتها و قفل روزی است

حکایت نغز

داورا من سال قحطی را بمرز اصفهان

کودکی دیدم بره کز ضعف دل‌شیون کند

موی‌رشکین‌روی‌چرکین‌جسم‌پرچین‌جان‌حزین

گفتی‌الحال‌این‌وجوداندرعدم مسکن کند

رحمتم بر زحمتش آمد بمنزل بردمش

تاکه هم نانی خورد همچو بر توسن‌کند

آنقدر عاری بداندر خادمی کاندر چراغ
می‌ندانستی که باید آب یا روغن کند
شب چو دیدی باده مینوشم زمن پرسید چیست
آدم تحصیل این از بحر یا معدن کند
چونکه میگفتم بیا اندر کنار من بخواب
گفت خواجه خواهدم ای وای آبستن کند
همچنان پنداشتی از سادگی که مرد را
با پسر امکان ندارد آنچه را با زن کند
من چو دیدم امرداست و چشم و ابرویش نکوست
شد صلاحم اینکه نو شلوار و پیراهن کند
مختصر حمام رفت از آب خوب آمد برون
لازم آمد گو تصرف زایسر وایمن کند
تربیت کردم میش دادم ببر خوابا ندمش
تا کنون کز چهر حمرا بزم را گلشن کند
کردو صدمهمانم آمد خدمت هریك زمهر
بر طریق احسن و بروجه مستحسن کند
گشته سهراب اقتداری کزمهابت درنبرد
تنك بر رستم جهانرا چون چه بیژن کند
از لبانش داغ اندر سینه مرجان نهد
وز شمیم طره اش خون دردل لادن کند
چون برقص آید فشاند زلف و کف بر کف زند
از گل و از مشك جیب و کاخ من خرمن کند

چونکه‌می‌خواهم‌زوی‌پابوسه خیزددرادب
روی زانویم نشیند دست در گردن کند

باری اندر چند روز قبل کاین مداح تو
سفت‌درمدحت‌دری‌کابصار راروشن کند

توبهرمصرع مرا بس آفرین کردی بطبع
خواست‌شخصم‌زافتخارازقرص‌خور گرزن کند

زآستانت شادرفتم جانب سامان خویش
گفتم آنمه را مهیا راح مرد افکن کند

گفت نبود باده و چیزی ازنقدوجنس ده
تا بکی خمار اندر نسیه لاولن کند

گفتمش‌زر نیست‌لیك‌از آفرین‌خروارهاست
کان زمانها فارغم از مدح هر کودن کند

هرچه میخواهی ببر بازار ونقل و می بیار
تا دمی آسوده‌ام از اختر ریمن کند

گفت بخ‌برعقل‌جیحون اف‌بچرخ سفله‌خو
کاین چنین‌شیادرا استاد در هر فن کند

گر هزارت آفرین باشد بوقت احتیاج
از برای مرغ دل کی کار یك ارزن کند

گفتمش این‌آفرینها زاعتضاد الدوله است
کش مژه در رزم فعل نیزهٔ قارن کند

گفت گو ازشاه‌باشدآفرین‌لفظی‌نکوست
گاه معنی زور زرش زار ومستهجن کند

من چو بینم راست گوید او و کج دانم زهی
ایکه جودت حرص را پر از غنا دامن کند
یا بگیر این آفرینها را و دیگر لفظ گوی
کش بجای زر قبول آن شوخ سیمین تن کند
یا زرم بخشا که ترسم ازغضب این روزها
آنچه شبها من باو میکردم او با من کند

سپهر و مجد معالی رضا قلی که هلال
بساغر تو خط مهجتی فداك سپرد
بهر زمین که ز جـام تو قطرهٔ افتاد
چه طعنه ها که ازاو سلسبیل و کوثر برد
سه چار روز بود کز سپهر مینائی
تهی است ساغر این بنده‌ات ز صاف وزدرد
تهمتنی کن و امشب از آن سیاوش خون
بطی فرست که کرده بفر رستم گرد
اگر که حفظ بدن واجب است اندر شرع
بچاره کوش که من بی‌شراب خواهم مرد

شنیده‌ایم پریشانی از نـواحی مصر
که خورده خورده زری جمع کرد و قارون شد
چنانـکه شاعر دارالعباده رارندان
چو قطره قطره در او ریختند جیحون شد

حکایت

ای مهینه داوری کت شش جهة فراش وار
قبه ازهفت اختر وخرگه زنه گردون کنند

وی مسیحا فرگه با گرد رهت یونانیان

خنده بر کحل‌الجواهرهای افلاطون کنند

عزم حزم نافذت در انقباض و انبساط

بحر را مانند کوه وکوه راهامون کنند

هرکه از بداختری کین‌توورزددر ضمیر

نه فلك ازگیر محور پیزیش وارون کنند

بنده‌جیحونرابدانسان‌چرك گردیداست‌رخت

که‌نشاید پاکش از صد دجله جیحون کنند

تادوصدفرسنك لیلی سازداز مجنون فرار

وصله از من اگر بر پیکر مجنون کنند

هرکسم بیند نهاپی لوید ایکاش‌اهل شهر

بهردفع نکبت این مردودرا بیرون کنند

نه مرآن طلعت زیبا که رندان بهر فسق

خلعت دیبا دهند وهرشب‌اندر کون کنند

نه‌دراین‌صحرااست‌بازاری‌که وقت احتیاج

یارهی را مغتنم سازند یا مغبون کنند

یا بده فرمان‌غلامیرا که‌کوید اهل ملك

باکلوخ وسنك رجم این تن ملعون کنند

یا بفرما تا ستاره رخ کنیزان حرم

روسپیدم‌چون قمر ازقرصهٔ صابون‌کنند

قوش کبك اندازمن چون پرهمت واکند

چنگل او پنجه اندر پنجهٔ عنقا کند

خودنه‌شها دشت راحمرا کند ازخون کبك
نسر طایر را شکار از گنبد خضرا کند
کاوغبرا ناف دزدو شیر گردون جان دهد
چون سوی پائین بود یا عزم بر بالا کند
گوئیا دارد ید بیضا که برباید بقهر
فی‌المثل کبك ار بنه در بیضهٔ بیضا کند
گر ملك زیر فلك برشکل تیهو بگذرد
شاهباز آسا ورا صد رخنه بر اعضا کند

فر پرش طایر اقبال را بهجت دهد
بانك زنگش چنك شورانگیز را رسوا کند

تاریخ تولد

خان فلك فر محمد آنکه ز رفعت
مهچهٔ خرگاه او گذشته ز فرقد
ماه مبارك ز دخت دوستعلیخان
اختر فرخ رخیش گشت مولد
نور محمد نهاد نامش والحق
نیست جز از نور صرف ز عقل مجرد
گرچه نخورده است شیر باش که یابی
شیر خورد با زبان تیغ مهند
گرچه نخوانداست درس باش که بینی
خواند از خامه اش عطارد ابجد
وقتی آید کز اژدهای تبرزین
زهر کند بر ملوك طعم طبر زد
وقتی آید که زاقتدار نماید
گردن گردان بخم خام مقید
آخر این پور آن امیر که ازوی
قصر جلالت به از بهشت مخلد
آخر این شبل آن هژبر که ازاو
پیل تنانراست روز عمر مسود

گفت بتاریخ او درایت جیحون
یافت جهان رونقی ز نور محمد

ایکه شب رابغمت اخترش از دیده چکید
صبح درماتم تو بر تن خود جامه درید
تنگتر شد ز قفس بردل ما دهرفراخ
مرغ روحت چوسوی گلشن فردوس پرید
شد بچشم پدر از فرقت تو روز سیاه
گشت دور از پدر ار دیدهٔ یعقوب سپید
اف براین چرخ مشعبد که خلاف معروف
آخرازکین بگل اندود جمال خورشید
نشگفت از اندر کالبد نورس تو
که همی غنچه بروید زگلت جای خرید

گفت اندرپی تاریخ وفاتت جیحون
مهی ازبزم صدارت سوی فردوس چمید

ای شهنشاهی که از یمن ثنای ذات تو
در سخاو در سخن زاهثال واقران برترم
از طفیل مدح خسروکش بقای خضر باد
با ضمیری صاف تر زآئینه اسکندرم
بیست سالست اینکه درصددفترت گفتم مدیح
لیکن از گنجور شه نی نام دریك دفترم
یا ملك راسیم وزربیش ازکفاف ملك نیست
یا که من نزد ملك بی قدر چون سیم وزرم
نی ملك باکان وگوهر دشمنی دارد بطبع
زان مراراند همی کز طبع کان گوهرم

لیك اگر یکقطره درجیحون چکد از جود شاه

بنگری کز در بیضاشك بحر اخضرم

ثلث ثواب ار بدین مداح بوابت رسد

ربع مسکون تنك گردد از شرف بر پیکرم

حالی ای سلطان جم اورنك فرماهمتی

تاکه باج از تاج کی گیرد شکوه افسرم

تاکی پیچم زغم کآخر چرا درهر دیار

مردم از شه میخورند وبنده از خود میخورم

ای مهین والا گهر والی که از ماهمت
فارق از اندیشه و آسوده ازدر یوزه ایم

دقتی کردم چو یاقوتی مفرح گوش دار
تابدانی درچه فن زین گنبد پیروزه ایم

درجهان از دو محمد بن ایزد شد قوی
کز وجود این دو اندر نعمت هر روزه ایم

آن یکی پیغمبر یزدان این والی یزد
وزپی تقلید شان با فرقهٔ دل سوزه ایم

زآن عرب هار اشرف وزاین عجمها راشعف
زین و آن ما پر نمود هز آب رحمت کوزه ایم

لیکن این شیر عجم برعکس آن میر عرب
بدعتی انگیخت کز وی ریك غم در موزه ایم

درزمان آن محمد روزه گردر روز بود

در زمان این محمد ما بشب هم روزه ایم

در امتحان طبع گوهر بار بطلب شلوار

ای خداوند فتن ران‌ای فطن از تو چنان

کز تو دارد رستگاری خاطر مفتون من

وی ترا رتبت از آن افزون که جادو فکرتم

گنج وصفت را تواند گنج درمضمون من

پیش اوج طبع دریا موج لؤلؤ فوج تو
استقامت نیست اندر گفتهٔ موزون من
روزگاری میرود از عمر کز بی شفقتی
خود نمیپرسی زکس آیا چه شد جیحون من
بنده نیز از دور چرخ وجور دهر و طور خلق
عزلتی بگزیدم و زو خوش دل محزون من
بختم اندر وهن ورختم رهن وتختم بی سرود
باچه رو در همگنان برجا بود قانون من
زین فسانه درگذر شلوارکی دارم بپای
کاندر اسمش برده ازسر هوش پر افسون من
هرکجا بنشینم از بس رخنه برخیزد ازو
سر برآرد از شکافی خرزهٔ ملعون من
گوئی از سوراخ بیحد پوست تخت کاوه است
هان ذکر چوب علم این خایه افریدون من
یا برات قطعهٔ ماهوت نیلی لطف کن
تارهد از تیره بختی ذوق روز افزون من
یا بشکر آنکه صد شلوار بیشت داده بخت
خود بکن شلوارت از پای و بکن در کون من

تاریخ قلعه ناصری فهرج که بامر عبدالحمید میرزا

ناصرالدوله انجام پذیرفته

در زمان شه جمشید گهر ناصردین که برد سجده بر بارگهش کیخسرو

آنکه خورشید رهش تا بدرخشید ز تخت
خرمن مه بجوی خوشه پرین بدوجو

ناصرالدوله ملکزادهٔ آزاده حمید
که بشمشیر زمریخ گرفته است گرو

آنکه در وقعه چو با تیغ فرو کوبد پای
دست برسر بگریزد ملك الموت بدو

نغز حصنی بدر سرحد کرمان بفراشت
که دراین کهنه جهانست یکی عالم نو

پایه‌اش بردرماهی همه درراز ونیاز
سایه‌اش برسر مه یکسره در گفت وشنو

سست ترسبزهٔ این طرفه حصار از سختی
چرخ باداس مه نو نتوان کرد درو

سال تاریخ چو جستند ز تاج الشعرا
زان نکو قلعه که بر برده ز خلخ بر تو

دل دراو برد سرو دید بجیحون فرمود
ناصری قلعه فهرج ز فلك برده علو

چون جناب سیدالملك را نفث الدم عارض شد بگمان

آنکه منتهی بمرض سل گشته جهان را بدرود وجنان را ورود خواهند کرد تاریخ را پیش از وفات از خاکسار خواهش فرمودند امتثالا عرض نمود بحمدالله که حکیم علی الاطلاق شفا بخشود .

نبندد مرد عاقل دل براین فرتوت زن دنیا
که سودش جملگی سوگست وشکرش سر بسر شکوی

بلی عاقل نداند شش جهة را غیر افسانه
بلی کامل نبیند نه فلك راجز باستهزا

بمیرد پیش از مردن ببخشاید پس از جستن
که گنجش برروان رنج است و عزش در نظر عزی

بسان راد سعدالملك کز نیروی دانائی
همی در زندگانی خویشتن راد انداز موتی

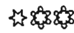
اگر پاید جز از ایزد نخواهد مکنت ورامثل
وگر میرد جز از یزدان نخواهد جنت وطوبی
ولیکن اف بگیتی کاینچنین میری مجرد را
کنون چندیست کش مسلول کرد از گونه گون حمی
کسی کاندر بقا هردم فنا را یافتی مدغم
ازاین بیماریش دل داد بر ترک جهان فوی
چواندر فطرت جیحون بخود دیدی خلوص افزون
زوی پیش از وفاتش خواست مر تاریخ را انسی
مردد درحیات وبر مماتش فکر ها کردم
که بر افنای او خوفم بدو ز ابقای او بشری
خردهی زد بمن آخر که‌ای مأمور ما آمر
بگو مقرون بلطف حق چه در دنیا چه در عقبی

نصرا لك‌ای خجسته بنا باغ ناصری
کز تست داغ رشك بچرخ زبرجدی
نشگفت اگر که از خرد افزا هوای تو
بر بوعلی رئیس شود طفل ابجدی
گر چرخ نیستی زچه ازخاك ارفعی
ور حله نیستی زچه از دهر امجدی
حق داری ار کنی تو بخلد و سپهر فخر
زیرا که خود مؤسس میر مؤیدی
آن والی الولاة که دارد ز حسن ذات
همچون سمی خویش محمد مجردی
جیحون نوشت از پی تاریخ او بصدق
دروی نگر صفای بهشت محمدی

رباعیات

رندان بفضایل مسپاسید مرا
بلکه زرذایل بهراسید مرا

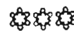
من خود دانم که بدتر از من کس نیست   از من بهتر نمیشناسید مرا



خیز ای حبشی موی و فرنگی آداب   کز گرسنگی بروم چین خورد و تاب
یا تا خط بصره ریز درجام شراب   یا شامم ده که هست بغداد خراب



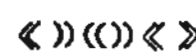
این مقبره کش آیت ظل اللهی است   انوار کرامتش زمه تا ماهی است
سبط علی و شهنشهش نام بلی   جز سبط علی که زیب شاهنشاهی است



جیحون که بهر میکده میخواری اوست   بی پرده گیش امیدستاری اوست
گر زشت بود گناه بردن سوی حشر   پس مهمل صرف نام غفاری اوست

در مدح خاوری

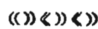
برخاوری از تیر و زحل چاکری است   مریخش بنده زهره اش مشتری است
بدر است بچرخ نثر از آن نقص است   شمس است ببرج نظم از آن خاوری است



بی ذکر علی صومعه و دیری نیست   کس را پی درك ذات او سیری نیست
گویند که از غیر علی چشم بپوش   هرجا نگرم علی بود غیری نیست



مفتی زمی مفت در انکار نبود   کی بود که اندر پی اینکار نبود
گر هرچه حرام گشته مستی میداشت   در مدرسه یك آدم هشیار نبود



امروز ملکزاده ضرغام نبرد   اسبی دادم پلنك وش کوه نورد
از بس بهوا بردم و پائین آورد   از اسب گذشته کار مسهل هم کرد



لیمو زلبت چو شکر ناب شود   عنقازدم تیر تو در تاب شود

بگذره ز مهر رخ چون کوکب تو　　گر بردل البرز خورد آب شود

✿✿✿

حاجی که زساز عیش سوزی نخرد　　تا مزرعه زری بروزی نخرد
صد ده دارد بیزد کاندر همه عمر　　کش هیچکسش گزی بگوزی نخرد

در آمدن سیل باردوی گردون نیرو

سیل ارسوی شه شد دلت از جا نرود　　کز سیل جسارت بشه ما نرود
دریاست چه طبع شاه پس دلشده سیل　　سوی که رود اگر بدریا نرود

✿✿✿

شهزادهٔ نادر آن وحید همه شهر　　کز حاطفتش به ازشکر گرددزهر
مقصود ویست اینکه حکیمان گویند　　انسان تمام نادر است اندرد هر

✿✿✿

سید بچه که تابد از رخ شرفش　　یکبوسه بصد جهد نگیری زکفش
جدش بچنان سخاو او بااین بخل　　قربان رسول و زاده ناخلفش

✿✿✿

خیاط پسر کز مژهٔ کین ورزش　　مقراض نهد در اهل بخیه طرزش
دیبای ولاش گز نکرده نبری　　کاین پارچه سوزن نرود بردرزش

✿✿✿

ده سرخ مئی کز تق انوارش　　شرمنده شوند ثابت و سیارش
تن آینه وش چنان شودز وصافی　　کز سنئه مرد بنگری اسرارش

✿✿✿

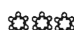
آنشوخ که زدشرر بجانها خشمش　　زلفش دل خلق برد وداند پشمش
چشمی اوراست تنك وکو نیست گشاد　　ایکاش بکون بوداثری ازچشمش



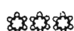
شهزاده محمد ای شه شیر مصاف — کز صارم تو گاوزمین دزدد ناف
بامروت‌این‌عجب‌بود کافتاده است — دروعدهٔ توچون زن‌خصم‌توخلاف



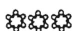
آن‌مرد شریف نام مردود کثیف — کز هستی او یافته امکان تخفیف
دیدم‌چوبفرج مادرش ایرم گفت — آسوده توان خفت‌دراین‌جای‌شریف



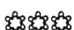
ایفرق ترا تاج تفاخر بفرق — در بحر‌ی از خماریم ساز غرق
مپسند که امشب بر مستان غرور — ریزم عرق وجه پی وجه عرق



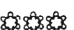
آنچای که‌چون‌خوردهدازجام شعاع — از قلب زدوده زنگ واز مغزصداع
همرنگ می است لیک می را باوی — فرقیست که درمیان‌جلق‌است‌وجماع



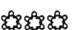
زاهد چه پی کوثر وزمزم گردم — بگذار بجام بادهٔ جم گردم
داد آخرت آدم صفی بردنیا — من پر که ترقی کنم آدم گردم



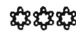
یارب‌نه همین رنج زکین میکشدم — گنج فرق دور ز دین میکشدم
با این‌همه گنج ناکس ورنج کسان — گویند که عادلی و این میکشدم



شلوار زن خواجه چواز پا کندم — سوی دبرش نقب تولا کندم
زیرکسش آهسته دواندم درکون — آخر چه خود کنار دریا کندم



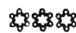
تا کی دم پستی و بلندی بزنیم — از حادثه درد دردمندی بزنیم
بنشین ببساط تا نشاطی بکنیم — برخیز برندی که برندی بزنیم



عمری بجهان چه پای کوبی کردم — در خلق سیاحتی قلوبی کردم
مشنو که نبیند آدمی بد از خوب — من بد دیدم بهر که خوبی کردم



دلاک پسر نگارمه پیکر من — کز تیغش رشکهاست درخنجر من
از بهر تراشیدن سرچون خواهد — بیرون آید ز شوق کیر ازسرمن



عطار پسر شکر ز مرجانم ده — عنابی از آن لبان خندانم ده
به دانه بهل به زنخدانم بخش — بردار سپستان و دو پستانم ده



گویند بمعراج که امریست جلی — حق بود ورسول و آنکه حقراست ولی
لیکن چو نصاری تو بتثلیث مکوش — کآنجمله علی بود وعلی بود وعلی



گر رسته شوی جنت و کوثر خواهی — وربسته شوی شوکت وافسرخواهی
شو بندهٔ درگاه علی اکبر فیض — از ایزد اگر که فیض اکبر خواهی

ترکیب مراثی مربع

درعزیمت خامس اصحاب کساء (ع) بجانب میدان

و بیاری آمدن ملائك ورجعت بحرمان

بسمه تعالی

شاه لاهوت گذر خسرو ناسوت گذار
گشت چون بی کس وشد برزبر اسب سوار
دخت واخت وزن وفرزند وکنیزان نزار
از حرم زد بدوچارش صف هشتاد وچهار
همه بر دورهٔ اواشك فشان جمع شدند
بال وپرریخته پروانهٔ آن شمع شدند

در یمینش بکلمو بوسه زنان خواهر او
در یسارش بسم اسب رخ دختر او
در جنوبش بفغان عصمت جان پرور او
در شمالش بجزع عترت بی یاور او
آن یکی گفت مرا برکه سپاری آخر
وآن دگر گفت که خودرای چه داری آخر

شه بصد جهد برون زد علم از عالم جسم
لیکن افتاد دل از عالم روحش بـطلسم
دید زارواح رسل تا بملائك همه قسم
هردمش از پی نصرت همه خوانند باسم
گفت لا حول و لا قوة الا بالله
که چو از جسم جهم روح مرا بندد راه
ملك آب بگفت امر کن ای جان دوکون
تا من اینفرقه کنم غرقه چو قوم فرعون
یا بنوش آب الا آب خضر راز تـو عون
بلکه در آب خضر بی تو نه رنك است و نه لون
گفت با خالق آب اینهمه از آب مناز
ای ملك خویش مکش پیش مر ان بیش متاز
ملك آتش گفت ایکه تو آن مظهر بیم
که خورد آب ز جوی سخطت نار جحیم
رخصتی تا که زنم شعله برین جیش لئیم
که مرا بردن فرمان تو فخریست عظیم
گفت هان ای ملك نارعبث تند مشو
یا بتسلیم بمان یا که بتعظیم برو
ملك بـاد بگفت اذن ده ای لجـهٔ جود
تا براندازمشان نـام ز اقلیم وجود
خود شوند ارهمه چون طایفهٔ عاد وثمود
کز دمی بر گسلانم من از آنجمله عقود

گفت مفریب مرا ای ملک ازملک سپنج
قصه ازعاد مکن داد مزن باد مسنج
ملك خاك که در مغز بسی بودش شور
گفت ای صدچوسلیمان بحضورتو چومور
عجز من بین و اجازت ده و برتاب ستور
تا چوقارون همه را زنده نمایم درگور
گفت نه باد زسرای ملك خیره سرای
آتش انگیزمشو خاك مخور آب مسای
چون ملکهای عناصر باسف باز شدند
عرشیان جمله سوی فرش بپرواز شدند
نی زحق یاوریش را همه ممتاز شدند
جان بکف برزده صف همدم وهمراز شدند
تا بکوبند بلاد همه چون امت لوط
یا نمایند بکین آنچه زمهراست شروط
خاست تا بررخشان صیحه زند جبرائیل
جست تا از کفشان رزق ستد میکائیل
رفت تا بر سرشان صور دمد اسرافیل
تاخت تا از تنشان روح برد عزرائیل
شاه ازعشق بحق باز نپرداخت بکس
که بدی یاری او عاطفت باری بس
شه بمیدان و محاسن بکف دست نهاد
گفت ای قوم اگرم باز ندانید نژاد

منم آنکس که نبی بوسه بلبهایم داد
اینسخن را همه بشنیده و دارید بیاد
هست آیا زشما کس که کند یاری من
یا نخواهد ز پس عزت من خواری من
عوض یـاری او سنك زدندش بجبین
خون پیشانی او رفت بگردون ز زمین
هر کماندار زدش تیر بپیکر ز کمین
هر ستمکار زدش نیزه بپهلو از کین
ناگهان خصم زدش تیر بدانسان برفرق
که شدازضربة وی برنس‌اودرخون‌غرق
آمد از زخم فزون از زبر اسب بـزیر
جسمش‌ازنیزه چودر بیشه نهان گردد شیر
بیمناکان پی خون ریختنش گشته دلیر
برق شمشیر همی تافت ببرق شمشیر
سرش از تن ببریدند و بلرزید فلك
جان جیحون‌زغمش عیش‌رباشد زملك

ورودسرمبارك بردیر راهب

در ره شام‌یکی روز بهنگام غروب — ره‌بدیری شدشان‌آل علی‌زاهل‌ذنوب
راهبی بوددرآن دیر مبرا ز عیوب — بلکه‌ازپاك ولی آگه از اسرار غیوب
های‌وهوی سپهش رهبربربام آمد
بام تصحیف‌پذیرفت وورا نام آمد

دید یکسوی سپاهی همه خونخوار ولئیم گوی بربوده بتلبیس زشیطان رجیم
وز دگرسو اسرائی همه چون در یتیم بسته و خسته و پژمرده و مجروه سقیم
گفت شد روز سپیدم همه چون شام سیاه
این چه فتنه است که زد بر در دیرم خرگاه

ناگه افتاد نگاهش بسنان و سرچند نه سرچند که از حسن مه انور چند
نه مه چند که از نور خورخاور چند نه خور چند که از طلعت حق مظهر چند
ناگه آمد سری از جرك سرانش بنظر
که فروتر ز خدا بود و فراتر ز بشر

ظاهر از ناصیه اش حشمت شاهی نگریست مختفی در رخش آثار الهی نگریست
بل بغیبش حشمی لایتناهی نگریست قدسیان را زجلالش بگواهی نگریست
نور بر عرش روان ازلب خون بسته او
حق درخشنده زپیشانی بشکستهٔ او

روی برسوی عمر کرد که ای پشت سیاه این سر کیست که رخشند ز بر نیزه چو ماه
مانده مشتی زرم از مال پدر طاب ثراه زر ببر سر بده انکار مکن عذر مخواه
مگر از پرتو این سر شب خود روز کنم
چارهٔ ساز بدفع غم جان سوز کنم

عمرش از پی زر دل بنوازید بسر ز آنکه این سر نبریداو زبدن جز بی زر
راهب آن سر بگرفت و بفلك سود افسر دیر را از رخ او کرد پر از شمس و قمر
کرد و خون شست زخط و رخش از مشك و گلاب
ساخت ابروی ورا بهر عبادت محراب

هاتفی ناگهش از غیب ثنا خوان گردید کای دل افسرده همه مشکلت آسان گردید
وجه یزدان چو ز احسان بتو مهمان گردید دیر تو کعبه شد و کفر تو ایمان گردید

هان که با گیسوی اویاد چلیپا نکنی
نزدلعلش سخن از روح مسیحا نکنی

گفت یارب بحق عیسی وجاه فر او هم بتهمت زده مریم که بود مادر او
که سخن گویدازاین سرلب‌جان‌پروراو تابدانم که چه آورده جهان برسر او

لب گشود آن سروفرمودبآهنك عجیب
که‌چه‌خواهی زمن کشتهٔ مظلوم غریب

گفت دانم که غریبی‌توومظلوم وقتیل لیك ماه و فلك کیستی ای شاه جلیل
گفت‌ازنسل محمد گل بستان خلیل پدرم حیدر وعم جعفر وعباس وعقیل

مادرم فاطمه گو زهرهٔ زهرا باشد
خودحسینم که‌سرم‌برنی اعدا باشد

چونکه راهب‌زوی‌این گفته‌جانسوزشنید زدبسررفت‌زدست‌اشك‌فشان‌جامه‌درید
هی‌برخسارهٔ اوچهره ز حسرت مالید گفت‌ای‌کزتوشبم را سحر بخت دمید

برندارم بعبث روی زرویت بخدا
تانگوئی که‌شفاعت‌کنمت روزجزا

سربدو گفت که‌ای مهرو وفا رافع‌تو دین جدم بگزین تاکه شوم شافع تو
گفت راهب که بقربان توو صانع تو رستم از بدعت تثلیث وشدم تابع تو

زآنچه کردم همهٔ عمر پشیمان گشتم
باش آگاه که از صدق مسلمان گشتم

صبحگاهان که‌عمرسربگرفت‌ازکف‌وی گفت با ناله که‌ای فرقد دلداده بغی
دیگراین تافته سررا مفرازید بنی که بسی منزلش هست برداورحی

نشنیدند و پس ازوی ز برنی کردند
توسن‌شادی جیحون‌ز محن پی کردند

درحوادث خرابهٔ شام و مصیبت جگرگوشه امام علیهما السلام

بود از مظهر حق دخترکی در اسرا
موکنان مویه کنان جامه‌دران نوحه‌سرا
قامت از بار یتیمی شده یکباره دو تا
وز غم در بدری کرد بسر خار بپا
بردل آشوبی ودرخون جگری یارهمه
صبح چهرش زصفا شمع شب تار همه
هرشب از هجر پدر تا بسحر ناله نمود
روز تا شام بگلبرك روان ژاله نمود
گاه از آه عیان شعلهٔ جواله نمود
گهش ازغصه لب شق شده تبخاله نمود
غمگسارش بجز از زینب وسجاد نبود
لیکن او جزبه پدر مایل ومعتاد نبود
هردم از مهر پدر روی بدیوار گریست
درو دیوار هم از آنمه خونبار گریست
ام کلثوم پی تسلیتش زار گریست
زینب از دیدن این هر دو بیکبار گریست
دایم ازگریه اش اندر اسرا ولوله بود
بتر از اینهمه در گردن او سلسله بود
خفت یکشب بصد اندوه بویرانهٔ شام
خواب بربودش از آن بی‌سروبن خانهٔ شام

آسمان گفت زهی همت مردانه شام

کامشب این دخترك آسود بکاشانهٔ شام

غافل از اینکه بدامان پدر درسخن است

ساعتی دیگر ازاو تازه‌عزای کهن است

دیددرخواب که جاکرده در آغوش پدر

گویدش ای تو قرار دل پرجوش پدر

چند نالی که نهٔ هیچ فراموش پدر

نیست خالی ز تو یك لحظه برودوش پدر

اینقدر جامه‌ات از فرقت من چاك مزن

آتش اندر دلم از دیده نمناك مزن

گفت ای کز غم هجر تو بزندان بودم

همه گر مرحله پیمای بیابان بودم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم

جگرم را ز عطش خسته و تفتیده نگر

گردنم را زرسن رنجه وسائیده نگر

صورتم نیلی از سیلی اعداست هنوز

اثر کعب نیم ظاهر از اعضاست هنوز

صورتم نیلی از سیلی اعداست هنوز

اثر کعب نیم ظاهر از اعضاست هنوز

زین عباد بزنجیر غم افزاست هنوز

ام لیلی بی فرزند دلاراست هنوز

همچو فرهاد بود کوهکنی پیشهٔ ما
سنگ‌ما سینهٔ ما ناخن ماتیشهٔ ما

ولی‌از بخت فرو خفته فراجست زخواب
دید برخشت سرخویش نه بردامن باب
گفت‌کو آنکه زدود ازدل‌وجانم تب‌وتاب
زچه ننموده درنك وز چه فرموده شتاب
گرچه از مژه در اشك همی سفتم‌من
لیك جزدردل خویش نمی‌گفتم من

بکجا رفت پدر از بر غمگین دل من
از که آگاه شد از حال من‌ومنزل‌من
مگر آزرد ورا صحبت نا قابل من
یا که افسرده شد از تیره گی محفل من
این‌همه‌خواری‌مابی‌گل رخسارش بود
اوکه‌میرفت بما ازچه سروکارش بود

اهل بیتی که بد از خواب نهفته غمشان
باز آهوی حرم داد ز رامش رمشان
تازه گردید از آن قصه کهن ماتمشان
چرخ لرزنده شد از نالهٔ زیروبمشان
سبك ازخواب گران‌جست‌سرشوم یزید
گفت بازاین‌اسرارا چه ستم گشته مزید

خادمی داد جوابش که یتیمی ز حسین
دیده درخواب پدر و ز گهر آموده دوعین

گفت برخیز بطشت زروسرپوش لجین
سرسردار سرانرا بنهش بین یدین
مگرش کشته ندانسته نموید چندین
من بخوابم خوش واز باب بجوید چندین

خادم اینسان چونهادش سروسرپوش به پیش
گفت کی خواست غذا آنکه ندارد سرخویش
زینبش گفت که‌ای راحت مجموع وپریش
نی غذا بلکه تراهست دوای دل ریش
اوچوسرپوش نمود از زبر طشت بلند
سر پرخون پدر دیدو بیفتاد نژند

گفت آوخ که امیدم همه ره یافت به بیم
ای پدرکه خود بدین کودکیم کردیتم
این چه حالست که یکباره دلم گشت دونیم
بچه رو بر سر دوراست دگر عرش عظیم
کاشکی پیشتر از دیدن تو کور شدم
کاشکی زنده زاحوال تو درکور شدم

که بریده است بشمشیر رك گردن تو
که جدا کرده منور سر تو از تن تو
که بخون کرده ترا آن خط به‌از سوسن تو
که زده چوب بلبها ز در مخزن تو
که بخاکستر از آئینه تو زنك زده
که به پیشانی نورانی تو سنك زده

بود سر گرم سر شاه که شد سرد تنش
جان زانبوهی غم کرد فرار از بدنش
نعرهٔ آل علی شد چو بلند ازحزنش
رفت اشارت زیزید از پی غسل و کفنش

چشم تاج الشعرا درغم او جیحون شد
ز آن غریبی که بلاغسل و کفن مدفون شد

درشهادت ولی داور حضرت علی اکبر (ع)

چو شد در روز عاشورای پر شور
جهان از گرد کین چون شام دیجور

علی اکبر آن پیرایهٔ عشق
کزو تکمیل شد سرمایهٔ عشق

مهین شهزادهٔ کز حسن رویش
بجان خورشید ومه خفاش کویش

ز لعلش گوشه گیری آب حیوان
ز چهرش خوشه چینی باغ رضوان

فروغ طور از رویش درخشی
ید بیضا بدستش جزیه بخشی

ز قامت در قبا بالنده سروی
چه سروی کانبیا مفتون تذروی

صباح عیدش از رخ غم نهادی
شب قدرش ز گیسو خانه زادی

چودید از کید چرخ و کین دشمن
پدررا مانده یکتا همچو ذوالمن

ز بی آبی شده از جسم تابش
ز تاب غم روان از چشم آبش

بقتلش نیز خیلی دیو زاده
کمر بربسته و بازو گشاده

چنان آن غیرت الله مشتعل شد
که برق از اشتعال خود خجل شد

بعزم رزم تا نزد پدر رفت
پدر را هوش ازاواز سر بدر رفت

زمین بوسید و گفت ای جان امکان
وجودت واجب ایوان امکان

قضا خالیگر خدام بزمت
قدر سیلی خور ابطال رزمت

تن من برروان زاندوه تنگست / دلم را آرزوی اذن جنگست

مرا فانی کن اندر خویش بالذات / که التوحید اسقاط الاضافات

ترا تا کی غریب و زار بینم / چشمت روز روشن تار بینم

چوشاهش این چنین سرگرم کین دید / بدور چشمش از غم اشك غلطید

بناچار آنگهش اذن جدل داد / وزاین بردا و حق عز وجل داد

که ای دانای هر رازی کماهی / بر این قوم ازتو میخواهم گواهی

روان کردم کسی بر این معسکر / که بد اشبه ز خلقت بر پیمبر

چو مارا شوق دیدار نبی بود / ز دیدارش دل فرسوده آسود

ولی اکبر بدانسان شورکین داشت / که نه جا بر فلك نه بر زمین داشت

فرو پوشید خفتانی بقامت / که بر پاشد از آن قامت قیامت

حمایل کرد تیغی بر یسارش / که بد مریخ کمتر جان نثارش

بخواند اسب عقاب و بر نشستش / عقاب چرخ شد سرعت پرستش

زحل میخواست تا گیرد رکابش / ولی دل باخت از بیم عتابش

سپهرش رفت کآید غاشیه کش / ولی از صولتش افتاد درغش

بدین شایستگی شد تا بهیجا / وازو هیجا بگردون گشت ملجا

چو شد مردانه نزد او عجایز / ندا در داد برهل من مبارز

تو گفتی کاندر آن پیکار کس نیست / وگر هست اندر از بیمش نفس نیست

بر آن خورشید عارض مات گشتند / پراکنده تر از ذرات گشتند

چو دید آن شاهزاده نی هم آورد / برون آورد تیغ و جست ناورد

زبس افکند ازآن اشرار کشته / عیان شد هر طرف از کشته پشته

اگرچه زویلان را تاب وتب بود / ولی افسوس کافزون تشنه لب بود

عنان پیچد سوز تشنه کامیش / بسوی خضر جان باب گرامیش

بگفت ای صد محیط در هر انگشت علی اکبر ترا تشنگی کشت
مرا سنگینی آهن بر افروخت دلمرا تف خورشید عطش سوخت
شهش گفت ای پدر قربان جانت بنه اندر دهان من زبانت
بخاتم نیز دادش قوت و قوت که الفت بد عقیقش را بیاقوت
دوباره عزم پرخاش عدو کرد رجز خوان ازحقایق گفتگو کرد
بهرسو کز حسامش آتش انگیخت سر از تن بد که چون برك خزان ریخت
گرفتندش سپه اندر میانه تنش شد تیر اعدا را نشانه
بناگه منقذبن مرة دون عمودش کوفت بر فرق همایون
زبی تابی بیال اسب آویخت فلك بین اسب او درخصم بگریخت
بقلب دشمن بد قلب بردش بدست جم فکن دیوان سپردش
زدندش انقدر با تیغ و ناوك که شد صد پاره آن اندام نازك
چوکار ازحد و سیل ازسد برون شد پدررا خواند واز اسبش نگون شد
شهنشه اشك ریزان تاخت سویش باشك ازروی و موشد کرو شویش
بگفت ای ازرخ و قد خلد وطوبی پس از تو خاك غم بر فرق دنیا
بقتلت دست شستند از خداوند خدا پیوندشان برد ز پیوند
تنی زاهل خبر گوید که یك زن دوید از خیمه گه بیرون بشیون
ولی من را نشاید داد فتوی که زینب بود آن یا ام لیلی

شها جیحون که شد با تو درونش
بهر حال از محن آور برونش

در تحقیق شکر ایزد ذوالمنن و تعزیت قاسم بن حسن

ای که ایزد را کنی شکر و سپاس لفظ را بگذار و معنی را شناس

شکر هرچیزی ز جنس خویش‌دان وز چنین شکر اندکی‌را بیش دان
شکر زر و سیم اینست ای عمو کز تو گردد مضطری با آبرو
شکراسب خوب اینست ای فکار که شود وامانده بر وی سوار
شکر این کت جامهٔ الوان بود پوشش بیچارهٔ عریان بود
شکر این کت سفرهٔ پررنگ بوست خوردن همسایهٔ مسکین کوست
شکرخرمن این‌بود ای خوش‌صفات که ببخشی خوشه چینان‌را زکوة
شکر این کآمد زبان تو فصیح بستن لب دان ز گفتار قبیح
شکر این کت خانهٔ خوش شد نصیب باشد اندر حظ ایتام و غریب
شکر اینکه هردوپایت‌لنك نیست جز قدم در راه دستی تنك نیست
شکر دستت که نشد شل ای دبیر خود ز پا افتادهٔ را دست گیر
آری آری شکر لفظ و قول نیست دفع دیو از ظاهر لاحول نیست
ورنه کوفی هم نمود ای پاك ذات شکر حق در خوردن آب فرات
شکر کوفی این بود ای نور عین که نبندد آب بر روی حسین
چون بشاه کربلا شد کار تنك قاسم آمد تا ستاند اذن جنك
هی‌بگریه بوسه زد بر دست شاه گشته جانش عاشق و پابست شاه
گاه پای شاه بوسیدی ز غم دست خود پیچید در دامان عم
از صفا بس کرد گرد شه طواف یافت آن صید حرم اذن مصاف
آمد اندر رزم بی خفتان و خود جز ازار و پیرهن هیچش نبود
تاخت حیدروار با طاق و طرم هر طرف آن ماه لم یبلغ حلم
گفت راوی نیك می آرم بیاد که چو قاسم روی بر میدان نهاد
بندی از نعلین او بگسسته بود وز کمال کودکی نا بسته بود
بلکه از چپ بود آنهم نی زراست وزچپ‌وازراست اینسان‌رزم‌خواست
بانك زد کای ابن سعد پر کنه اسب خود را آب دادی یا که نه

گفت آری تشنه کی مانم کمیت | گفت پس چون تشنه خواهی اهل بیت
اسب تو سیراب و ما در العطش | این یکی مدهوش و آن یک کرده غش
اسب تو سیراب و طفل شیرخوار | در دلش از تشنه کامی خار خار
اسب تو سیراب و اولاد رسول | از عطش بریان و گریان و ملول
پس برون آورد تیغ آبدار | زد همی بر خرمن جانها شرار
او پیاده آن ستمکاران سوار | او تنی تنها و ایشان صد هزار
او بظاهر کوچك و آنها بزرك | او بباطن یوسف و آن قوم گرك
ناگهان باران تیرش در گرفت | جسمش از پیکان چو عنقا پر گرفت
از خدنگش سینه بس سوراخ شد | روزنش سوی الهی کاخ شد
پایش ازرفتار و دست از کار ماند | اوفتاد و عم امجد را بخواند
تاخت شاه و نزد وی آنگه رسید | که تنی میخواست او را سر برید
دست حق با تیغ بهرش شد علم | دست شیطانیش گشت از بن قلم
آن دغل نالید و بر رسم عرب | از قبیله خویش شد یاری طلب
گفت الغوث ای شجاعان دلیر | که فتاده روبه اندر چنك شیر
بر سر نعش یتیم مجتبی | جنك درپیوست با شه از عدی
کوره گیرودار و دو گرم شد | وز تکاپو جسم قاسم نرم شد
استخوان پشت و پیش و پای و دست | زیر سم اسبها در هم شکست
شاه چون کرد آن جماعت راپریش | دید قاسم خفته اندر خون خویش
بس بخاك از درد سوده پاشنه | خاك را داده شکاف و پاش نه
گفت عمت راست سخت این داوری | که تواش خوانی و ندهد یاوری

باز جیحونا تلاطم میکنی
چشم مردم را چو قلزم میکنی

در شهادت عبدالله بن حسن (ع)

ایکه منطق را کنی صرف مرام   بگذر از موضوع و محمول کلام

ذکر چبود پای تا سر ذکر شو   در توجه از حوادث بکر شو

خون همین اعراض محضست ازخدا   گر کنی بر لفظ یاهو اکتفا

درد یاهوشیوهٔ گم کردهها است   وز قشور الباب را بس پردها است

کس بیاهو گفتن ار دانا شدی   پس کبوتر بو علی سینا شدی

با حضور قلب گفت احمد نماز   یعنی از خود جوی غیبت گاه راز

آن شنیدم کآیت حق مرتضی   آنکه مستقبل نماید ماضی

رفت روزی جنگ یك تن زاشقیا   تیر زد بر پای آن دست خدا

چونکه خون از ساق ثارالله چکید   لغزش اندر ساق عرش آمد پدید

گشت مر اصحاب را خونین درون   کز الم نگذاشت آرندش برون

گفت نور چشم حق یعنی حسن   آنکه زو ایجاد شد سر و علن

که یدالله شد چو مشغول نماز   میتوان تیرش ز پا کردن فراز

زآنکه با ایزد دل لاهوتیش   بگذرد از هیکل ناسوتیش

گر علی را امت خیر البشر   در نماز از پای تیر آرد بدر

پس چرا فرزند با جان همسرش   در سجود امت ز تن برد سرش

چون حسین بن علی اندر نبرد   ماند همچون ذات حق یکتا وفرد

بد بفرش از پیکرش در انجلا   سر الرحمن علی العرش استوی

دید عبدالله جگر گوشهٔ حسن   که گرفته گرد یزدان اهرمن

خواست تا آید ورا یاری کند   ررز تاری روشن از باری کند

شاه زینب را ز لطف آواز کرد — که ببندش راه بر دشت نبرد

بازدارش زآفت قید ستم — کاین گره را نی غم از صید حرم

زینبش بگرفت از عجز آستین — گفت ای مهر سپهر راستین

ترك میدان کن کزین قوم شریر — رحم ناید بر صغیر و بر کبیر

طفلی ونبود ترا تاب خدنك — بیشتر آزارت شمشیر جنك

سایه پروردا بترس از آفتاب — ای کبوتر بچه بهراس از عقاب

هجر خود را برق خر منها مکن — آتشت را وقف دامنها مکن

گفت ای خاتون اتراب بهشت — وزتراب مقدمت خود را سرشت

طفلم اما پر فرهنك من است — لامکان جولانگه تنك من است

کوچکم لیکن بزرگست اصل من — هجر من نبود حجاب وصل من

قطره ام منکر که دریا گوهرم — ذره‌ام مشمر که خورشید افسرم

خیمه ماندن‌از یتیمی همچو من — با حسین اولیست چون نبودحسن

پس کشید از چنك زینب آستین — شد دوان تا نزد شاه راستین

دید کز سهم حوادث جسم شاه — چون دل زهره است صدچاك وتباه

ایزدی پیشانیش بشکسته یافت — تیر کین بر ناف او بنشسته یافت

سینه‌اش سوراخ سوراخ ازسنان — رخنه بر صندوق سرکن فکان

بود مات آن طفل در احوال عم — کز تنی شد تیغ بر عمش علم

مضطرب حال از بی پاس عمو — ایستاد آن سنگدل را پیش رو

کرد دست کوچك خود را بلند — گفت هان برعم من خواهی گزند

تاتنم را دست و دستم راست تاب — میغ تیغت ننگرد این فتح باب

آن جفا جو شرم ننمود از رسول — کرد قطع دست ذریهٔ بتول

با زبان حال پس گفتا بعم — که توباش ار دست من‌افتد چه‌غم

میل ما پائیدن دست خدا است | این سروجان با ختنها دست وپاست
خم سلامت باد اگر پیمانه رفت | شمع روشن ماند ار پروانه رفت
کر زیان شد مشك آهو شاد باد | ور برفت آهو ختا آباد باد
شاه را از آن یتیم ممتحن | شد فراموش ابتلای خویشتن
باز کرد آغوش و بردش در بغل | صبر وی میجست از آنقوم دغل
ناگهانش ناوکی از حرمله | خورد بر حلقوم و جانش شدیله
شه کشید آن تیر از حلقوم او | گفت باشد خواسته ایزد نکو
این همه آواز ها از شه بود | گر چه از حلقوم عبدالله بود

فکرت جیحون که بسرود این مقال
شاید ارشاهش پسندد حسن حال

در شهادت حر بن یزید ریاحی رضی الله عنه

چون طلیعه صبح عاشورا دمید | از حق و باطل کتایب صف کشید
نار لاف همسری بانور زد | شرك طبل زاد فی الطنبور زد
دید حر کز وضع جیش انگیختن | دردوسو کار است بر خون ریختن
گفت سورمن سراسر سوك شد | آنکه مالك دیدمش مملوك شد
از عمر پرسید کای نام تو ننك | هست گویا با حسینت رای جنك
بهر شیطان پنجه با آدم مزن | در رضای دیو مهر از جم مزن
گفت هان الیاس واحدی الراحتین | جنك خواهم کرد اکنون با حسین
بلکه هست انگونه رزمم در نظر | کاندکش افکندن دست است وسر
انقدر امروز رانم جوی خون | کز زمین تا حشر خون جوشد برون
حر چو بشنید این سخن زآن شور بخت | هی بخود لرزید چون شاخ درخت

آنچنان در سینه‌اش دل می‌طپید / کآنگه در اصلاب بد بانگش شنید
پس بخود گفتا که‌ای سرگشته حر / از پی باطل ز حق بر گشته حر
آنچه را تو نوش دیدی نیش بود / آنچه راجدوار خواندی بیش بود
قند می پختی شرنك آمد پدید / صلح می جستی و جنك آمد پدید
به که حر از کفر زی ایمان شوی / اهرمن بنهی سوی یزدان شوی
این روا نبود که دست تو بتن / اوفتد عباس را دست از بدن
تارکت را تاج عزت بر جنود / تارك اکبر شکافد از عمود
پیکرت را جوشن و فرو جلال / پیکر قاسم بمیدان پایمال
گردنت را طوقی از در عدن / گردن فرزند زهرا در کفن
ز انقلابش جیش گفتند که خیر / تو جزاز حق می نترسیدی زغیر
دشت کین جنك دلیران دیدهٔ / کام اژدر چنك شیران دیدهٔ
تیغ و تیرت وسوسن و گل می‌نمود / کوس رزمت نای بلبل می‌نمود
چون شد اکنون کز غریبی کم سپاه / کوه اندامت ندارد وزن کاه
هان کراز شمشیر ترسی عار تست / ورز کشتن می هراسی کار تست
گفت سیر خلد و دوزخ میکنم / عارفانه طی برزخ میکنم
یکطرف پیغمبر و یکسو یزید / ادخلوها جفت باهل من مزید
پس دودست خود زغم برسر گرفت / فطرتش هم تیغ و قرآن بر گرفت
گفت ای داد ار غفار الذنوب / کاشف الاسرار وستار العیوب
گر دل خاصان تو بشکسته‌ام / باز دل بر عفو عامت بسته ام
وآنکه آمد تا بنزدیك خیام / گفت از حرمرشه دین را سلام
کی گمان کردم که کوفی بی وفاست / همچو نمرودش سر جنك خداست
توبه کردم لیك توابم توئی / عفو خواهم لیك وهابم توئی

مهر تو فرعون را موسی کند   جذبه‌ات دجال را عیسی کند
گر چه دل دارم بقرآن معتمد   هم سرم بر تیغ باشد مستعد
گر بقرآن بخشیم شرمنده‌ام   ور بتیغم سر ببری بنده‌ام
گر بخوانی خیمه بر گردون زنم   ور برانی غوطه اندر خون زنم
چاکرم از لطف اگر بنوازیم   شاکرم از قهر اگر بگذاریم
شاه گفت اهلا وسهلا مرحبا   ای دو گونت بندهٔ بند قبا
گر تو ببریدی ره ظاهر زما   ما ره باطن نبریم از شما
بحر کی در انتقام از قطره شد   مهر کی در انکسار از ذره شد
گر زتو نسبت بما سر زد خطا   آن خطا اینجا بدل شد بر عطا
کفر اگر باما رود ایمان شود   طاعت ار بی ما چمدعصیان شود
حرچو الطاف شه اندر خویش دید   عشق واپس مانده را در پیش دید
گفت چون اول من آزردم ترا   اذن ده تا گردمت اول فدا
کزبداین قوم من در خجلتم   عـزتم دادی منـه در ذلتم
شاه فرمودش توئی مهمان ما   میهمان را جاست اندر جان ما
چون پسندم جای در میدان کنی   تن مشبك از دم پیکان کنی
گفت شاها تو مگر مهمان نهٔ   که امان از جان و خان مان نهٔ
پس ز شه جست اذن گفتا خیرباد   شد برزم و جیش را آواز داد
کای گروه دون دور از عافیت   بی نصیب از مبدء و از عاقبت
رفته‌ام گریان و خندان آمدم   رفته‌ام مور و سلیمان آمدم
تن نهادم پای تا سر جان شدم   جان چه باشد جملگی جانان شدم
خالی از خود گشتم و پر از خدا   از همه بیگانه با حق آشنا
گر چه من‌رستم زجان لیك‌ای‌سپاه   شرم دارید از رسول و از آل

این شه لب تشنه کومهمان ماست از ازل خود میزبان انبیاست
میهمان را آب و نان بررخ که بست خاطر مهمانی اینسان را که خست
آب این شط کز بهایم نی دریغ مظهر حق را بکف ناید بتیغ
نان این وادی که ترسا را دهند خالق عیسی برایش در گزند
این بگفت وتیغ خصم افکن کشید برق ما نارخت زی خرمن کشید
خورد و زد تیغ سبك گرز گران رفت وآمد گه کنار و گه میان
ناگهانش اسب پی کردند ووی خود پیاده رزم را افشرد پی
چون فتاد ازپشت زین آن باشکوه گفتی از پشت نسیم افتاد کوه
شد همی تیغی بجسمش جایگیر همچو برق اندر دل ابر مطیر
بس بتن تیرش نشست وخون بجست ضعف برد از پای و افکندش زدست
بود او را نیمه جانی کز امام دید بر بالین خود جانی تمام
زیرلب خندان سوی جنات رفت از صفت بگست وروبر ذات رفت

طبع جیحون تاکه حررا بنده شد
ازمقالش صفحه مشك آکنده شد

درشهادت عابس بن شبیب شاکری رض

ای چو زنها کرده تکمیل جمال کن چو مردان عزم تحصیل کمال
چند از این مال و منالت افتخار کاین منال و مال رانی اعتبار
کس بمال ارمرد کار آکه بدی بی سخن قارون کلیم الله بدی
کر باسبت نازی این نازش دراوست که اصیل و چابك و نغز و نکوست
خلق زاسب استر ار آدم شدند اهل اصطبل افسر عالم شدند
کرترانازش بجامه اطلس است همچو تو این جامه باصدناکس است

مرد اطلس پوش اکرز اطیاب بود | کرم ابریشم یك از اقطاب بود
بگذر از اینها که رطب و یابس است | فخر زیبا بر جناب عابس است
چونکه شه را در وغا بی یار دید | زندگانی بر تن خود عار دید
با غلام خوث که شوذب داشت نام | گفت رأیت چیست در کار امام
شوذب او را داد پاسخ کای دلیر | هرچه زودش جان سپارم هست دیر
گفت طوبی لك چنین خوش دیدمت | ز آن سبب بر مشورت بگزیدمت
پس بنزد شه شد و بوسید خاك | گفت ای گردون ز عشقت سینه چاك
نیست کس پیشم ز تو محبوب تر | دادمت گر بودم از جان خوب تر
دارم اینك عزم رزم این سپاه | نزد پیغمبر تو باش از من گواه
و آنگه اسب انگیخت سوی آن گروه | همچو سیلی کو بشیب آید ز کوه
گفت چون دیدش ربیع بن تمیم | کای سپه حقت لنا نار الجحیم
الحذر که شیر شیران است این | کاه کین مرك دلیرانست این
پور پرشور شبیب شاکریست | بر دم تیغش اجل را چاکریست
کس بتنها سوی او ننهد قدم | که رود زاول قدم سوی عدم
لشکر از بیم آنچنان بیجان شدند | که ندیده رزم از او بیجان شدند
لیك عابس تاخت هرسو جنك جو | لفظ چو قندش مکرر مرد کو
چون عمر یك تن هماوردش نیافت | گفت باید جمله بر حربش شتافت
لشگر از جا کرد جنبش یکسره | ماند او چون نقطه اندر دایره
تیغ جز نزدیك چون ناید بکار | بیم جیش از دور گردش سنگسار
درشکستش سنك هر پولاد مشت | گاه سینه گاه پهلو گاه پشت
شدچو ز آن بیشرم نامردم نژند | جوشن از بر کند و خود از سر فکند
گفت من کز سر گذشتم سر ز هوش | خود بار سر بود سر بار دوش

چون نمودم ترك جان تن کو مباش
تن چو بیجان گشت جوشن کو مباش

بر تن استم بارش سنك و کلوخ
همچو گل از دست یاری شنك و شوخ

مرد کش تاب کلوخ وسنك نیست
جز زنی رعناو شوخ وشنك نیست

الغرض میکشت ده ده بیست بیست
تا بخاك افکند افزون از دو بیست

لیك ازهر جانبش سنگی گران
پوست را با گوشت کند از استخوان

خاك ره با خون او بسر رشته گشت
گوشتش باخاك ره آغشته گشت

بسکه خونش ریخته ازسنك شد
سنك دشت کینه مرجان رنك شد

چون زضعف ازین نگونشد پیکرش
جیش ببریدند از پیکر سرش

پس ز فخر کشتن آن نامور
شد خصومت جیش را نزد عمر

این همی گفت افتاد ازسنك من
واندگر گفتا نرست از چنك من

گفت ابن سعد از تدبیر شوم
کو نشد مقتول الا از هجوم

جمله باید بناوردش ستود
ز آنکه یك یك کس هماوردش نبود

یاد عابس کز دل جیحون گذشت
موج اشکش از سر گردون گذشت

شهادت وهب ابن عبدالله

چند نازی ای حکیم از فرط عقل
که حق ازعقل تو در ناید بنقل

تو محاط و حق محیط است ای عمو
از علی خوان کلما میزتمو

کی بصانع می برد مصنوع پی
کی کند ادراك نامی فکرنی

هرچه را خوانی خدا آن خود توئی
که بموصوف از صفت افتد دوئی

شرکرا توحید پنداری که چه
جهل را تو علم انکاری که چه

کی ابوذر بوی صرف اشنیده بود
یا که سلمان نحو و منطق دیده بود

جذب حق مخصوص توفیق است و بس
نی دوام ذکر یا حبس نفس

گر تومشتاق حقی بگذر ز غیر | که جداجوئی‌چه درکعبه چه‌دیر
آن شنیدم کز نصارا بدوهب | وز صلیب و دیر نامد مجتحب
سالها ثالث ثلاثه گفته بود | خاك راه راهب ازجان رفته‌بود
لیك چون توفیق زد طبل وفاق | شد حسینش هادی راه عراق
زددم از تکبیر وز ناقوس رست | بر میان زنار یا قدوس بست
رسته شد ازقید قسیس و کنشت | بسته شد بر قید غلمان و بهشت
با زن و با مادر از صدق و صفا | شاه را تا کربلا کرد اقتفا
چون صباح روز عاشورا دمید | وز فلك سری غریب آمد پدید
دید کز جور سپاهی کینه کش | یاوران مقتول و طفلان در عطش
یکطرف‌جوش وخروش‌اندرحرم | یکطرف شه‌مانده بی خیل وحشم
مادرش گفت‌ای‌وهب‌چنداین‌درنك | خیز وبرنه‌زین باسب وشو بجنك
از سکونت در دلم آن واهمه | که خجل گردم زروی فاطمه
از جوان مردی شنو زین پیرزن | برصف این‌روبهان چون شیر زن
چون‌وهب گفتار مادر گوش‌کرد | جست‌وتن بررزم جوشن پوش‌کرد
نو عروسش چون بعزم رزم دید | چنك‌زددردامن واشکش چکید
گفت کای شور سر سودائیم | رحم کن بر غربت و تنهائیم
من هنوز از وصل تو ناسوده‌ام | عقدهٔ از طره‌ات نگشوده‌ام
اندرین کشورکه نشناسند کیش | چون‌پسندی‌طاق‌مانده‌جفت‌خویش
گفت با اوکای عروس نامراد | زین جدائی سلب نـاید اتحاد
وصل ما و تو فتاد اندر جنان | گه‌وصال‌اندر جنان به گر جهان
جامهٔ دامادی من شد کفن | شد بگور از حجلهٔ عیشم وطن
تیغ ابروی توام کی‌ره زند | که سرم بر تیغ آهن می‌تند

تیر مژگان تواندر کیش به — که مرا از تیر کین دل ریش به
از سرم شد شوق بالینت رمان — که فتاده در سرم عشق سنان
دوری از گلگون رخت محبوب تر — که مرا گلگونه از خون خوب تر
پس سوی شه رفت وجست اذن جهاد — شاه گفت ای سر و بستان رشاد
نو مسلمانی و مهمان منی — در پناه عهد و پیمان منی
میهمان و نومسلمان ای دریغ — هیچکس نسپاردش برتیر و تیغ
گفت ای اسلام را تو مبتدع — بل ضیافت را وجودت مخترع
توکه هم مهمانی و هم اصل دین — ازچه بر قتلت زده صف مشرکین
وانگهی خاك ره شه بوس کرد — شدبرزم وبانك همچون کوس کرد
کای سپه گرمی ندانیدم نسب — پور عبداللهم و نامم وهب
گرز من البرز را هامون کند — برق تیغم چرخ را کانون کند
تاب کوپال من اندر قاف نیست — باسم رخشم زمین را ناف نیست
زآن گروه میکشت ومی افکند هی — وز عروسش نالهٔ ارجع الی
مادرش میگفت بگذر زین عروس — ترسمت کاخر فریبد از فسوس
ناگهان گشتش دودست از تن جدا — مادر اندر نصرتش شد در وغا
با عمود خیمه کاندر دست داشت — چند تن را خیمه در دوزخ فراشت
گفت شاهش بازگرد ای شیرزن — که جهاد از زن نخواهد ذوالمنن
بازگشت اما وهب چون کشته شد — جانب شوهر زن سر گشته شد
خون زرخسارش همی میکرد پاك — کز اشاره شمر ناگه شد هلاك
وین نخستین زن بد از جیش امام — کز شهادت شد سوی دارالسلام
دیگری زاهل خبر گوید چنین — که وهب چون خور دزد در دشت کین
زنده بگرفتندو بردندش چوشیر — نزد ابن سعد گفتش ای دلیر

سخت ما را سست عنصر دیدهٔ — خصم را کم خویش‌را پر دیده‌ای
پس سرش ببرید وزی مادر فکند — مادرش هم باز زی لشکر فکند
آنچنان پر اند سر را سویشان — که تنی‌شد کشته از اردویشان
گفت آنسر گونسار یار گشت — برتن خود بار وبر ما عار گشت
این وهب برشاه دین موهوب شد — گر بتو بد رفت بروی خوب شد
طبع‌را جیحون‌چو نظم اندیش کرد — عرش را کرسی بزم خویش کرد

در منقبت رسول خدا و مرثیه سیدالشهداء (ع)

ارواح وابدانش فدا آن ممکن واجب سلب
کز هرسرمویش بپا صد رایت ازاسرار رب
صافی‌دلش مرآت‌حق گفتش همه‌آیات حق
درهرصفت‌چون‌ذات‌حق‌فردیست نغزومنتخب
نارصنم نور صمد ساز صفا سوز حسد
بدر ازل صدر ابد دفع بلا رفع کرب
هم او قضا هم او قدر هم اوفلك هم او قمر
هم اومصور هم صور هم او مسبب هم سبب
زوعرش و زو غبرا بود زو علم وزواسما بود
این‌خود همان دریا بود کرحدفزونستش‌شعب
فرعش همه از اصل‌حق بابش همه‌ازفصل‌حق
ازهرچه غیراز وصل حق‌اندردوعالم مجتنب
نبود عجب‌رفت‌ار کهی یکشب چهل‌جاازمهی
جائی کزو باشد تهی زآن بیشتر دارد عجب

ای زیب جانها نام تو به ازروش اقدام تو
در مذهب خدام تو یکسان بود سنك وذهب
کاخت فلك کویت حرم بغضت سقر عفوت ارم
دستت بقا تیغت عدم مهرت شفا قهرت تعب
موسی که اندرخیل تو بد معتصم بر ذیل تو
بی اقتضای میل تو نشناخت آتش از رطب
فرق ترا با هرولی فرق از ثریا تا ثری
تو شمس و آنان چون سهی تو برق و آنان چون خشب
دنیا تو و عقبی توئی پنهان تو و پیدا توئی
زایجاد بی همتا توئی هم درحسب هم درنسب
روزیکه بفروزد چنان ازتاب شمشیرت جهان
کز لطفت ارناید امان موید همی عیسی زتب
خیبر کجا و بدرچه مرحب کدام وعمرو که
باتیغت ازکه تا بمه چون در برآتش حطب
چهر خدا سیمای تو کنج حق استغنای تو
گردد بیك ایمای تو گردون زمین وروز وشب
توماه وعالم میغ تو تو شاه و جان یرلیغ تو
ادیان قویم از تیغ تو چونانکه ابدان ازعصب
شاها بدین جاه وشرف کت مستغات ازهرطرف
در کربلا چون برنجف ماندی حسینت محتجب
خاصه دمی کو برستم داد و جانرا نیز هم
واطفال او مانده ز غم تردید کافی خشك لب

شد کشته زاشراری غبی ابراری ازشیخ وصبی
گیرم نبودنداز نبی چون‌شد تقاضای‌عرب
خیلی که‌جبریل‌ازجنان آوردشان‌رفرف بجان
زاشتر سواری آسمان‌فرسودشان ران‌ازقتب
قومی که دلهاشان زدین بدرحمة للعالمین
وزقتلشان ازمشرکین افروخت نیران غضب
جمعی که‌بودازما خلق اندوهشان اندوه حق
در حزنشان ننك فرق کردند اظهار طرب
آن زینبی کز جاه‌و فر دیباش فرش رهگذر
کردی سیه معجر بسر درجای زربفت وقصب
آن دختری کز منزلت براخترش بدسلطنت
کشتی معاقب عاقبت از شارب بنت العنب
مستورهٔ کز یاریش بدهر زمانی یاریش
شومی بخدمتکاریش کرد ازیزید اوراطلب
شد زینت افزای سنان از قسوهٔ قلب سنان
آنسر که‌بوسید آسمان نزدش زمین‌را ازادب
افتاد بر خاك از جفا اندر زمین کربلا
دستی که بادست خدا بود از اصالت منتسب
شاهایزد اندرکنون‌بنگرپیش از صدآزمون
باز از سپهر آبگون‌شد جان جیحون ملتهب
هم لطفت ای فیض قدم شایدکه بفشاردوقدم
تا از نمی‌ابر کرم بنشاند از جانم لهب

در منقبت ولی خدا و مرثیه خامس آل عباء

چو حق را در مشیت اقتضای جود سرمد شد

ز ایجاد یدالله خلقت فیض مؤبد شد

علی کز فطرت حق جوزده ر آیات الاهو

شب معراج نور او سراج راه احمد شد

امیر خایف و آمن خدیو موجد و کاین

که اندر واجب و ممکن خرددروی مردد شد

دلش مرآت روحانی رخش معبود جسمانی

ز رسمش اسم یزدانی کهن بود و مجدد شد

ز فرش جان بجسم دین ز رسمش نیك اسم دین

ز تیغ او طلسم دین جهانگیر و مشید شد

چو اندر صورت و معنی تقلد جست در تقوی

رقاب سفلی و علوی در احکامش مقلد شد

بود گر طینت پاکش نصیب از خاك وافلاکش

چرا پس راه ادراکش بعقل دور بین سد شد

عجب نی کز زبر دستی بهر هنگامهٔ جستی

بنه ترسد آنکه زهستی نخستین دم مجرد شد

الا ای بحر دل گوهر خدا را مظهر اکبر

که هر کس تافت از تو سر بحکم عقل مرتد شد

ز تاکید توجست امکان ز صمصام تو کشت آسان

نبی را هر کس از کیهان بمیثاق موکد شد

بهر ذاتیست حداو ومبرهن گاه گفت و گو
ترا نشناخت کس ز آنرو که ذاتت برتر از حد شد
نهاد احمد بهر جا پا تو پیش از وی بدی آنجا
پس از عمری که از غبرا برین طاق زبر جد شد
زهر قیدی چالاکی جهانده خنك بی باکی
وجودت بسکه از پاکی بمهر حق مقید شد
ترا مسند زوالائی برد نه چرخ مینائی
سلیمان ار بدارائی زبادش نقل مسند شد
بداین رمزی که هر ابتر نهدهم چشمیت از سر
اگر در غزوه خیبر نکو چشم تو مرمد شد
شها ای کز خداوندت نگشته خلق مانندت
کجا بودی که فرزندت قتیل از خصم بیحد شد
شهی کز میل بر آبش طپان بد دل چو سیمابش
بخون آغشته اصحابش ز ابیض تا باسود شد
نخستش کوفی از حیلت نوشتند ای فلك رفعت
در آ در کوفه کز نزهت به از خلد مخلد شد
چو شد بی یاور و واحد بر آن دوزخ دلان وارد
زخوفش گل بگل زاید ز جنات مورد شد
نکرده شرم از حیدر زدند آتش ز بن تا سر
خیامی را که از داور به بیت الله معبد شد
بریدش دیو خاتم جو سر انگشت قضا نیرو
سلیمانی کزو مشکو براز صرح ممرد شد
تنی کز بس چو جان بیغش بنزدش بود گل در غش
مشبك چرخ انجم وش زتیر هر مجند شد

خدیویرا کزاستعلا گذشت اکلیل از جوزا
فراز نیزهٔ اعدا زفرقش رشك فرقد شد
همان زینب که‌درمنظرچوحیدر بوده‌وپیغمبر
خضاب‌اورا زخون سرد و گیسوی مجعد شد
بچوب خیرران هردم یزیدش کوفتی محکم
لب لعلی کزو عالم براز درهمنضد شد
شهاای‌آنکه چون سازم‌مدیحت زوهمی نازم
چه‌باك ارقافیه بازم دراین کشور بمن بدشد
زمام‌یزد تاا کنون نشد یك پور چون‌جیحون
ولی‌جیحون هم از گردون جدا ازنیل مقصد

در نعت خاتم انبیا (ص) ورثاء بر قاسم بن حسن مجتبی «ع»

چواز نهان بعیان زد علم رسول مصدق
زخاك جانب افلاك شد خروش انا الحق
مهی ز برج تجرد نهاد رخ بتعین
که ارتباط پذیرفت از و مقید ومطلق
خوری زمشرق بطحا طلوع کرد که‌آمد
نجوم چرخ معلق بطوف ارض مطبق
زملك غیب خدیوی سوی شهود قدم زد
که‌شدمکان همه ازلامکان سپاه مضیق
بایمن اندر جبریلش از حواری مشفق
بایسراندر میکالش از موالی اشفق

نمود چهر خلیلی که فیض مطبخ جودش
ز مغز کله نمرود داده مائدهٔ بق
رسید رحمتی از حق که زاشتمال عمومش
اگرچه شیطان بردامید از او بوداحمق
گشاد بال همائی زاوج سدرهٔ قدرت
که زد فلك چو کبوتر برش زشوق معلق
شه ملایك حاجب محمد آنکه زواجب
فرا تر ازحد امکان فرش فراشته منجق
شکافت گرمه روشن همی بکوری دشمن
مدان ز مصدر اعجاز او همین یك مشتق
کسی که مهر و مه عرش وفرش ازاوست هویدا
نه درخوراست که گوئی ازاوقمر شده منشق
کدام معجز ازاین بیش کایزدی جبروتش
ز لامکان بمکان زد پی نبوت بیرق
بپارگاه نبوت بد آنزمان متمکن
که در بآب و گل آدم فتاده بود معوق
چو لطف وقهر وی اندردو کون خواست تجسم
شدند آدم و ابلیس و نورونار مخلق
زشوق دامن وصلش بطور سیر معانی
دوصد کلیم ارنی کوزده است چاك بقرطق
اگر نه حشمت اوتافتی بوادی ایمن
فکیف خرموسی علی الثری وتصعق

ای آن ستوده لولاك کآفرینش ذاتت
شد از بسیط و مرکب برتبه اقدم واسبق
هنوز رونق هستی نداشت عالم کثرت
که داشت خلوت وحدت زشمع رویتو رونق
نمود ختم رسل بر تو کردگار وعیان شد
که نی بدرج الوهیت از تو گوهر الیق
چنان بحق توز توفیق راه وصل گشادی
که قاسم ابن حسن ز التجای شاه موفق
چو شد گشاده جهان تنك بر حسین ز کوفی
گرفت دامن عم و آستین شکست بمرفق
که ای پناه یتیمان من آن یتیم غریبم
که نیست واسطه ام غیر سیل اشك مروق
فدائی تو شد امروز چه بزرك و چه کوچك
مرا چه شد که نباید شدن برایشان ملحق
زخون کشنه چو شنگرف کشته دشت وز غیرت
دلم بسینه طپید همچنان که توده زیبق
من یتیم که مقهور روزگار شد استم
سرم بتیغ مع کشد نه تاج مغرق
وزاین گذشته ز تعویذ من زباب نوشته
که سر نمایمت امروز هدیه برسم ابلق
گرم مقام پسندی برزم خصم زهی فر
ورم مقیم نمائی ببزم دوست خهی دق

شه از شنیدن تعویذ وخون فشاندن قاسم
ورا بطوق کفن سر فراز کرد ومطوق
زعزم رزم‌وی اندر خیام ساز شد افغان
چنانکه لرزه فتاد از زمین بچرخ معلق
بکیش گفت بمان ای‌رخت بهشت مصور
بکیش گفت مروای غمت جحیم محقق
وی ازنشاط روان باختن بشاه شهیدان
باسب پیلتن آورد رخ براندن بیرق
برزمگه شد و ازدل کشید نعره و گفتا
که ای گروه زحق‌بسته چشم ازپی ناحق
کجا رواست که پوشد کفن ز قلت ناصر
کسی که دامنش ازخیل انبیا است موثق
میانهٔ دو شط آرام جان ساقی کوثر
ز تشنگی بودش همچو بحر معمق
ز داغ اکبر و عباس و آتش عطش اینك
تنش بتاب‌وقدش‌خم دلش دونیم ولبش‌شق
چودید زاده سعدش بخواند ازرق وگفتا
که ای بنام تو پیکاروی ز گنبد ازرق
یکی‌بران وبیاور سرش که تاز یزیدت
خلاع فاخره آید ز طوق و یاره و یلمق
جواب داد مراکز هزار مرد دل افزون
کنم چگونه بطفلی اساس رزم منسق

زخوردیش نرسد پای بر رکاب و نشاید
که چون‌منی شودش همعنان برمح مدنق
پس آنکه ازپسرانش‌سه‌تن‌بکین شد وقاسم
روان بمالك دوزخ نمود شان متعلق
چو‌رخ‌دید بخون زرد چهرهٔ پسرانرا
سپید روز سیه شد بسبز دیدهٔ ازرق
یکی چو پیل‌خروشید وشدچو نیل‌بمیدان
چنانکه تیره‌ببهرام گور ساخت خورنق
ولی ز یمن دعای حسین سبط حسن را
نگشت جامهٔ منصوری از هراس ملفق
باوج ابر و بفریاد رعد تاخت و از تن
سرش فکند به‌تیغی ز برق المع و احرق
عمر زمردی داماد شه خجل شد و گفتا
که ای زنان سپاهی چنین بخانه مطلق
وی ار بهرهوشیریست‌نی زکودکی افزون
بروشوید یك از چار سوی معرکه ملصق
سپه نمود بتیر و بتیغ جنبش و آمد
ورا ز چشمهٔ سوزن زمین ماریه اضیق
ززین‌نگون‌شد و‌پس‌استغاثه کردی وازعم
که ای‌سرشت توز اخلاق ذوالمنن متخلق
ببین بقلزم خون‌چون نهنك کشته شناور
تنی که هست بفردوس از او بشرم ستبرق

شهنشهش بسر آمد ولی چه سود پس آنکه
که بود سینه او ازسم ستور مسحق
شها ثنای تو نایدیك از هزار ز جیحون
نگاردار بمدیحت دو صد کتاب منمق

رثاء در خامس آل عبا علیه التحیة والثنا

بجای پست از آن بد خیام اطهر او
که ننگرند عیالش بریدن سر او
زجای پست چه حاصل که چون بخاك افتاد
بلند شد ز برنی سر مطهر او
چو بود حنجر او بوسه گاه ختم رسل
نمود آهن خنجر حیاز حنجر او
ولی چو بود دل شمر سخت ترز آهن
برید سر زقفا از ستوده پیکر او
چسان گذشت بلیلی پس از پسر چو ندید
بخون طپیدن سالار او برابر او
فراق اکبر وهجر حسین وجور عدو
که داندش غم دل جز خدای اکبر او
دریغ ودرد که چون شد سواد کوفه پدید
سر حسین گذشت از حضور خواهر او
چنان بچوبهٔ محمل زداز اسف سرخویش
که خون چکید برون از درون معجر او

فسوس و آه از آن دم که همره اسرا
گذر بر آن تن بی سر نمود دختر او
چنان گریست که دشمن براو گریست ولیك
نمود شمر بسیلی جدایش از بر او
فغان که تکیه نبی زد چو بهر آسایش
زدند سنك بـه پیشانی منـور او
فراخت دامن پیراهن از فرود زره
کز آن بود که بخشکدرخ بخون تراو
چو بر سپیدی نافش سیه دلی نگریست
بتیر دوخت دل وناف ناز پرور او
بناف زد ولی ازپشت شه کشید برون
چنانکه شرم ز جیحون نمود دفتراو

در رثاء بر اهل بیت اطهر سلام الله علیهم

ای فلك توبا نیکان دایم ازچهٔ بدخواه
عترت نبی وآنگه مجلس عبیدالله
مجلسی که اطرافش بسته رهزنا محرم
اهل بیت پیت پیغمبر چون در او گشایدراه
کودکان بی یاور مادرآن بی فرزند
بسته کس بغل ای دادخسته کس نبیای آه
زخم قوم پر نیرنك برلب حسین ازسنك
غرق خونشوی ای مهرسرنگونشوی ای ماه

از تو حضرت سجاد اقدر بر نیج افتاد
کز نشست او میداشت زادهٔ زیاد اکراه
بلکه چون سخن فرمود لب بکشتنش بگشود
وز زنان بیکس خاست الحذر وواغوثاه
زینبی که در یکروز داغ شش برادر دید
میبری اسیرش باز نزد دشمنی جانگاه
از اسیریش بگذر بر غریبیش منکر
حکم قتلش از وی چیست لااله الاالله
از مراثیت جیحون شد دل ملایك خون
طبع تو بلند اما زین فسانه کن کوتاه

در خطاب بحلقه زن باب ماتم هلال محرم

باز ای مه محرم پر شور سرزدی
واندر دلم شراره ز عاشور برزدی
سختا که روی تو مگر از سنك کرده اند
کاینك دو باره حلقه ماتم بدر زدی
باز آمدی و بر دل مجروح من چو پار
از غصه نیشتر زدی و بیشتر زدی
تو آن نهٔ مگر که بشر تافتی زخیر
و آنگاه ره بزادهٔ خیر البشر زدی
تو آن نهٔ مگر که بجای کفی ز آب
پیکان بحلق اصغر خونین جگر زدی
آن سر که چرخ روی بپایش همی نهاد
بر نوك نی نمود بهر رهگذر زدی
دستی که آستین ورا بوسه داد چرخ
درقطع آن تو دامن کین بر کمر زدی
با منقذ بن مره شدی یار بس زمکر
نزد پدر عمود بفرق پسر زدی
توخود همان مهی که به پیشانی حسین
با سنك جور نقشه شق القمر زدی
توخود همان مهی که بمیل تنی شریر
در خیمه گاه آل پیمبر شرر زدی

بر پیکر امام امم با زبان تیغ — زخمی دهان نبسته که زخمی گر زدی

شاهیکه خاك مقدم او روح کیمیاست — بر نیزهٔ سنان سرش از بهر زر زدی

از کام خشك وچشم توعترت رسول — تاحشر شعله دردل هرخشك وتر زدی

از روبهان چند برانگیختی سپه — وآنگه بحیله پنجه باشیر نر زدی

از دادگر نگشته بشرم سکینه را — سیلی برخ ز مردم بیداد گر زدی

زینب که در سپر زعلی بود یادگار — او را بتازیانهٔ هر بد سیر زدی

هر دم زتست دیده جیحون گهر نثار

تا باچه زهره برشه وآلا گهر زدی

در منقبت شاه ولایت اساس و رثاء حضرت عباس علیه السلام

در دهر دلا تاکی گه هالك و گه ناجی

از صولت آن مأیوس بر دولت این راجی

بر قلزم وحدت نیست کافتاده بمواجی

هان از نظر کثرت ابلیس شد اخراجی

شو بندهٔ شاه دین چنداینهمه محتاجی

تاعرش بجان گردد بر فرش رهت محتاج

مصباح سبل حیدر مصداق کلام الله

آن واجب ممکن سیر آن وحدت کثرت کاه

هم درزمنش جرگه هم برفلکش خرگاه

ادراك حضورش را ارواح بواشوقاه

شاهی که چوقدافراخت ازبهر بروزجاه

درخانهٔ یزدان ساخت ازدوش بنی معراج

شیریکه حدوثش راست صحرای قدم بیشه
چون ذات خدا افزون از حیز اندیشه
ایزد ز غدیری خم پر کرده ورا شیشه
بر ریشهٔ تاك شرك زد عصمت او تیشه
باقی بر امر او ممدوح ترین پیشه
فانی بر نهی او مرجوح ترین منهاج

چون او بکمندو تیغ دربست وگشود آید
از جسم روان خصم نزدش بدرود آید
جبریل ورا ساجد بر شمسهٔ خود آید
رخسارهٔ عزرائیل از بیم کبود آید
تیرش زهواصدصد چون نیزه فرود آید
خواهدچونخستین را بهردویمین آماج

ای سر کنوز غیب از ناصیه‌ات مشهود
وی حکم تو برمعدوم بخشد شرف موجود
برخالق ودرمخلوق هم عابد و هم معبود
بر واجب ودرامکان هم‌ساجد وهم‌مسجود
بی عاطفتت بر تخت مقهور بود نمرود
با دوستیت بردار منصور بود حلاج

آنجا که ولای تست تشریف ده آمال
نشگفت که با عیسی هم چشم بود دجال
تو معنی وجه الله از چهر بدایع فال
هالك همه غیر ازتو کت هست فری لازال

باعزم توهمچون سیل پوینده شود اجبال

با حزم تو همچون کوه پاینده شود امواج

ازچون توپسر در فخراز صبح ازل اجداد

وز چون تو پدر در ناز تا شام ابد اولاد

جز حق نتواند کس اوصاف ترا تعداد

در بزم تو مات اقطاب بررزم تو محواوتاد

از نیزهٔ تو ازواج اندر شمر افراد

وز صارم تو افراد در مرتبهٔ ازواج

شاها تو بدین قدرت برصبر که گفتت پاس

چون نزد برادر رفت بررخصت کین عباس

گفت ای ز کفت سیراب صد چون خضر و الیاس

از تشنگی اطفال اندر جگرم الماس

وقتست که خواهم آب زین فرقهٔ حق نشناس

من زنده و تو عطشان وین شط زدوسو مواج

ده گوش براین فریاد کاندرحرم افتاده است

گوئی شرر نیران اندر ارم افتاده است

یك طفل زسوزدل بر خاك نم افتاده است

یکزن ز غم فرزندزاشکش بیم افتاده است

نه دست من از پیکر نز کف علم افتاده است

پس ازچه نرانم اسب اندر پی استعلاج

سنك محنم امروز پیمانهٔ صبر اشکست

آب ار نه بدست آرم بارست بدوشم دست

خود پای شکیبم نیست تا دست بجسمم هست

این گفت و سپند آسا ازمجمر طاقت جست

راه شط و دست خصم با نیزه گشود و بست

وزهیبت او بگریخت افواج پس افواج

زد نعره که ای مردم ما نیز مسلمانیم

گر منکر اسلامید ما بندهٔ یزدانیم

ور دشمن یزدانید ما وارد و مهمانیم

گر رنجه ز مهمانید ما از چه گروگانیم

ورزانکه گروگانیم آخرز چه عطشانیم

ای میر شما بی‌تخت وی شاه شما بی‌تاج

ما را که بخاك در کوثر پی آب روست

افتاده عطش در دل چون شعله که در مینوست

نه روشنی اندرچشم نه قوت در زانوست

تفتیده بسرها مغز خشگیده بتنها پوست

آن خیمه که بیت‌الله درطوف حریم اوست

دارید چرا محصورخواهید چرا تاراج

آنکه بفرات افکند چون توسن قهاری

میخواست که نوشدآب تا بیش کند یاری

گفتا بخود ای عباس کو رسم وفاداری

تو آب خوری واطفال در العطش و زاری

پس مشك گران بردن دیداصل سبکباری

انگیخت سوی شه اسب ازخصم گرفته باج

ناگاه کج آئینش زد تیغ بدست راست
بگرفت سوی چپ مشك و آئین جدال آراست
جانش زخدا افزود جسمش زخودی گر کاست
دست چپش از تن نیز افتاد ولی میخواست
برخیمه رساند آب تا سر بتنش برجاست
بگرفت بدندان مشك و زخون بدلش امواج
بردوخت خدنگش تن بازاو فرس میراند
آشفت عمودش مغز او نیز رجز میخواند
با نوك رکاب اززین گردان بهوا پراند
ناگاه کمانداری آبش بزمین افشاند
پس خواند برادر او زیاس همانجا ماند
نی نی که بوی آنجا بود ازجهتی معراج
شه شیفته دل برخاست بر مرکب کین نشست
صد صف زسپه بگسست تا جانب او پیوست
دیدش که سهی بالا افتاده بجائی پست
نه سینه نه رو نه پشت نه پای نه سر نه دست
گفتا که کنون ای چرخ پشتم زالم بشکست
هان بر که گذارم دل یا با که کنم کنکاج
ایشاه نجف برمادور ازتو شکست افتاد
بس زهر بشهد آمیخت بس نیست بهست افتاده
بدرالشهدا عباس تا آنکه ز دست افتاد
تاج الشعرا جیحون از اوج به پست افتاد

این مهر توام در دل از عهد الست افتاد
باید چو سواد از مشك ماند چو بیاض از عاج

در منقبت شاه اولیا علی مرتضی و شهادت

حضرت علی اصغر «ع»

ای که فرو رفته ببحر تمنی — گاه بصورت چمی و گاه بمعنی
بشکن و بفکن هر آنچه اسفل و اعلی — خواهی اگر رستگی بنشأه اخری
جوی بجان بستگی بصادر اول

احمد و حیدر که یك وجود دو اسمند — کشور ایجاد را قویم طلسمند
گرچه ز صلب و رحم عیان بدو قسمند — لیك یکی روح رفته در بدو جسمند
دو ننماید مگر بدیدهٔ احول

شیر خدا آفتاب برج میامن — باب حکم پرده دار واجب و ممکن
مخزن اسرار هرچه ساری و ساکن — عرصهٔ لاهوت راست ماه مهیمن
ساحت ناسوت راست شاه مجلل

عقل بر ذاتش از کبر بتصبی — عرش بر قدرش از عظم بتابی
نوح بنزد مقام او متنبی — جان نبی را تنش بهینه مربی
چهر خدا را رخش مهینه بجنجل

فرش در لامکان فراشته اورنك — بأسش قارورهٔ قضا زده برسنك
ملك ورا جبرئیل مرغ شباهنك — پای تصور بگوی سوکت او لنك
دست تفکر بذیل حشمت او شل

بود و نبود از تکون آدم — آدم تنها نه بلکه خلقت عالم
هستی او سکه زد بنقد پروکم — چرخ بر کاخ او بنائی مبهم

مهر بر چهر او وجودی مهمل

ای که ز گردون چو شد مقام بخاکت　　خلق نشاندند جنب ابن ظهاکت

کیست که بیند درسل گریبان چاکت　　ایزد ننموده جز بپیکر پاکت

مختصری تابدین نهایه مطول

عقبی بی روی تو بذات دنیا　　دنیا با رأی تو بعزت عقبی

حکم تو صورت جدا کند ز هیولی　　با تو زمین نجف ز گردون اعلی

بی تو سپهر برین ز غبر اسفل

هم ازل از مهر تو باخذ مطالع　　هم ابد از قهر تو بکسب مقاطع

از تو قلم زد بلوح نقش وقایع　　امر شریعت بدون سعی تو ضایع

کار نبوت جدا ز تیغ تو مختل

کشور توحید شد ز قلت تو محدود　　باره دین گشت ز اهتمام تو مشدود

بزم تو صد پرده به ز جنت موعود　　قوت ایزد ز بازوان تو مشهود

لطف آلهی ز عارض تو ممثل

ای حرم کعبه‌ات ز حلقه بگوشان　　وی دل دانای تو زبان خموشان

با تو که گفت از حسین چشم بپوشان　　خاصه در آندم که اهل بیت خروشان

نزدش با اصغر آمدند معجل

گفتند این طفل گو چو بحر بجوشد　　نیست چو ما کز عطش بصبر بکوشد

اشک بپاشد چنانکه خاک بپوشد　　رخ بخراشد چنانکه جان بخروشد

جز بکفی آب عقده‌اش نشود حل

هی بفغان خود ز گاهواره پراند　　مادر او هم زبان طفل نداند

نه بودش شیر تا باب برساند　　نه بودش آب تا برخ بفشاند

مانده بتسکین قلب اوست معطل

گاهی ناخن زند بسینه مادر گاهی پیچان شود بدامن خواهر
باری ازما گذشته چاره اصغر یا بنشانش شراره آه چو آذر

یا ببرش همرهت بجانب مقتل

شه زحرم خانه اش رود و رواشد پیر خرد همعنان بخت جوان شد
زین پدر وز آن پسر بلرزه جهانشد آمد و آورد هر طرف نگرانشد

تا بکه سازد حقوق خویش مدلل

گفت که ایقوم روح پیکرم اینست ثانی حیدر علی اصغرم اینست
آن همه اصغر بدند اکبرم اینست حجة کبرای روز محشرم اینست

رحمی کش حال بر فناست محول

او که بدین کودکی گناه ندارد یا که سر رزم این سپاه ندارد
بلکه بس افسرده است آه ندارد جای دهید آنکه را پناه ندارد

پیش کز ایزد برید کیفر اکمل

ناگه آنقوم از سعادت محروم حرمله اش تیر کینه راند بحلقوم
حلق ورا خست وجست بر شه مظلوم وزشه مظلوم آن سه شعبهٔ مسموم

رد شد و سر زد ز قلب احمد مرسل

طفلی کز تشنگی بغم شده مدغم جست و بر آورد دست وخست رخ از غم
گردن و سر گاه راست کرد و گهی خم شه ز گلویش کشید تیر وهماندم

ملك جهان بر جنان نمود مبدل

شاها جیحون کهینه چامه نگارم کز فر تو مهر گشته حاجب بارم
ده بامم اجر هرچه مدح تو آرم من بجنان و جحیم کار ندارم

با توام از نور نا رسته مخیل

در تشکیل مجالس عزاء رثاء

حضرت سیدالشهدا نیست بساط ومحفلی

یارب زکیست بر پا این بزم درد ناکی

کزقدسیان زودهوش برسد بمنزلی

آلودگان بر غم هر یك بعین پاکی

گوئی حلال دانندهم د

ماناحرام دانند هم بزله هم تبسم ت وی‌شود

هم از سیاه پوشی هرکعبه راست معشوق

هم از سپید کاران هرخلدرا شود

بر آنشده‌است اکلیل‌دراین‌زده‌است‌میخوق

سینا و نور حقش از برق آه

ظلمات‌وآب خضرش اشك چشم‌مردم

یکجا بتی چوخورشیدپر از ستاره‌اش‌رخ

یکسو بچین ز محنت روئی چوماه خل

غمرا نهاده ترجیح بر روزگار فرخ

لب خشك وديدگان ترهرشوخ نغز

دم سردواندرون گرم هرشیخ‌خوش‌تکلم

هرگز ندیده‌ام من بزمی چنین بعالم

کش انبساط عشرت در انعقاد

دهوش پیروبرنا در جوش‌ترك و دیلم

این گیسوی مهر چهران از غم چو دم ار

...نان انده چونیش کژدم

گاهی ناخن زنند بسینه مادر زین فرقه مهذب

باری از ما گذشته چاره اصغر شاهیکه بی سریرش جهانها بود معذب

یا ...ت گریبان زصبح تاشب

شه زحرم خانه اش ر...ود و ر... تا بر چه پایه افسرش زوگشت خاطراب

زین پدروز آن پسر بلرز... ...ا بر چه مایه پژمرد زوغنچه دل ام

...خیلست این کشته مطهر

کاندر مصیبت اوست هر فرقهٔ ...ا ذر

گفت که ایقوم رو... ...بملش تن آن بی عمامه اش سر

آنهمه اصغر بد... هم مشرب قلندر آزادگان افسر

هم م...ند خشن پوش پروردگان قاقم

او که بدین ...ی یگانه بزمی است برتر زقبهٔ ماه

بلکه بس ا... کز اوج سدره بگذشت انرا خضیض درگاه

...وی بسیط احمد شش سو نباله وآه

تا که ا... آن تاج هفت اختر آن شبل سیمین شاه

حلق و ر... محبوب عقل اول یعنی فروغ پنجم

شاهیکه چون ...لالش زدنوبت انا الحق

طفلی کز... ذرات ما سوا راشد رتبتش مصدق

گردن و ... هم عرش ازاو برفعت هم خلد از او برونق

بر انبیاء مرسل بر اوصیاء مطلق

شاها... در ظاهرش تأخر در باطنش تقدم حاجب ب...

لیکن بدین شرافت چون زد بکربلا تخت

ده... جسم چوجان او گشت از تیر و نیز... ...یم کـار ند

هر کس بنصرتش خواست در باخت از جهان ر

این یك ذلیل هر نیست بساط ومحفلی

این یك بوقعه پیدا آن یك بنه

یعقوب وار گشته اندر حزن شکیبا ن برسد بمنزلی

یوسف وش اوفتاده د

یحیی صفت نهاده سر را بطشت یغما

اندام روحبخشش در خور ت وی شود

مانند کشتی نوح کز موج در تلاطم

هم پیکر بدیعش پا مال نعل ابرش شود

هم خیمهٔ رفیعش محروق تف

در غارتش اعادی با هم پی کشاکش

صبیان او پریشان نسوان او مش

این را بجان توحش آنرا بتن تألم

برخی زدخترانش چون مرغ نیم بسمل

دستی زغصه برسرپائی ز اشك درگ

این خسته از معاند آن بسته از موکل

پیدا عذار ایشان از حلقهٔ سلاس

چون بر مجره تابان نور جمال انجم

قومی ز خواهرانش بابخت خود ستیزان

در سایه کنیران از چشم بد گریزا

این ازطپانچه‌افتان آن‌از شکنجه خیزان

در بارگاه دشمن از دیده اشك ریزان

گاهی ناخن زند بسینه مادر ز شعله جوشنده بحر قلزم
باری از ما گذشته چاره اصغر غیر محدود
یا ... از دیده ودهانم انگیخت در منضود
شه زحرم خانه اش ر ... ود و ... شاعرانم از جود
زین پدروز آن پسر بلرز ... آری چو هست جیحون خود چیست شعر مسعود
... ئیکه آب باشد باطل بود تیمم

از زبان معصومهٔ حزینه حضرت سکینه(س)

گفت که ایقوم رو
آن همه اصغر بد ... ینه با پدر نیست اگرچه قابلم
ماندن قتلگاه را بیش ز هر چه مایلم
اوکه بدین ... سود کز برت بردو بزد موکام
بلکه بس ا ... بار فراق دوستان بسکهٔ نشسته بردلم
میرود و نمیرود ناقه بزیر محملم
تا که با ... سر آنکه دل کنم من ز زمین کربلا
نه دل آنکه سر کنم با توبدشت نینوا
حلق ... ب کش بروز من هیچ مبادا مبتلا
پرده دریدهٔ هوا بار کشیدهٔ جفا
طفلی ک ... راه به پیش ودل به پس واقعه ایست مشکلم
گردن وسلسله وغل کهن جان کز دم همی زنو
رنج سفر همی کند خرمن طاقتم درو
شاها آه که ساربان من پرنفس است وکم شنو
ده ، ایکه مهار میکشی صبر کن و سبك برو
کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم

گاه سوار گشتنم نیست جهاز و محملی
وقت پیاده بردنم نیست بساط ومحفلی
زین همه بدتر آنکه نی وصل ترا وسایلی
بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی
بار دل است همچنان در بهزار منزلم

چون سرت از بداختران مهر صفت نبی شود
مایه سوز وساز من جلوه و صوت وی شود
عمر بسر رسیده‌ام نور ترا به پی شود
معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود
گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم

ایکه زپاك دامنت صاحب مهد من توئی
وزسخنان جان فزا واهب شهد من توئی
داد نمیبرم بکس داور عهد من توئی
آخر قصد من توئی غایت جهد من توئی
تا نرسم ز دامنت دست امید نگسلم

جان دو عالمت فدا بین بتن اسیرمن
عسرت من مجار تو شفقت تو مجیرمن
پا بکجا نهم که نی غیر تو دستگیر می
ذکر تو از زبان من‌فکر توازضمیرمن
چون برود که رفتهٔ در رك‌ودرمفاصلم

سر ز سیاه معجرم مهر نهفته در غسق
زردرخم‌زگرد وخون ماه گرفته درشفق



سرخ لبم ز تشنگی گشته کبود و خورده شق
کز نظری کنی کند گشته سبز من ورق
ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم
ایمه بانوان دین وی در درج لم یزل
جیحون راز عمر خود مرثیهٔ تو ماحصل
خاصه چو توام آورم مدح ترا بهر غزل
شیخ ادیب پارسی نیك سراید این مثل
چون زدلم بدررود مهرسرشته در گلم

رباعی

بزم شه دین که جرم هر خیل برد — گرینده‌اش آلودگی از ذیل برد
هر قطرهٔ اشك در عزایش بحریست — کز یك نم او جحیم را سیل برد

قطعه در تاریخ اتمام

بعهد خسرو غازی مظفرالدین شاه — که تاج و تخت بدو یافت عز و تمکینا
بعشر آخر شهر صیام بد کز لطف — گرفت دفتر جیحون بطبع تزیینا
نوشت دانش و گفت از برای تاریخش — گرفت عرصهٔ گیتی مظفرالدینا

پایان

دیوان اشعار

محیی‌الدین مهدی الهی قمشه‌ای

هشتمل بر : نغمه الهی- نغمه حسینی- نغمه عشاق بزودی منتشر میشود